

ترا شرم ناید ز مردی خویش
 زنانرا بعذری معین که هست
 تو بی عذر یکسو نشینی چو زن
 مرا خود مبین ای غجب در میان
 چو از راستی بگذری خم بود
 بناز و طرب نفس پرورده گیر
 یکی بچه گرگ می پرورید
 چو بر پهلوی جان سپردن بخت
 تو دشمن چنین نازنین پروری
 نه ابلیس در حق ما طعنه زد
 فغان از بدیها که در نفس ماست
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما
 کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ
 نظر دوست نادر کند سوی تو
 گرت دوست باید کزو برخوردی
 روا دارد از دوست بیگانگی
 ندانی که کمتر نهد دوست پای
 بسیم سیه تا چه خواهی خرید

که باشد زنانرا قبول از تو بیش؟
 ز طاعت بدارند گه گاه دست
 رو ای کم ز زن لاف مردی مزین
 بین تا چه گفتند پیشینیان
 چه مردی بود کز زنی کم بود؟
 بایام دشمن قوی کرده گیر
 چو پرورده شد خواجه برهم درید
 زبان آوری در سرش رفت و گفت
 ندانی که ناچار زخمش خوری
 کز اینان نیاید بجز کاربد؟
 که ترسم شود طعن ابلیس راست
 خدایش بینداخت از بهر ما
 که با او بصلحیم و با حق بجنگ
 چو در روی دشمن بود روی تو
 نباید که فرمان دشمن بری
 که دشمن گزیند بهمخانگی
 چو بیند که دشمن بود در سرای
 که خواهی دل از مهر یوسف برید؟

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز
 گرفتار در دست آن کینه توز
 اگر دوست بر خود نیازدمی
 بتا جور دشمن بدرش پوست

بدشمن سپردش که خورش بریر
 همیگفت هر دم بزاری و سوز
 کی از دست دشمن جفا بردمی؟
 رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
تو بادوست یکدل شو و یکسخن
نپندارم این زشت نامی نکوست
که دشمن نیارد نگه در تو کرد
که خود بیخ دشمن بر آید زبن
بخشودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی
ترا بامنست ای فلان آشتی
دریغست فرموده دیو زشت
روا داری از چهل و نا پاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی
که يك لحظه صورت نبندد امان
و گر دست قدرت نداری بکار
گرت رفت از اندازه بیرون بدی
فراشو چو بینی در صلح باز
مرو زیر بار گنه ای پسر
پی نیکمردان بیاید شتافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست
ره راست رو تا بمنزل رسی
چو گاوی که عصار چشمش بیست

گل آلوده راه مسجد گرفت
یکی زجر کردش که تبت یداک
مرا رقتی در دل آمد براین
ز بخت نگون بود اندر شگفت
مرو دامن آلوده بر جای پاک
که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار
بهشت آن ستاند که طاعت برد
مکن، دامن از گرد زلّت بشوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
و گردیر شد گرم روباش و چست
هنوزت اجل دست خواهش نبست
مخسبای گنه کارخوش خفته خیز
چو حکم ضرورت بود کابروی
ور آبت نماند شفیع آر پیش
بقهر ار براند خدای از درم

گل آلوده معصیت را چه کار؟
کرا نقد باید بضاعت برد
که ناگه ز بالا بیندند جوی
هنوزش سر رشته داری بدست
زدیر آمدن غم ندارد درست
بر آور بدرگاه دادار دست
بعذر گناه آب چشمی بریز
بریزند باری برین خاک کوی
کسی را که هست آبروی از تویش
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر
بیازیچه مشغول مـردم شدم
بر آوردم از هول و دهشت خروش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بتنها نداند شدن طفل خرد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
مکن با فرومایه مردم نشست
بفتراک پاکان در آویز چنگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد
ز زنجیر ناپارسیان برست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر

که عیدی برون آمدم با پدر
در آشوب خلق از پدر گم شدم
پدر ناگهانم بمالید گوش
بگفتم که دستم ز دامن مدار
که مشکل توان راه نادیده برد
برو دامن راه دانان بگیر
چو کردی، زهیبت فروشوی دست
که عارف ندارد ز در یوزه تنگ
مشایخ چو دیوار مستحکم اند
که چون استعانت بدیوار برد
که در حلقه پارسایان نشست
که سلطان ندارد ازین در گزیر

بروخوشه چین باش سعدی صفت
 الا ای مقیمان محراب انس
 متابید روی از گدایان خیل
 کنون با خرد باید انباز گشت
 که گرد آوری خرمن معرفت
 که فردا نشینید بر خوان قدس
 که صاحب مروت نراند طفیل
 که فردا نماند ره باز گشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد
 شبی مست شد آتشی بر فروخت
 دگر روز درخوشه چینی نشست
 چو سر گشته دیدند درویش را
 نخواهی که باشی چنین تیره روز
 گر از دست شد عمرت اندر بدی
 فضاحت بود خوشه اندوختن
 مکن جان من تخم دین ورز و داد
 چو بر گشته بختی در افتد ببند
 تو پیش از عقوبت در عفو کوب
 بر آر از گریبان غفلت سرت
 ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
 نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
 که یکجوز خرمن نماندش بدست
 یکی گفت پرورده خویش را
 بدیوانگی خرمن خود مسوز
 تو آنی که در خرمن آتش زدی
 پس از خرمن خویشتن سوختن
 مده خرمن نیکنامی بیاد
 ازو نیکبختان بگیرند پند
 که سودی ندارد فغان زیر چوب
 که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
 نشست از خجالت غرق کرده روی
 شنید این سخن پیر روشن روان
 نیاید همی شرم از خویشتن
 نیاسائی از جانب هیچکس
 گذر کرد بر وی نکو محضری
 که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟
 برو بر بشورید و گفت ای جوان
 که حق حاضر و شرم داری زمن؟
 برو جانب حق نگه دار و بس

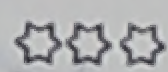
چنان شرم دار از خداوند خویش

که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
چنان دیو شهوت رضا داده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
بسندان دلی روی در هم مکش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک
چه سود از پشیمانی آید بکف
شراب از پی سرخ روئی خوردند
بعد از آوری خواهش امروز کن

بدامان یوسف در آویخت دست
که چون گرگ در یوسف افتاده بود
برو معتکف بامدادان و شام
مبادا که زشت آیدش در نظر
بسر بر ز نفس ستمکاره دست
که ای سست پیمان سرکش در آی
بتندی پریشان مکن وقت خوش
که بر گرد و ناپاکی از من مجوی
مرا شرم باد از خداوند پاک؟
چو سرمایه عمر کردی تلف؟
وزو عاقبت زرد روئی برند
که فردا نماند مجال سخن



پلیدی کند گربه بر جای پاک
تو آزادی از ناپسندیده ها
براندیش از آن بنده و نیاز
اگر باز گردد بصدق و نیاز
بکین آوری با کسی بر ستیز
کنون کرد باید عمل را حساب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
گر آئینه از آه گردد سیاه

چو زشتش نماید بپوشد بخاک
نترسی که بروی فتد دیده ها
بزنجیر و بندش نیارند باز
بزنجیر و بندش نیارند باز
که از وی گزیرت بود یا گریز
نه وقتی که منشور گردد کتاب
که پیش از قیامت غم خود بخورد
شود روشن آئینه دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش
 بره بر یکی د که دیدم بلند
 بسیج سفر کردم اندر نفس
 یکی گفت کاین بندگان شبروند
 چو بر کس نیامد ز دستت ستم
 نیاورده عامل غش اندر میان
 و گر عفتت را فریست زیر
 نکو نام را کس نگیرد اسیر
 چو خدمت پسندیده آرام بجای
 اگر بنده کوشش کند بنده وار
 و گر کُند رایست در بندگی
 قدم پیش نه کز ملک بگذری

دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
 تنی چند مسکین برو پای بند
 بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
 نصیحت نگیرند و حق نشنوند
 ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
 نیندیشد از رفع دیوانیان
 زبان حسابت نگردد دلیر
 بترس از خدا و مترس از امیر
 بیندیشم از دشمن تیره رای
 عزیزش بدارد خداوند گار
 ز جاننداری افتد بخر بندگی
 که گر باز مانی زدد کمتری

حکایت

یکیرا بچوگان مه دامغان
 شب از بیقراری نیارست خفت
 بشب گر پردی بر شحنه سوز
 کسی روز محشر نگردد خجل
 اگر هوشمندی ز داور بخواه
 هنوز از شر صلح داری چه بیم؟
 کریمی که آوردت از نیست هست
 بزد تا چو طبلش برآمد فغان
 برو پارسائی گذر کرد و گفت
 گناه آبرویش نبردی بروز
 که شبها بدرگه برد سوز دل
 شب توبه تقصیر روز گناه
 در عذر خواهان نبندد کریم
 عجب گر بیفتی نگیرد دست

اگر بنده دست حاجت بر آر
نیامد برین در کسی عذر خواه
و گر شرمسار آب حسرت بیار
که سیل ندامت نشستش گناه
که ریزد خدای آبروی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد
درین باغ سروی نیامد بلند
نهالی بسی سال گردد درخت
عجب نیست برخاک اگر گل شکفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
ز سودا و آشفته گی بر قدش
زهولم در آن جای تاریک و تنگ
چوباز آمدم زان تغیر بهوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای
شب گور خواهی منور چو روز
تن کار کن می بلرزد ز تب
گروهی فراوان طمع ظن برند
بر آن خودر سعدی که بیخی نشاند

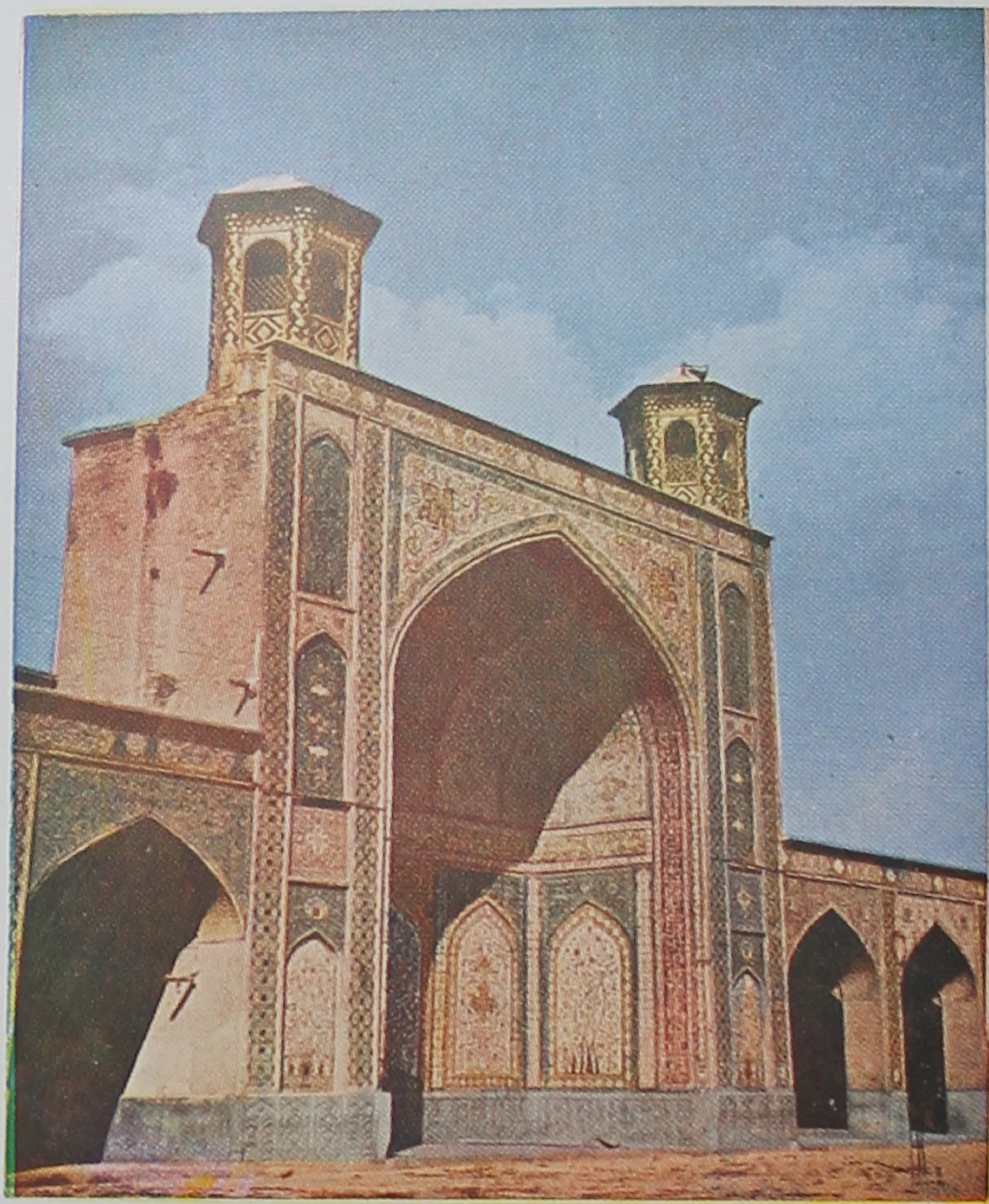
چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت؟
که ماهی گورش چویونس نخورد
که باد اجل بیخش از بن نکند
زیبخش بر آرد یکی باد سخت
که چندین گل اندام در خاک خفت
که کودک رود پاک و آلوده پیر
بر انداختم سنگی از مرقدش
بشورید حال و بگردید رنگ
ز فرزند دلبندم آمد بگوش
بهش باش و با روشنائی در آی
از اینجا چراغ عمل بر فروز
مبادا که نخلش نیارد رطب
که گندم نیفشانده خرمن برند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیا تا بر آریم دستی ز دل
بفصل خزان در نبینی درخت
بر آرد تهری دستهای نیاز
مپندار از آن در که هرگز نیست
قضا خلعتی زامدارش دهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز
چو شاخ برهنه بر آریم دست
خداوند گارا نظر کن بچود
گناه آید از بنده خاکسار
کریم برزق تو پرورده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
چو ما را بدنبال کردی عزیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس
خدایا بعزت که خوارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم
بگیتی نباشد بترزین بدی
مرا شرمساری ز روی تو بس
گرم بر سر افتد ز تو سایه
اگر تاج بخشی سرافرازدم

که نتوان بر آورد فردا ز گل
که بی برگ ماند سرمای سخت؟
ز رحمت نگردد تهری دست باز
که نومید گردد بر آورده دست
قدر میوه در آستینش نهد
بیا تا بدرگاه مسکین نواز
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
که جرم آمد ازبندگان در وجود
بامید عفو خداوندگار
بانعام و لطف تو خو کرده ایم
نگردد ز دنبال بخشنده باز
بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیز تو خواری نبیند ز کس
بذل گنه شرمسارم مکن
زدست تو به گر عقوبت برم
جفا بردن از دست همچون خودی
دگر شرمسارم مکن پیش کس
سپهرم بود کمترین پایه
تو بردار تا کس نیندازدم



مسجد (وکیل)

تنم می بلرزد چو یاد آورم
 که میگفت شوریده دلفکار
 همی گفت با حق بزاری بسی
 بلطفم بخوان و مران از درم
 تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
 نمی تازد این نفس سرکش چنان
 که بانفس و شیطان بر آید بزور؟
 بمردان راحت که راهی بده
 خدایا بذات خداوندیت
 بلبیک حُجَّاج بیت الحرام
 بتکبیر مـردان شمشیر زن
 بطاعات پیران آراسته
 که مارا در آن ورطه یکنفس
 امیدست از آنانکه طاعت کنند
 بپاکان کز آلاشم دور دار
 بپیران پشت از عبادت دوتا
 که چشمم ز روی سعادت میند
 چراغ یقینم فرا راه دار
 بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
 من آن ذره‌ام در هوای تو نیست
 ز خورشید لطف شعاعی بسم
 بدی را نگه کن که بهتر کسست

مناجات شوریده‌ای در حرم
 آلهای ببخش و بذلم مدار
 میفکن که دستم نگیرد کسی
 ندارد بجز آستانت سرم
 فرو مانده نفس امّاره‌ایم
 که عقلش تواند گرفتن عنان
 مصاف پلنگان نیاید ز مور
 وزین دشمنانم پناهی بده
 باوصاف بیمثل و مانندیت
 بمدفون یثرب علیه السلام
 که مرد و غارا شمارند زن
 بصدق جوانان نو خاسته
 ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
 که بی طاعتان را شفاعت کنند
 و گر زلّتی رفت معذور دار
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 زبانم بوقت شهادت میند
 ز بد کردنم دست کوتاه دار
 مده دست بر ناپسندیده‌ام
 وجود و عدم در ظلامم یکیست
 که جز در شعاعت نبیند کسم
 گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری با تصاف و داد
 خدایا بذلت مران از درم
 ور از جهل غایب شدم روز چند
 چه عذر آرم از تنگ تردامنی
 فقیرم بجرم گناهام مگیر
 چرا باید از ضعف حالم گریست
 خدایا بغفلت شکستیم عهد
 چه بر خیزد از دست تدبیر ما؟
 همه هرچه کردم تو بر هم زدی
 نه من سر ز حکمت بدر میبرم

بنالم که لطف نه این وعده داد
 که صورت نبندد دری دیگرم
 کنون کامدم در برویم میند
 مگر عجز پیش آورم کای غنی
 غنی را ترحم بود بر فقیر
 اگر من ضعیفم پناهام قوبست
 چه زور آورد با قضا دست جهد؟
 همین نکته بس عذر تقصیر ما
 چه قوت کند با خدائی خودی؟
 که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده ای را کسی زشت خواند
 نه من صورت خویش خود کرده ام
 ترا با من از زشت رویم چه کار؟
 از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
 تو دانائی آخر که قادر نیم
 گرم ره نمائی رسیدم بخیر
 جهان آفرین گر نه یاری کند

جوابی بگفتش که حیران بماند
 که عیب شماری که بد کرده ام
 نه آخر منم زشت و زیبا نگار
 نه آنم کردم ای بنده پرور نه بیش
 توانای مطلق توئی من کیم؟
 و گر گم کنی باز ماندم ز سیر
 کجا بنده پرهیزگاری کند

چه خوش گفت درویش کوتاهدست
 گر او توبه بخشد بماند درست
 بحقت که چشم ز باطل بدوز

که شب توبه کرد و سحر گه شکست
 که پیمان ما بی ثباتست و سست
 بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت
تو يك نوبت ای ابر رحمت بیار
ز جریم درین مملکت جاه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان
غبار گناهم بر افلاک رفت
که در پیش باران نیاید غبار
ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش
پای بت اندر بامید خیر
که در مانده ام دست گیر ای صنم
بزارید در خدمتش بارها
بتی چون بر آرد مهمات کس
بر آشفته کای پای بند ضلال
مهمی که در پیش دارم بر آرد
هنوز از بت آلوده رویش بخاک
حقایق شناسی درین خیره شد
که سر گشته دوز یزدان پرست
دل از کفر و دست از خیانت بشست
فرو رفت خاطر در این مشککش
که پیش صنم پیر ناقص عقول
گر از درگاه ما شود نیزرد
دل اندر صمد باید ایدوست بست
محالست اگر سر برین در نهی
بتی را بخدمت میان بسته بود
قضا حالتی صعبش آورد پیش
بغلطید بیچاره بر خاک دیر
بجان آمدم رحم کن بر تنم
که هیچش بسامان نشد کارها
که نتواند از خود براندن مگس؟
بیاطل پرستیدمت چند سال
و گرنه بخواهم ز پروردگار
که کامش بر آورد یزدان پاک
سر وقت صافی بر او تیره شد
هنوزش سر از خمر بتخانه مست
خدایش بر آورد کامی که جست
که پیغامی آمد بگوش دلش
بسی گفت و قولش نیامد قبول
پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد؟
که عاجز ترند از صنم هر که هست
که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بنالید بر آستان کرم
مؤذن گریبان گرفتش که هین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟
بگفت این سخن پیرو بگریست مست
عجب داری از لطف پروردگار
ترا می نگویم که عذرم پذیر
همی شرم دارم ز لطف کریم
کسیرا که پیری در آرد زپای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش
اگر یاری اندک زلل دانم
تو بینا و ما خائف از یکدگر
بر آورده مردم ز بیرون خورش
بنادانی از بندگان سر کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود
و گر خشم گیری بقدر گناه
گرم دست گیری بجائی رسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟
دو خواهند بودن بمحشر فریق

بمقصود مسجدی در دوید
که یارب بفردوس اعلی برم
سگ و مسجدای فارغ از عقل و دین
نمی زبیدت ناز با روی زشت
که مستم بدار از من ای خواجهدست
که باشد گنه کاری امیدوار
در توبه بازست و حق دستگیر
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
چو دستش نگیری نخیزد ز جای
خدایا بفضل تو ام دست گیر
فرو ماندگی و گناهم ببخش
بنا بخردی شهره گردانم
که تو پرده پوشی و ما پرده در
تو بیننده در پرده و پرده پوش
خداوند گاران قلم در کشند
نماند گنهکاری اندر وجود
بدوزخ فرست و ترازو مخواه
و گر بفکنی بر نگیرد کسم
که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست
 دلم میدهد وقت و وقت این امید
 عجب دارم از شرم دارد ز من
 نه یوسف که چندان بلا دید و بند
 گنه عفو کرد آل یعقوب را
 بکردار بدشان مقید نکرد
 ز لطف همین چشم داریم نیز
 کس از من سیه نامه تردیده نیست
 جز این کاعتماد بیاری تست
 که از دست من جز کجی بر نخاست
 که حق شرم دارد ز موی سپید
 که شرم نمی آید از خویشتن
 چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
 که معنی بود صورت خوب را
 بضاعت مزجانشان رد نکرد
 بر این بی بضاعت بخش ای عزیز
 که هیچم فعال پسندیده نیست
 امیدم به آمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید

خدایا ز عفو مکن ناامید

غزلیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اول دفتر بنام ایزد دانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
از در بخشندگی و بنده نوازی
قسمت خود میخورند منعم و درویش
حاجت موری بعلم غیب بداند
جانور از نطفه میکند شکر از نی
شربت نوش آفرید از مگس نحل
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق
پرتو نور سرادقات جلالش
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
هر که نداند سپاس نعمت امروز
بار خدایا مهیمنی و مدبر
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت

ای نفس خرم باد صبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح؟
بر سر خشمست هنوز آن حریف
از در صلح آمده یا خلاف
بار دگر گریسر کوی دوست
گو رمقی بیش نماند از ضعیف

صانع پروردگار حی توانا
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
روزی خود میبرند پشه و عنقا
در بن چاهی بزیر صخره صما
برگ تراز چوب خشک و چشمه زخارا
نخل تناور کند ز دانه خرما
از همه عالم نهان و بر همه پیدا
از عظمت ماورای فکرت دانا
حمد و ثنا میکند، که موی بر اعضا
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
وز همه عیبی مقدسی و مبرا
با همه کروبیان عالم بالا
ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا؟

از بر یار آمده مـرحبا
مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟
یا سخنی میروود اندر رضا؟
با قدم خوف روم یا رجا؟
بگندی ای پیک نسیم صبا
چند کند صورت بیجان بقا؟

آن همه دلداری و پیمان و عهد
لیکن اگر دور وصالی بود
تا بگریبان نرسد دست مرگ
دوست نباشد بحقیقت که او
خستگی اندر طلبت راحتست
سرنوادم که بر آرم چو چنگ
هر سحر از عشق دمی میزنم
قصه دردم همه عالم گرفت
گر برسد ناله سعدی بکوه

روی تو خوش می نماید آینه ما
چون می روشن در آبگینه صافی
هر که دمی باتو بود یا قدمی رفت
صید بیابان سر از کمند پیچد
طایر مسکین که مهر بست بجائی
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس
برخی جانت شوم، که شمع افق را
گر تو شکر خنده آستین نقشانی
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی

نیک نکردی که نکردی وفا
صلح فراموش کند ماجرا
دست ز دامن نکنیمت رها
دوست فراموش کند در بلا
درد کشیدن بامید دوا
ور چو دهم پوست بدرد قفا
روز دگر می شنوم بر ملا
در که نگردد نفس آشاء
کوه بنالد بزبان صدا

کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
از تو نباشد بهیچ روی شکیا
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
گر بکشندش نمی رود بدگر جا
درد احبا نمی برم باطبا
پیش بمیرد چراغدان ثریا
هر مگسی طوطی شوند شکر خا
مدعیانش طمع کنند بجلوا
دست فرومایگان برند بیغما

فراغت از تو میسر نمیشود مارا
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را؟

شما یلی که در او صاف حسن تر کیش
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
بدوستی که اگر زهر باشد از دست
کسی ملامت و امق کند بنادانی
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی
هنوز با همه دردم امید درمانست

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
گرش بینی و دست از ترنج بشناسی
چنین جوان که توئی بر قعی فرو آویز
تو آن درخت گلی کا اعتدال قامت تو
دگر بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم
دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
من از تو پیش که عالم که در شریعت عشق
تو هم چنان دل شهری بغمزه ببری
درین روش که توئی بر هزار چون سعدی

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
گرمخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
گرسرم میرود از عهد تو سر باز نییچم
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید

مجال نطق نماند زبان گوپا را
خطا بود که نبینند روی زیبا را
چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
حبیب من که ندیدست روی عذرا را
نگاه می نکنی آب چشم پیدا را ؟
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را ؟
که آخری بود آخر شبان یلدا را

که شب دراز بود خوابگاه تنها را
که احتمال نماندست ناشکیبا را
روا بود که ملامت کنی زلیخا را
و گرنه دل برود پیر پای برجا را
ببرد قیمت سرو بلند بالا را
که بیتو عیش میسر نمیشود ما را
چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
معاف دوست بدارند قتل عمدا را ؟
که بندگان بنی سعد خوان یغمارا
جفا و جور توانی ولی مکن یا را

الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
دوست مارا و همه نعمت فردوس شما را
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را

تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
چون تأمل کنی این صورت انگشت نما را
که سرپای بسوزند من بیسر و پا را
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
خود پرستان ز حقیقت شناسند هوا را
بسر تربت سعدی بطلب مهر گیارا
قل لصاح ترك الناس من الوجد سکاری

گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
کاسـایشی نباشد بیدوستان بقـارا
آب ازدو چشم دادن برخاک من گیارا
آنکه که باز گردی گوئیم ماجرا را
دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را
تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

اول مرا سیراب کن و آنکه بده اصحاب را
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
چشمش برابر و افکند باطل کند محراب را
گر وی بتیرم میزند استاده ام نشاب را
ماهی که برخشک او فتد قیمت بداند آب را

باور از مات نباشد تو در آینه نگه کن
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان
آرزو میکنم شمع صفت پیش وجودت
چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان
همه رادیده برویت نگرانست ولیکن
مهربانی زمن آموز و گرم عمر نماند
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یا را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
من بیتو زندگانی خود را نمی پسندم
چون تشنه جان سپردم آنکه چسود دارد
حال نیازمندی در وصف می نیاید
باز آوجان شیرین از من ستان بخدمت
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
نه ملک پادشا را در چشم خوب رویان
ای کاش بر فتادی برقع ز روی لیلی
سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی

زاندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را
من نیز چشم از خواب خوش بر می نکردم پیش ازین
هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد بگذرد
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
مقدار یار هم نفس چون من نداند هیچکس

وقتی در آبی تا میان دستی و پائی میزد
امروز حالا غرقه‌ام تا با کناری او فتم
گریو فائی کردمی یرغو بقا آن بردمی
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
سعدی چو جورش میبری نزدیک او دگر مرو

گر ماه من بر افکند از رخ نقاب را
گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او
اول نظر ز دست برفتم عنان عقل
گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق
دعوی درست نیست گر از دست نازنین
عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
قوم از شراب مست وز منظور بی نصیب
سعدی نگفتمت که مرودر کمند عشق؟

با جوانی سرخوشت این پیر بی تدبیر را
منکه با موئی بقوت بر نیایم ای عجب
چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن
می رود تا در کمند افتد بیای خویشتن
کس ندیدست آدمیزاد از توشیرین تر سخن
روز بازار جوانی پنجره‌ری بیش نیست
ایکه گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روز گار
سعدیا دریای جانان گر بخدمت سر نهی

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را

اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
آنکه حکایت گویمت درد دل غرقاب را
کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را
ای بی بصر من میروم؟ او میکشد قلاب را

برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
بر چشم من بسحر بیستند خواب را
و آنرا که عقل رفت چه داند صواب را؟
بی حاصلست خوردن مستسقی آب را
چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
همش کتی بخوردن و خفتن دواب را
تا پادشه خراج نخواهد خراب را
من مست ازو چنانکه نخواهم شراب را
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را
آرزویم می کند کام حاج باشم تیر را
گر بر آن دست و کمان چشم او فتد نخجیر را
شکر از پستان مادر خورده یا شیر را؟
نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را
هر چه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیر را
پرده از سر بر گرفتیم آن همه تزویر را
همچنان عذرت بپاید خواستن تقصیر را

ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست
دوش ای پسر می خورده چشمت گواهی میدهد
روی خوش و آواز خوش دارند هر يك لذتی
چشمان ترك و ابروان جان را بناوك میزنند
من مرغکی پر بسته ام زان در قفس بنشسته ام
سعدی تو مرغ زیر کی خوبت بدام آورده ام

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
شب همه شب انتظار صبحروئی میرود
وه که گرم باز بینم چهر مهر افزای او
گرم از سنگ ملامت روی بر پیچم زنم
کامجویان را زنا کامی چشیدن چاره نیست
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم
سعدیادی رفت و فردا همچنان موجود نیست

وه که گرم باز بینم روی یار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق
همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر
رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش
خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
دوش حورا زاده دیدم که پنهان از رقیب

آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را
باری حریفی جو که او مستور دارد باز را
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را
یارب که دادست این کمان آن ترك تیر انداز را
گرزانکه بشکستی قفس بنمود می پرواز را
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
جان سپر کردند مردان ناوك دلوز را
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
رسمان در پای حاجت نیست دست آموز را
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

تا قیامت شکر گویم کرد گار خویش را
بی وفا یاران که بر بستند بار خویش را
دوستان ما بیازردند یار خویش را
مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
گود گرد در خواب خوش بینی دیار خویش را
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
قبله دارند و ما زیبا نگار خویش را
من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را
در میان یاوران میگفت یار خویش را

گر مرا دخویش خواهی ترک وصل ما بگوی
 درد دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود
 و مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
 به که بادشمن نمائی حال زار خویش را
 گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار
 دوستان گویند سعدی دل چر ادادی بعشق
 ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده ایم
 ای سہی سروروان آخر نگاہی باز کن
 امشب سبکتر می زنند این طبل بی هنگام را
 يك لحظه بود این یاشبی کز عمر ما تاراج شد
 هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل
 گری پای بر فرقم نہی تشریف قربت میدہی
 چون بخت نيك انجام را با ما بکلی صلح شد
 سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
 بر خیز تا یکسو نہیم این دل ازرق فام را
 هر ساعت از نوبلہ با بت پرستی میرود
 می با جوانان خوردنم باری تمنا می کند
 از مایہ بیچارگی قطمیر مردم میشود
 زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد
 غافل مباش از عاقلی دریاب اگر صاحب دلی
 جائی کہ سرو بوستان با پای چوین می چمد
 دل بندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل
 دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
 باران اشکم میرود وز ابرم آتش می جہد
 سعدی ملامت نشنود و رجان درین سر میرود
 برباد قلاشی دہیم این شرک نقوی نام را
 توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
 تا کودکان در پی فتنند این پیر درد آشام را
 ما خولیای مہتری سگ میکند بلعام را
 کز بوستان باد سحر خوش میدہد پیغام را
 باشد کہ نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
 مانیز در رقص آوریم آن سروسیم اندام را
 نی نی دلارامش مخوان کزدل ببرد آرام را
 جائی کہ سلطان خیمہ زد غوغا نماند عام را
 با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
 صوفی گرانجانی ببر ساقی بیاور جام را

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا
نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر
شربت‌ی تلختر از زهر فراق‌ت باید
هر شبم باغم هجران تو سر بر بالین
بیده‌هان تو اگر صد قدح نوش دهند
سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید

چکند بنده که گردن نهد فرمان را؟
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی
لیکن آن نقش که در روی تو من می بینم
چشم گریان مرا حال بگفتم بطیب
گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن؟
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم
سعدی از سر زنش خلق نترسد هیئات
سر بنه گر سر میدان ارادت داری

ساقی بده آن کوزه یا قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمام
تا مست نباشی نبری بار غم یار
ای روی تو آرام دل خلق جهانی
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
آنک عسل اندوخته دارد مگس نحل
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست

سوز عشقت نشانند ز جگر جوش مرا
تا بخاطر بود آن زلف و بنا گوش مرا
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
روزی اربا تو نشد دست در آغوش مرا
بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا
بنده ام بنده بکشتن ده و مفروش مرا

چکند گوی که عاجز نشود چو گان را
عاشق آنست که بردیده نهد پیکان را

سر من دار که در پای تو ریزم جان را
تا همه خلق بینند نگارستان را
تا دگر عیب نگویند من حیران را
همه را دیده نباشد که بینند آن را
گفت یکبار بیوس آن دهن خندان را
که محالست که حاصل کنم این درمان را
غایت چهل بو دمشت زدن سندان را
غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را؟
ناگزیرست که گوئی بود این میدان را

یا قوت چه ارزد بده آن قوت روان را
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
آری شتر مست کشد بار گران را
بیروی تو شاید که نبینند جهان را
حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را
شهد لب شیرین تو زنبور میان را
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یا تیر هلا کم بزنی بر دل مجروح
وانگه که بتیرم زنی اول خبرم ده
سعدی زفراق تونه آن رنج کشیدست
ور نیز جراحات بدوا باز هم آید

کمان سخت که داد آن لطیف بازورا ؟
هزار صید دلت پیش تیر باز آید
تو خود بجوشن و بر گستوان نه محتاجی
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند
مغان که خدمت بت میکنند در فر خار
حصار قلعه باغی بمنجنیق مده
مرا که عزلت عنقا گرفت می همه عمر
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
بهاء روی تو بازار ماه و خور بشکست
برنج بردن بیهوده گنج نتوان برد
بعشق روی نکودل کسی دهد سعدی

لا ابالی چکند دفتر دانائی را ؟
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
عاشقان را چه غم از سر زش دشمن و دوست ؟
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
من همان روز دل و صبر بیغما دادم
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد
گر برانی نرود و برود باز آید
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس

یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را
تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
کز شادی وصل تو فرامش کند آن را
از جای جراحات نتوان برد نشان را

که تیر غمزه تمامست صید آهورا
بدین صفت که تودادی کمان ابرورا
که روز معر که بر خود زره کنی مورا
چو چشم ترک تو بینند و زلف هندورا
ندیده اند مگر دلبران بت رورا
بیام قصر برافکن کمند گیسورا
چنان اسیر گرفتی که باز تیهورا
سخن بگفتی و قیمت برفت لولورا
چنانکه معجز موسی طلسم جادورا
که بخت راست فضیلت نه زور بازورا
که احتمال کند خوی زشت نیکورا

طاقت و عظم نباشد سر سودائی را
نتواند که کند عشق و شکیبائی را
ور نبیند چه بود فایده بینائی را ؟
یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را
که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
گو بین آمدن و رفتن رعنائی را
ناگزیرست مگس د که حلوائی را
حد همینست سخندانی و زیبائی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
تفاوتی نکند قدر پادشائی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک
و گر تو جور کنی وای مادگر نشود
همه سلامت نفس آرزو کند مردم
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
خیال در همه عالم برفت و باز آمد
سری بصحبت بیچارگان فرود آور
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش
دگر بدست نیاید چو من وفا داری
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی

یا مگر روز نباشد شب تنهائی را
که التفات کند کمترین گدائی را
که در بروی ببندند آشنائی را
ز خیل خانه برانند بینوائی را
هزار شکر بگوئیم هر جفائی را
خلاف من که بجان میخرم بلائی را
بسر نکوفته باشد در سرائی را
که از حضور تو خوشتر ندید جائی را
همین قدر که بیوسند خاک پائی را
بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را
دگر نبینی در پارس پارسائی را
که پشه نبرد سنگ آسیائی را
که ترک می ندهم عهد بیوفائی را
که یحتمل که اجابت بود دعائی را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست
گر بسر میگردم از بیچارگی عیم مکن
هر گرا وقتی دمی بودست و دردی سوختست
ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق
بوستان را هیچ دیگر در نمی یابد بحسن
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار
سعدیا گر بوسه بردستش نمی یاری نهاد

وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
از تو زیبا تر ندیدم روی و خوشتر خوی را
چون تو چو گان میزنی جرمی نباشد گوی را
دوست دارد ناله مستان و هایاهوی را
کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
بر خاستیم و نقش تو در نفس ما چنانک
با چون خودی در افکن اگر پنجه می کنی
جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیک
شکر خدای بود که از بت وفا نکرد
سعدی نگفتمت که بسرو بلند او

وقتی دل سودائی میرفت بیستانها
که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل
ای مهر تو درد لایه وی مهر تو بر لبها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
آنها که چنین دردی از پای در اندازد
کر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
هر تیر که در کیش است گر بردل ریش آید
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش

فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما
هر جا که هست بیتو نباشد نشست ما
ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما؟
مردم بشرع می نکشد ترك مست ما
باشد که توبه بکند بت پرست ما
مشکل توان رسید بیالای پست ما؟

بی خویشتم کردی بوی گل وریحانها
با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
باید که فروشید دست از همه درمانها
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

حرف پ

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی
بموی تافته پای دلم فرو بستی
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟

هزار مؤمن مخلص در افکنی بعقاب
بدین صفت که تو دل میبری و رای حجاب؟
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب؟

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست
 کجائی ای که تعنت کنی و طعنه زنی
 اسیر بند بلارچه جای سرزنشست
 اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست
 تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی

ما را همه شب نمیبرد خواب
 در بادیه تشنگان بمردند
 ای سخت کمان سست پیمان
 خارست بزیر پهلوانم
 ای دیده عاشقان برویت
 من تن بقضای عشق دادم
 زهر از کف دست نازنینان
 دیوانه کوی خوب رویان
 سعدی نتوان بهیچ کشتن

که باشکر دهنان خوش بود سؤال و جواب
 تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب
 گرت معاونتی دست میدهد دریاب
 همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
 که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

ای خفته روزگار دریاب
 وز حله بکوفه میرود آب
 این بود وفای عهد اصحاب؟
 بی روی تو خوابگاه سنجاب
 چون روی مجاوران بمحراب
 پیرانه سر آمدم بکتاب
 در حلق چنان رود که جلاب
 دردش نکند جفای بواب
 الا بفراق روی احباب

ماهر و یاروی خوب از من متاب
 دوش در خوابم در آغوش آمدی
 از درون سوزناک و چشم تر
 هر که باز آیدز در پندارم اوست
 ناو کش را جان درویشان هدف
 او سخن میگوید و دل میبرد
 حیف باشد بر چنان تن پیرهن
 خوی بدامان از بنا گوشش بگیر

بی خطا کشتن چه می بینی صواب؟
 وین نپندارم که بینم جز بخواب
 نیمه ای در آتشم نیمی در آب
 تشنه مسکین آب پندارد سراب
 ناخنش را خون مسکینان خضاب
 واو نمک میریزد و مردم کباب
 ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
 تا بگیرد جامهات بوی گلاب

فتمنه باشد شاهی شمع بدست
بامدادی تا بشب رویت میپوش
سرگران از خواب و سرمست از شراب
تا بیوشانی جمال آفتاب
سعدیا گرد در برش خواهی چو چنگ
گو شمالت خورد باید چون رباب

حرف ت

سرمست در آمد از خرابات
بر خاک فکنده خرقة زهد
دل برده شمع مجلس او
جان در ره او بعجز میگفت
از خون پیاده چه خیزد ؟
حقا و بجانت ار توان کرد
گر چشم دلم بصبر بودی
تا باقی عمر بر چه آید
صافی چو بشد بدور سعدی

با عقل خراب در مناجات
و آتش زده در لباس طامات
پروانه بشادی و سعادات
کای مالک عرصه کرامات
ای بر رخ تو هزار شه مات
با تو بهزار جان ملاقات
جز عشق ندیدمی مهمات ؟
بر باد شد آنچه رفت هیات
زین پس من و دردی خرابات

متناسبند و موزون حرکات دلفریبیت
چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری
اگرم تو خصم باشی نروم زپیش تیرت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیائی
اگرم بر آورد بخت بتخت پادشاهی
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن
تو شبی در انتظاری ننشسته چه دانی
تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی ؟

متوجه است با ما سخنان بی حسیت
مگر آدمی نباشد که بر نجد از عتیت
و گرم توسیل باشی نگریم از نشیت
متحیرم در اوصاف جمال و روی و زینت
نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیت
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریت
بدر آی اگر نه آتش بز نیم در حجیت
چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیت ؟
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت ؟
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیت ؟

هر که خصم اندرو کمند انداخت
هر که عاشق نمود مرد نشد
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت
آنچنانش بذکر مشغولم
همچنان شکر عشق میگویم
سعدیا خوشتر از حدیث تونیست
آفرین بر زبان شیرینت
کاینهمه شور در جهان انداخت

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
بلای غمزه نا مهربان خونخوارت
ز عقل و عاقبت آنروز بر کران ماندم
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند
همین حکایت روزی بدوستان برسد
که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
که روزگار حدیث تو در میان انداخت
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
که دشمن ز برای تو در زبان انداخت
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم
تو بت چرا بمعلم روی که بتکر چین
هزار بلبل دستانسرای عاشق را
برفت رونق بازار آفتاب و قمر
همه قبیله من عالمان دین بودند
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
که کید سحر بضحاک و سامری آموخت
بچین زلف تو آید بیتگری آموخت
بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
وجود من ز میان تو لاغری آموخت
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
من آدمی بچنین شکل و خوی و روش
بخون خلق فرو برده پنجه کاین حناست
چنین بگریم ازین پس که مرد بتواند

کهن شود همه کس را بروز گار ارادت
گرم جواز نباشد پیشگاه قبولت
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان
گرم بگوشه چشمی شکسته وار بینی
بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا؟
مر هر اینه روزی تمام کشته بینی
اگ جنازه سعدی بکوی دوست بر آرند

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
بخدا که پرده از روی چو آتش بر افکن
نه چمن شکوفه رست چو روی دلستان
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی

دوست دارم که بیپوشی رخ همچون قمر
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
جای خند دست سخن گفتن شیرین پیش
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد

کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت
کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت؟
که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت؟
تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
فلک شوم بیزرگی و مشتری بسعادت
روم که بیتو نشینم کدام صبر و جلادت؟
گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
زهی حیات نکو نام و رفتنی بشهادت

نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
چکند که شیر گردن نهد چو گوسفندت؟
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
بطمع ز دست رفتی و بیای در فکندت؟
که نه قوت گریز است و نه طاقت گزندت

تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
گر در آئینه بینی برود دل ز برت
کاب شیرین چو بخندی برود از شکرت
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ مشاطه نیاراید از این خوبتر
تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت
تواند که ببیند مگر اهل نظرت
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
نازینا که پریشانی موئی ز سرت
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

که ندارم سلاح پیکارت
معتقد میشوم دگر بارت
من بدین مفلسی خریدارت
که بیوشم ز چشم اغیارت
میکشم نفس و میکشم بارت
که مخلص شود گرفتارت
حذر از چشم مست خونخوارت
تا نبیند فراق دیدارت

تو گریزان و ما طلبکارت
که بیستی بچشم سحارت
چه غم از چشمهای بیدارت؟
که کامی حاصل آید بیمرات
زیان و سود باشد در تجارت
بدیگر دوستانش ده بشارت
که بادل باشد الا بی بصارت
بکشتن میکند گوئی اشارت
خدا ترسی نباشد روز غارت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست
راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
غم آن نیست که برخاک نشیند سعدی

بنده وار آمدم بزنجارت
متفق میشوم که دل ندهم
مشتتری را بهای روی تو نیست
غیر تم هست و اقتدارم نیست
گر چه بی طاقتم چو مور ضعیف
نه چنان در کمند پیچیدی
من هم اول که دیدمت گفتم
دیده شاید که بیتو بر نکند

تو ملولی و دوستان مشتاق
چشم سعدی بخواب بیند خواب
تو بدین هر دو چشم خواب آلود
مپندار از لب شیرین عبارت
فراق افتد میان دوستداران
یکی را چون ببینی کشته دوست
ندانم هیچکس در عهد حسنت
مرا آن گوشه چشم دلاویز
گر آن حلوا بدست صوفی افتد

عجب دارم درون عاشقان را
جمال دوست چندان سایه انداخت

که پیراهن نمی سوزد حرارت
که سعدی ناپدیدست از حقارت

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت
خدا ننگ غمزه ازهر سو نهان انداختن تا کی
بر آمیزی و بگریزی و بنمائی و بر بائی
لب شیرینت ارشیرین بدیدی در سخن گفتن
جهان از فتنه و آشوب یکچندی بر آسودی
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری
دمادم در کشای سعدی شراب صرف و دم در کش

دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
سپرا انداخت عقل از دست ناو کهای خونریزت
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکر آمیزت
بر او شکرانه بودی گربدادی ملک پرویزت
اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزت
چوبیند دست در آغوش مستان سحر خیزت
که بامستان مجلس در نکیرد زهد و پرهیزت

بیتو حرامست بخلوت نشست
دامن دولت چو بدست اوقتاد
این چه نظر بود که خونم بریخت؟
هر که بیفتاد بتیرت نخاست
ما بتو یکباره مقید شدیم
صبر قفا خورد و براهی گریخت
بار مذلت بتوانم کشید
وین رمقی نیز که هست از وجود
هر گز اگر راه بمعنی برد
مستی خمرش نکند آرزو

حیف بود در بچنین روی بست
گر بهلی باز نیاید بدست
وین چه نمک بود که ریشم بخت؟
وانکه در آمد بکمندت نجست
مرغ بدام آمد و ماهی بشست
عقل بلا دید و بکنجی نشست
عهد محبت نتوانم شکست
پیش وجودت نتوان گفت هست
سجده صورت نکند بت پرست
هر که چو سعدی شود از عشق مست

چنان بموی تو آشفته ام بیوی تو مست
دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست
غلام دولت آنم که پای بند یکیست
مطیع امر توام گردلم بخواهی سوخت

که نیستم خبر ازهر چه درد و عالم هست
خلیل من همه بتهای آذری بشکست
در سرای نشاید بر آشنایان بست
من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست
بجانبی متعلق شد از هزار پرست
اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

کسی که خورده بود می زبامداد است
 معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
 چه فتنه ها که بخیزد میان اهل نشست
 که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
 که قطره سیل شود چون پیگد گریوست
 درین سخن که بخوانند بر دست بدست

زودت ندهیم دامن از دست
 چندانکه زدیم باز نشست
 وز روی تو در نمیتوان بست
 چون ماهی اوفتاده در شست
 بس توبه صالحان که بشکست
 در پیش درخت قامتت پست
 آسوده تنی که با تو پیوست
 وز قتل خطا چه غم خورد مست؟
 تا جان داری نمیتوان جست
 دیگر چکنی دری دگر هست؟

که ندهد بر چنین صورت دل از دست
 نه خصمی که کمندش میتوان رست
 که هشیاران نیامیزند با مست
 که دست صبر بر پیچید و بشکست؟
 نه با او میتوان آسوده بنشست
 و گر خونی بیاید کشته هست
 نشاید در بروی دوستان بست

نماز شام قیامت بهوش باز آید
 نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
 اگر تو سرو خرامان ز پای نشینی
 برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
 حذر کنید ز باران دیده سعدی
 خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود

دیر آمدی ای نگار سرمست
 بر آتش عشقت آب تدبیر
 از رای تو سر نمیتوان تافت
 از پیش تو راه رفتن نیست
 سودای لب شکر دهانان
 ای سرو بلند بوستانی
 بیچاره کسی که از تو ببرد
 چشمت بگرشمه خون من ریخت
 سعدی ز کمند خو برویان
 و در سر نهی در آستانش

نشاید گفتن آنکس رادلی هست
 نه منظوری که با او میتوان گفت
 بدل گفتم ز چشمانش پرهیز
 سر انگشتان مخضوبش نبینی
 نه آزاد از سرش بر میتوان خاست
 اگر دودی رود بی آتشی نیست
 خیالش در نظر چون آیدم خواب؟

نشايد خرمن بيچارگان سوخت
 بآخر دوستی نتوان بریدن
 دلی ازدست بیرون رفته سعدی

اگر مراد تو اید دوست بی مرادی ماست
 اگر قبول کنی و بر برانی از بر خویش
 میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
 عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
 مرا بهر چه کنی دل نخواهی آزدن
 اگر عداوت و جنگست در میان عرب
 هزار دشمنی افتد بقول بد گویان
 غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
 نمیتوانم بی او نشست يك ساعت
 جمال در نظر و شوق همچنان باقی
 مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
 هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
 بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد
 خوشست باغم هجران دوست سعدی را
 بلا و زحمت امروز بر دل درویش

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
 فراش خزان ورق بیفشاند
 ما را سرباغ و بوستان نیست
 گویند نظر بروی خوبان
 در روی تو سرّ صنع بیچون

نمیاید دل درمندگان خست
 باول خود نمیایست پیوست
 نیاید باز تیر رفته از شست

مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
 خلاف برای تو کردن خلاف مذهب ماست
 تفاوتی نکند چون نظر بعین رضا است
 خلل پذیر نباشد ارادت که مراست
 که هر چه دوست پسندد بجای دوستدواست
 میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
 میان عاشق و معشوق دوستی بر جاست
 که در محبت رویش هزار جامه قباست
 چرا که از سر جان بر نمیتوانم خواست
 گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
 و گر کنند ملامت نه بر من تنهاست
 ضرورتست که گوید بسروماند راست
 خطا نباشد دیگر، مگو چنین که خطاست
 که گر چه رنج بجان میرسد امیددواست
 از آن خوشست که امید رحمت فرداست

هنگام نشاط و روز صحر است
 نقاش صبا چمن بیاراست
 هر جا که توئی تفرج آنجاست
 نهیست، نه این نظر که ماراست
 چون آب در آبگینه پیدا است

چشم چپ خویشتن بر آرم
هر آدمئی که مهر مهرت
روزی تر و خشك من بسوزد
نالیدن بی حساب سعدی
از ورطه ما خبر ندارد

تا چشم نبیندت بجز راست
دروی نگرفت سنگ خارا است
آتش که بزیردیگ سودا است
گویند خلاف رای دانا است
آسوده که بر کنار دریا است

خوش میرو داین پسر که برخاست
ابروش کمان قتل عاشق
بالای چنین اگر در اسلام
ای آتش خرمن عزیزان
بیجرم بکش که بنده مملوك
دردت بکشم که درد داروست
انگشت نمای خلق بودن
باید که سلامت تو باشد
جان در قدم تو ریخت سعدی
خواهی که دگر حیات یابد

سرو است چنینکه می رود راست
گیسوش کمند عقل دانا است
گویند که هست، زیر و بالا است
بنشین که هزار فتنه بر خاست
بی شرع ببر که خانه یغماست
خارت بخورم که خار خرماست
زشتست وليك با تو زیباست
سهلست ملامتی که برماست
وین منزلت از خدای میخواست
یکبار بگو که کشته ماست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
دروهم نگنجد که چه دل بند و چه شیرین
صبر و دل و دین می رود و طاقت و آرام
از بهر خدا روی می پوش از زن و از مرد
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد؟
فریاد من از دست غمت عیب نباشد
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم؟

از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
از زخم پدیدست که بازویش توانا است
تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست
مدهوش نماید نتوان گفت که بیباست
از بار خدا به ز تو حاجب نتوان خواست
کین درد نپندارم از آن من تنهاست
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست
آن کام و دهان و لب و دندان که توداری
گر خون من و جمله عالم تو بریزی
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
گر بزندم بتیغ در نظرش بیدریغ
گر برود جان مادر طلب وصل دوست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
مایه پرهیزگار قوت صبرست و عقل
دلشده پای بند گردن جان در کمند
مالك ملك وجود حاکم رد و قبول
تیغ بر آراز نیام زهر برافکن بجام
گر بنوازی بلطف و بر بگدازی بقهر
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب
سعدی از اخلاق دوست هر چه بر آید نکوست

صبر کن ایدل که صبر سیرت اهل صفاست
مالك رد و قبول هر چه کند پادشاست
گر چه بخواند هنوز دست جزع بردعاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ؟

وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست
عیشست ولی تا ز برای که مهیاست ؟
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
گر سر بنهد ورنه نهد دست تو بالااست

هر که درین حلقه نیست فارغ از این ماجراست
دیدن او یکنظر صد چو منش خونبهاست
حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
زهره گفتار نه کین چه سبب وان چراست ؟
هر چه کند جور نیست ورنه نباشد جفاست
کز قبل ما قبول و ز طرف ما رضااست
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
عهد فرامش کند مدعی بیوفاست
گوهمه دشنام گو کز لب شیرین دعااست

چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست
گر بزند حاکمست ورنه بنوازد رواست
ورچه براند هنوز روی امید از قفاست
طاقت مجنون برفت خیمه لیلی کجاست ؟
اول صبحست خیز کاخر دنیا فناست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست
گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست

از درخویشم مران کاین نه طریق وفاست
 با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست
 سعدی اگر عاشقی میل و صالت چراست؟

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست
 من در اینجای همین صورت بیجانم و بس
 تنم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم
 آخر ای باد صبا بوئی اگر میآری
 درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم
 نکند میل دل من بتماشای چمن
 سعدی این منزل ویران چکنی؟ جای تو نیست

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
 هر که باشاهد گلروی بخلوت بنشست
 که شنیدی که برانگیخت سمندهم عشق
 عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
 در گلستانی کان گلبن خندان بنشست
 گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت
 دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست

آن نه زلفست بنا گوش که روزست و شبست
 نه دهان نیست که دروهم سخن دان آید
 آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت
 آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
 جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست؟

در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
 کر درم ما مسست لطف شما کیمیاست
 هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

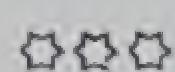
راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
 دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
 فلک اینجاست ولی کو کب سیار آنجاست
 سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست
 روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
 که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست
 رخت بر بند که منزلگه احرار آنجاست

کانکه عاشق شد از وحکم سلامت برخاست
 نتواند ز سر راه ملامت برخاست
 که نه اندر عقبش گردندامت برخاست؟
 نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
 سرو آزاد بی یک پای غرامت برخاست
 یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست
 فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

وان نه بالای صنوبر که درخت رطبت
 مگر اندر سخن آئی و بداند که لبست
 عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
 هر گیاهی که بنوروز نه جنبد خطبت
 نه، که از ناله مرغان چمن در طربست

هر کسی را بتوان میل نباشد که مرا
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست
سخن خویش بییگانه نمی یارم گفت
لیکن این حال محالست که پنهان ماند
کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
گرچه راهم نه باندازه پای طلبست
اجلم می کشد و درد فراقش سببست
گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

آن ماه دو هفته در نقابست
وان وسمه بر ابروان دلبد
یا حوری دست در خضابست
یا قوس قزح بر آفتابست



سیلاب ز سر گذشت یارا
باز آی که از غم تو مارا
زاندازه بدر مبر جفارا
چشمی و هزار چشمه آبست



تندی و حفا و زشت خوئی
فرمان برمت بهر چه گوئی
هر چند که میکنی نکوئی
جان بر لب و چشم بر خطابست



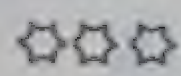
ای روی تو از بهشت بابی
گفتم بزنم بر آتش آبی
دل بر نمک لب کبابی
وین آتش دل نه جای آبست



صبر از تو کسی نیاورد تاب
شک نیست که بر ممر سیلاب
چشم ز غمت نمی برد خواب
چندانکه بنا کنی خرابست



ای شهره شهر و فتنه خیل
هر کو نکند بصورتت میل
فی منظرک النهار و اللیل
در صورت آدمی دوابست



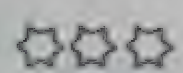
اقرار بیند گیت کردم
چندانکه خطا کنی صوابست

ای داروی دلپذیر دردم
دانی که من از تو برنگردم



گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
دلدارای دوستان ثوابست

گرچه تو امیر و ما اسیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم



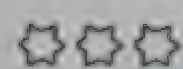
مه پیکر آفتاب پرتو
شبهای چنین نه وقت خوابست

ای سرو روان و گلبن نو
بستان و بده بگوی و بشنو



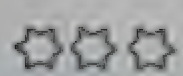
ای طالع سعد و بخت فیروز
یاشمع مکن که ماهتابست

امشب شب خلوتست تا روز
شمعی بمیان ما بر افروز



در ده بمعاشران هشیار
کاین مستی مانده از شرابست

ساقی قدحی قلندری وار
دیوانه بحال خویش بگذار



برقست لوامع جوانی
بشتاب که عمر درشتابست

باد است غرور زندگانی
دریاب دمی که میتوانی



خود سیر نمیشود ز مردم
وین دور فلک چو آسیابست

این گرسنه گرگ بی ترحم
ابنای زمان مثال گندم



تا لاف زنی و قرب جوئی

سعدی تونه مرد وصل اوئی

ای تشنه بخیره چند پوئی؟

کاین ره که تو میروی سرا بست

دیدار تو حل مشکلاتست

صبر از تو خلاف ممکناتست

دیباچه صورت بدیعت

عنوان کمال حسن ذاتست

لبهای تو خضر اگر بدیدی

گفتی لب چشمه حیاتست

بر کوزه آب نه دهانت

بردار که کوزه نباتست

ترسم تو بسحر غمزه بکروز

دعوی بکنی که معجزاتست

زهر از قبل تو نوشدارو

فحش از دهن تو طیباتست

چون روی تو صورتی ندیدم

در شهر که مبطل صلواتست

عهد تو و توبه من از عشق

می بینم و هر دو بی ثباتست

آخر نگهی بسوی ما کن

کاین دولت حسن را ز کوتست

چون تشنه بسوخت در بیابان

چه فایده گر جهان فراتست؟

سعدی غم نیستی ندارد

جان دادن عاشقان نجاتست

سروچمن پیش اعتدال تو پستست

روی تو بازار آفتاب شکستست

شمع فلك با هزار مشعل انجم

پیش وجودت چراغ باز نشستست

توبه کند مردم از گناه بشعبان

در رمضان نیز چشمهای تو مستست

اینهمه زور آوری و مردی و شیری

مرد ندانم که از کمند تو جستست

این یکی از دوستان بتیغ تو کشتست

واند گر از عاشقان بتیر تو خستست

دیده بدل میبرد حکایت مجنون

دیده ندارد که دل بمهر نبستست

دست طلب داشتن ز دامن معشوق

پیش کسی گو کش اختیار بدستست

با چو تو روحانیی تعلق خاطر

هر که ندارد دواب نفس پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد

نیشکرش در دهان تلخ کبستست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست

کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست

فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند؟
 عذرا که نا نوشته بخواند حدیث عشق
 مطرب همین طریق غزل گونگاه دار
 ای مدعی که میگذری بر کنار آب
 زین در کجا رویم که ما را بخاک او
 گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل
 جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست
 ما را دگر معامله با هیچکس نماند
 ازهر جفات بوی وفائی همی دهد
 سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او

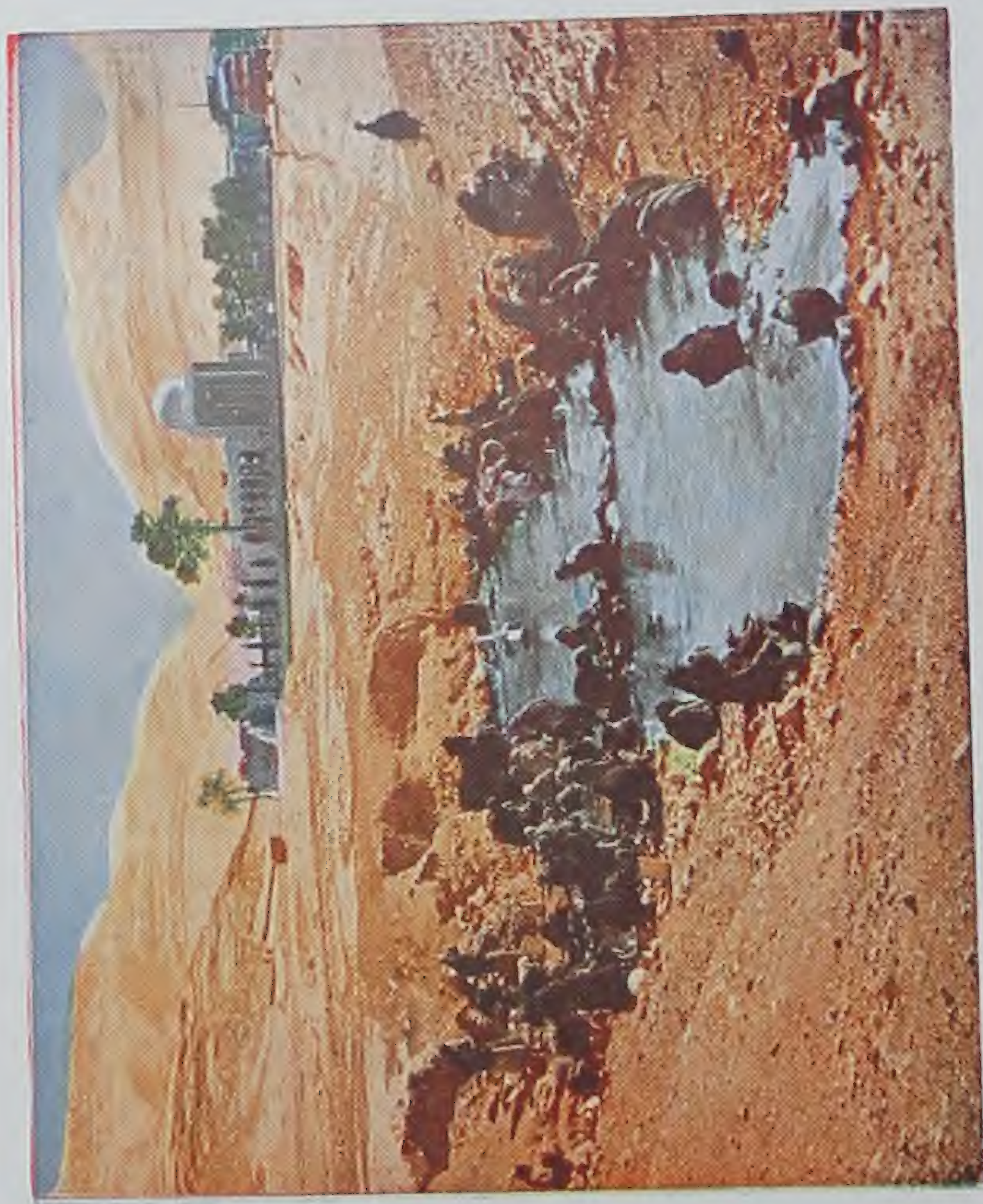
ای کاب زندگانی من در دهان تست
 گر بر قعی فرو نگذاری بدین جمال
 تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب
 گریبکنظر بگوشه چشم ارادتی
 هر روز خلق را سرباری و صاحبیست
 بسیار دیده ایم درختان میوه دار
 گردست دوستان نرسد باغ را چه جرم؟
 بسیار در دل آمد از اندیشه و رفت
 با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
 سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن

هر صبح دم نسیم گل از بوستان تست
 چون خضر دید آن لب جان بخش دلفریب

این را شکیب نیست گر آنرا مهلا تست
 داند که آب دیده و امق رسالتست
 کاین ره که بر گرفت بجائی دلالتست
 ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست
 و او را بخون ما که بریزد حوالتست
 سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
 جر سر عشق هر چه بگوئی بطلالتست
 بیعی که بی حضور تو کردم اقاتست
 در هر تعنتیت هزار استمالتست
 علمی که ره بحق ننماید جهالتست

تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
 در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
 کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
 با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
 ما را همین سرست که بر آستان تست
 زین به ندیده ایم که در بوستان تست
 منعی که میرود گنه از باغبان تست
 نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
 ایدوست همچنان دل من مهربان تست
 سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست

الجان بلبل از نفس دوستان تست
 گفتا که آب چشمه حیوان دهان تست



منظره‌ای از آرامگاه (سعدی) و مظهر قنات آبی که از داخل ساختمان آرامگاه
(قسمت غرب) می‌گذرد و بحوض ماهی معروف است

Call No..... 192-142 0914 Date... 12... 4... 55...

Account No..... ~~1201~~

یوسف ببند گیت کمر بسته بر میان
هر شاهی که در نظر آمد بدلبری
هر گز نشان ز چشمه کوثر شنیده
از رشك آفتاب جمالت بر آسمان
این باد روح پرور از انقباس صبحدم
صد پیرهن قبا کنم از خرّمی اگر
گفتند میهمانی عشاق میکنی

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن
بدلارام بگو ای نفس باد سحر
بند بر پای تحمل چکند گر نکند؟
هیچکس عیب هوس باختن مانشکند
سعدیا حال پراکنده گوی آن داند

این توئی یاسرو بستانی برفتار آمدست؟
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روز گار
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد
ساربانایك نظر در روی آن زیبانگار
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی
وہ که گرمی بازبینم روی یار خویش را
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان
نی که می نالد همی در مجلس آزادگان

بودش یقین که ملک ملاححت از آن تست
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
کورانشانی از دهن بی نشان تست
هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
گوئی مگر زطرّه عنبر فشان تست
بینم که دست من چو کمر در میان تست
سعدی بیوسه ز لب میهمان تست

که در آن کوی چو من کشته بسی افتادست
که هم آواز شما در قفسی افتادست
کار ما همچو سحر بانفسی افتادست
انگبینست که در روی مگسی افتادست
مگر آن کس که بدام هوسی افتادست
که همه عمر بچو گان کسی افتادست

یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست؟
باز می بینم که در عالم پدیدار آمدست؟
دوستان، یا کاروان مشک تاتار آمدست؟
هر چه می بینم بچشم نقش دیوار آمدست
گر بجانی میدهد اینك خریدار آمدست
خاصه این ساعت که گفتم گل به بازار آمدست
من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمدست
مردۀ بینی که با دنیا دگر بار آمدست
با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست
زان همی نالد که بروی زخم بسیار آمدست

تا نینداری که بعد از چشم خواب آلود تو
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار

شب فراق که داند که تا سحر چند است؟
گرفتم از غم دل راه به-وستان گیرم
پیام من که رساند یار مهر گسل؟
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست
که باشکستن پیمان و بر گرفتن دل
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
خیال روی تو بیخ امید بنشان دست
عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس میکنی
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی
زدست رفته نه تنها منم در این سودا
فراق یار که پیش تو گاه برگی نیست
ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق

افسوس بر آن دیده که روی تو ندید دست
گر مدعیان نقش ببینند پری را
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش
ایعقل اگر پای بسنگیت بر آید
رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی
سر قلم قدرت بیچون الهی
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا

تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

مگر کسی که بزندان عشق در بندست
کدام سرو بیالای دوست مانندست؟
که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست
بخا کپای تو و آن هم عظیم سو گندست
هنوز دیده بدیدارت آرزو مندست
بجای خاک که در زیر پایت افکندست
بلای عشق تو بنیاد صبر بر کندست
بزیر هر خم مویت دلی پرا کندست
گمان برند که پیراهنت گل آ کندست
چه دستها که زدست تو بر خداوندست
بیا و بر دل من بین که کوه الوندست
گمان برند که سعدی زدوست خرسندست

یا دیده و بعد از تو بروئی نگری دست
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
از مشک سیه دایره نیمه کشیدست
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست
پیدا است که هرگز کس ازین میوه نچیدست
در روی تو چون روی در آئینه پدیدست
حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی

نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیدست

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست؟
زیبا تر ازین صید همه عمر نکردست
ای خضر حلاوت نکتم چشمه حیوان
آن خون کسی ریخته یامی سرخست؟
با جمله بر آمیزی و از ما بگزیری
نیکست که دیوار بیکبار بیفتاد
بسیار توقف نکند میوه بر بار
گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
رفت آنکه فقا ع از تو گشایند دگر بار
سعدی در بستان هوای دگری زن

وی باغ لطافت به رویت که گزیدست؟
شیرین تر ازین خربزه هر گز نبردست
دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست؟
یا توت سیاهست که بر جامه چیکدست؟
جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
تا هیچکس این باغ نگوئی که ندیدست
چون عام بدانست که شیرین و رسیدست
و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
کشتی رود اکنون که تتر جسر بریدست
مارابس ازین کوزه که بیگانه مکیدست
وین کشته رها کن که در او گله چریدست

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست
هر گز وجود حاضر غایب شنیده؟
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
جان میروم که در قدم اندازمش ز شوق
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
شبهای بیتوام شب گورست در خیال
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
زنهار ازین امید درازت که در دلست

پیغام آشنا نفس روح پرورست
من در میان جمع و دلم جای دیگرست
چون هست اگر چراغ نباشد منورست
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
درمانده ام هنوز که نزیلی محقرست
باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
ور بیتو بامداد کنم روز محشرست
معشوق خو بروی چه محتاج زیورست؟
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست
هیئات ازین خیال محالت که در سرست

وین آب زند گانی ازان حوض کوثرست
 وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست
 یا کاروان صبح که گیتی منورست
 وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست؟
 یا خود دران زمین که توئی خاك عنبرست
 کاصحاب را دودیده چومسمار بر درست
 چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
 روزی که بیتو میگذرد روز محشرست
 هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
 دیدار در حجاب و معانی برابرست
 کوتاه کنم که قصه ما کار دفترست
 سوزان و میوه سخنش همچنان ترست
 وز سوز غافلند که در جان مچمرست

این بوی روح پرور ازان خوی دلبرست
 ای باد بوستان مگرت نافه در میان؟
 بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
 این قاصد از کدام زمینست مشکبوی
 بر راه باد عود بر آتش نهاده اند
 باز آ و حلقه بر در رندان شوق زن
 باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
 دانی که چون همیگذرانیم روزگار؟
 گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
 صورت ز چشم غائب و اخلاق در نظر
 در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق
 همچون درخت بادیه سعدی بیرق شوق
 آری خوشست وقت حریفان بیوی عود

سخن دشمنان نه معتبرست
 ای برادر، که نقش بر حجرست
 هر چه گویم ازان لطیف ترست
 نتوان گفت شمس یا قمرست
 ای برادر، که حال ما دگرست
 چه نصیبت ز بلبل سحرست؟
 در حقیقت درخت بی ثمرست
 یار ما غایبست و در نظرست
 برگ چشمان ما همیشه ترست
 شرم دارم که نیک مختصرست

عیب یاران و دوستان هنرست
 مهر مهر از درون ما نرود
 چه توان گفت در لطافت دوست
 آنکه منظور دیده و دل ماست
 هر کسی گو بحال خود باشید
 تو که در خواب بوده همه شب
 آدمی را که جان معنی نیست
 ما پراکندگان مجموعیم
 برگ تر خشک میشود بزمان
 جان شیرین فدای صحبت یار

اینقدر دونِ قدرِ اوست ولیک
 پرده بر خود نمیتوان پوشید
 سعدی از بارگاه قربت دوست
 ما سر اینک نهاده ایم بطوع

حد امکان ما همین قدرست
 ای برادر که عشق پرده درست
 تا خبر یافتست بیخبرست
 تا خداوندگار را چه سرست

هر کسی را نتوانگفت که صاحب نظرست
 نه هر آن چشم که بیند سیاهست و سپید
 هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
 گرم از دوست بنالم نفسم صادق نیست
 آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
 شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
 من خود از عشق لبب فہم سخن می نگویم
 و ربتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
 من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر
 دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست

عشق بازی دگر و نفس پرستی دگرست
 یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصرست؟
 گو بنزدیک مرو کافت پروانه پرست
 خبر از دوست ندارد که ز خود با خبرست
 آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
 بدهای دوست، که مستسقی از آن تشنه ترست
 هر چ از آن تلخترم گر تو بگوئی شکرست
 خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
 بند پائی که بدست تو بود تاج سرست
 ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

فریاد من از فراق یار است
 بی روی چوماه آن نگارین
 خون جگر ز فرقت تو
 درد دل من ز حد گذشتست
 کس را ز غم من آگهی نیست
 از دست زمانه در عذابم
 سعدی چکنی شکایت از دوست؟

و افغان من از غم نگارست
 رخساره من بخون نگارست
 از دیده روانه در کنارست
 جانم ز فراق بیقرارست
 آوخ که جهان نه پایدارست
 زان جان و دلم همی فکارست
 چون شادی و غم نه برقرارست

چشم خوشست و بر اثر خواب خوشترست
 ز نهار از آن تبسم شیرین که میکنی

طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
 کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است

حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
 امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
 کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشترست
 رفتن بروی آتشم از آب خوشترست
 بامن مگو که چشم در احباب خوشترست
 از دست خود بده که ز جلاب خوشترست
 خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست
 همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست
 نی ، در کنار یار سمن بوی خوشترست
 بر بستر شقایق خود روی خوشترست
 در روی همنشین و فاجوی خوشترست
 مارا حدیث همدم خوشخوی خوشترست
 بر عارضین شاهد گلروی خوشترست
 مفتول زلف یار زره موی خوشترست
 مارا مقام بر سر این کوی خوشترست
 تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
 که نه از غمزۀ خونریز تو ناباکترست
 باز بر قامت زیبای تو چالاکترست
 دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست
 پرده صبر من از دامن گل چاکترست

شمعی بپیش روی تو گفتم که بر کنم
 دوش آرزوی خواب خوشم بودیکزمان
 در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
 زانسوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف
 ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار
 زهرم مده بدست رقیبان تند خوی
 سعدی دگر بگوشه وحدت نمیرود
 هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست
 عیشت بر کنار سمن زار خواب صبح
 خواب از خمار باده نوشین بامداد
 روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
 آواز چنک و مطرب خوشگوی گومباش
 گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان
 آب از نسیم باد زره روی گشته گیر
 گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
 سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار؟

ایکه از سر و روان قد تو چالاکترست
 دگر از حربه خونخوار اجل نندیشم
 چست بودست مرا کسوت معنی همه وقت
 نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
 تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت

که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی

ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست
که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست؟

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید
دگر بخفیه نمی بایدم شراب و سماع
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم

گرفته ایم و دریغا که باد در چنگست
بیا که ما سپر انداختیم اگر چنگست
فرا خنای جهان برو جود ما تنگست
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست
سرو ما را پای معنی در دلست
طالعش میمون و فالش مقبلست
خشت بر دریا زدن بی حاصلست
و آنکه شنعت میزند بر ساحلست
عقل را با عشق دعوی باطلست
و آنکه معشوقی ندارد غافلست
جان بجانان همچنان مستعجلست
در طریق عشق اول منزلست
سهل باشد، زندگانی مشکلست
جان بیاساید که جانان قاتلست
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

بیادگار کسی دامن نسیم صبا
بخشم رفته مارا که میبرد پیغام؟
بکش چنانکه توانی که بیمشاهده ات
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
پای سرو بوستانی در گلست
هر که چشمش بر چنان روی افتاد
نیکخواهانم نصیحت میکنند
ای برادر ما بگرداب اندریم
شوق را بر صبر قوت غالبست
نسبت عاشق بغفلت میکنند
دیده باشی تشنه مستعجل بآب؟
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ
گر بمیرد طالبی در بند دوست
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
سعدیا نزدیک رای عاشقان

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست
یار زیبا گر هزارت و حشت از وی در دلست
هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصلست
بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست

آنکه در چاه زنجدهانش دل بیچارگان
پیش از این من دعوی پرهیز گاری کردمی
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست
من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست
باش تا دیوانه گویندم همه فرزنانگان
آنکه میگوید نظر در صورت خوبان خطاست
ساربان آهسته ران کارام جان در محملست
گر بصد منزل فراق او فتد میان ما و دوست
سعدی آسانست باهر کس گرفتن دوستی
چون ملک محبوس در زندان چاه بایلست
باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
چون نزدست دوست میگیری شفای عاجلست
دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گوئی عاقلست
او همین صورت همی بیند زمعنی غافلست
چار پایان بار برپشتند و مارا بر دلست
همچنانش در میان جان شیرین منزلست
لیک چون پیوند شد خوباز کردن مشکلست

شراب از دست خوبان سلسبیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست ؟
ندو سمست آن، بدلبندی خضیبست
سر انگشتان صاحب دل فریبش
الا ای کاروان محمل برانید
هر آنشب در فراق روی لیلی
کمندش میدواند پای مشتاق
چو مورافتان و خیزان رفت باید
حبیب آنجا که دستی بر فشانند
زما گر طاعت آید شرمساریم
بدیل دوستان گیرند و یاران
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
و گر خود خون میخواران سبیلست
همی بینم که خرما بر نخیلست
نه سرمست آن، بجادوئی کحیلست
نه در حنا که در خون قتیلست
که ما را بند بر پای رحیلست
که بر مچنون رود لیلی طویلست
بیابانرا نپرسد چند میلست
و گر خود ره بزیر پای پیلست
محبّ از سر نیفشاند بخیلست
وزیشان گر قبیح آید جمیلست
ولیکن شاهد ما بی بدیلست
سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

کارم چو زلف یار پریشان و در همست
غم شربت ز خون دلم نوش کرد و گفت
پشتم بسان ابروی دلدار پر خمست
این شادی کسی که در این دور خرمست

تنها دل منست گرفتار در غمان
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی
دانی خیال روی تو در چشم من چگفت؟
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من؟
ای کاشکی میان منستی و دلبرم

یارا بهشت صحبت باران همدست
هر دم که در حضور عزیزی بر آوری
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست
آنست آدمی که درو حسن سیرتی
هر گز حسد نبرده و حسرت نخورده ام
آنان که در بهار بصرها نمیروند
و آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
آرام نیست در همه عالم با اتفاق
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف
ممسك برای مال همه ساله تنگدل

بر من که صبو حی زده ام خر قه حرامست
هر کس بجایان خرمئی پیش گرفتند
بر خیز که در سایه سروی بنشینیم
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست
با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت
با محتسب شهر بگوئید که زنهار
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت

یا خود درین زمانه دل شادمان کمست؟
انصاف ملك عالم عشقش مسلمست
آیا چه جاست این که همه روزه با نمست؟
از تیره شب پیرس که او نیز محرمست
پیوندی این چنین که میان من و غمست

دیدار یار نا متناسب جهنمست
دریاب کز حیات جهان حاصل آندمست
بس دیو را که صورت فرزند آدمست
یا لطف صورتیست دگر حشو عالمست
جز برد و روی یار موافق که در همست
بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
پندش مده که چهل درو نیك محکمست
ور هست در مجاورت یار محرمست
دیدار دوستان که ببینند مرهمست
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
سعدی بروی دوست همه روزه خرّمست

ای مجلسیان راه خرابات کدامست؟
ما را غمت ای ماه پر یچهره تمامست
کأنجا که تو بنشینی بر سر و قیامست
و آن خال بنا گوش مگردانه دامست
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
در مجلس ماسنگ مینداز که جامست
تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست

دردا که بیختمیم درین سوز نهانی
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان

امشب بر راستی شب ما روز روشنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ؟
هرگز نباشد از تن و جانم عزیز تو
گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول
ای پادشاه سایه ز درویش و امگیر
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
بازان شاه را حسد آید بدین شکار
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق

و آنرا خبر از آتش مانیت که خامست
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

عید وصال دوست علی رغم دشمنست
یا نکبت دهان تو یا بوی لادنست؟
چشمم که در سرست و روانم که در تنست
تا خاطر معلق آن گوش و گردنست
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرم نیست
عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
هر جا که میرود متعلق بدامنست
داند شکر که دفع مگس باد بیزنست
با من همان حکایت گاو دهل زنست
کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست
هر چ آن بآبگینه بیوشی همیمنست

این باد بهار بوستانست
دل می برد این خط نگارین
ای مرغ بدام دل گرفتار
شبها من و شمع می گدازیم
گوشم همه روز از انتظار
ور بانگ مؤذنی میاید
با آن همه دشمنی که کردی
با قوت بازوان عشقت
بیزاری دوستان دمساز
نالیدن دردناک سعدی

با بوی وصال دوستانست
گوئی خط روی دلستانست
باز آی که وقت آشیانست
اینست که سوز من نهانست
بر راه و، نظر بر آستانست
گویم که درای کاروانست
باز آی که دوستی همانست
سر پنجه صبر ناتوانست
تفریق میان جسم و جانست
بر دعوی دوستی بیانست

آتش بنی قلم در انداخت

وین حبر که میرود در خوانست

این خط شریف ازان بنانست

وین نقل حدیث ازان دهانست

این بوی عبیر آشنائی

از ساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه بر گرفتم

گفتی که سر گلا بدانست

قاصد مگر آهوی ختن بود

کش نافه مشک در میانست

این خود چه عبارت لطیفست؟

وین خود چه کفایت بیانست؟

معلوم شد این حدیث شیرین

کز منطق آن شکر فشانست

این خط بزمین نشاید انداخت

کز جانب ماه آسمانست

روزی برود روان سعدی

کین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن او که چون روانش

از تن برود سخن روانست

چه رویست آنکه پیش کاروانست؟

مگر شمعی بدست ساروانست

سلیمانست گوئی در عماری

که بر باد صبا تختش روانست

جمال ماه پیکر بر بلندی

بدان ماند که ماه آسمانست

بهشتی صورتی در جوف محمل

چو برجی کافتابش در میانست

خداوندان عقل این طرفه بینند

که خورشیدی بزیر سایبانست

چو نیلوفر در آب و مهر در میغ

پریرخ در نقاب پرنیانست

ز روی کار من برق بر انداخت

بیکبار، آنکه در برق نهانست

شتر پیشی گرفت از من بر رفتار

که بر من بیش ازوبار گرانست

زهی اندک وفای سست پیمان

که آن سنگین دل نامهربانست

ترا گردوستی با ما همین بود

وفای ما و عهد ما همانست

بدار ای ساربان آخر زمانی

که عهد و عمل را آخر زمانست

وفا کردیم و با ما غدر کردند

برو سعدی که این پاداش آنست

ندانستی که در پایان پیری

نه وقت پنجه کردن با جوانست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست
نه آبروی که گر خون دل بخواهی ریخت
ز عقل من عجب آید صوابگویانرا
من از کنار تو دور افتاده‌ام نه عجب
عجب در آن سر زلف معنبر مفتول
جماعتی که ندانند حظ روحانی
گمان برند که در باغ عشق سعدی را
مرا هراینه خاموش بودن اولیتر
وما ابرری نفسی ولا ازکیها

که دوستی و ارادت هزار چندانست
که خار دشت محبت گلست و ریحانست
و گر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
مخالفت نکنم، آن کنم که فرمانست
که دل بدست تو دادم خلاف در جانست
گرم قرار نباشد، که داغ هجرانست
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست؟
تفاوتی که میان دواب و انسانست
نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
که چهل پیش خردمند عذر نادانست
که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز
نه اختیار منست این معاملت لیکن
اگر هزار غمست از جفای او بر دل
درون خلوت ما غیر در نمیگنجد
بالالهزار و گلستان نه رود دل من
ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت
و گر مراد تو اینست بی مرادی من

که راحت دل رنجور بیقرار منست
گرش بخواب بینم که در کنار منست
بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
ولیک در خور امکان و اقتدار منست
رضای دوست مقدم بر اختیار منست
هنوز بنده اویم که غمگسار منست
برو که هر که نه یار منست یار منست
که یاد دوست گلستان و لالهزار منست
دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست
تفاوتی نکند چون مراد یار منست

ازو بپرس که انگشتهاش درخونست
 که اندرون جراحت رسیدگان چونست
 فتاده در پی بیچاره که مجنونست
 مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
 که بامداد بروی تو فال میمونست
 بترك عشق تو گفتن نه طبع موزونست
 مرا بهر چه تو گوئی ارادت افزونست
 بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست
 از آب دیده تو گوئی کنار جیحونست

زمن بپرس که در دست اودلت چونست
 و گر حدیث کنم تندرست را چه خبر
 بحسن طلعت لیلی نگاه می نکند
 خیال روی کسی در سرست هر کس را
 خجسته روز کسی کز درش تو باز آئی
 چنین شمایل موزون و قدخوش که تراست
 اگر کسی بملامت ز عشق بر گردد
 نه پادشاه منادی ز دست می مخورید
 کنار سعدی از امروز کز تو دور افتاد

چکنم؟ حظّ بخت من اینست
 پنجه با ساعدی که سیمینست
 هر کرا چشم مصلحت بینست
 طفل نادان و مار رنگینست
 مگر آنشب که گور بالینست
 که نه این نوبت نخستینست
 که محبت هزار چندینست
 اعتقاد من آنکه شیرینست
 چون کمندش گرفت مسکینست
 چاره با سخت بازوان اینست

با همه مهر و با منش کینست
 شاید ای نفس تا دگر نکنی
 نهد پای تا نبیند جای
 مثل زیرکان و چنبر عشق
 دردمند فراق سر نه—د
 گریه گوهر هلاک من مکنید
 لازمست احتمال چندین جور
 گر هزارم جواب تلخ دهی
 مرد اگر شیر در کمند آرد
 سعدیا تن بنیستی در ده

پیر نگرده که در بهشت برینست
 گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
 بر در آن خیمه یا شعاع جبینست

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست
 دیگر از آن جانب نماز نباشد
 آینه پیش آفتاب نهادست

گر همه عالم زلوح فکر بشویند
 گوشه گرفتم زخلق و فایده نیست
 تا نه تصوّر کنی که بی تو صبوریم
 حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
 سیم وزرم گومباش و دنیوی و اسباب
 عاشق صادق بزخم دوست نمیرد
 سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست
 عشق نخواهد شدن که نقش نگیست
 گوشه چشمت بلای گوشه نشینست
 گر نفسی میزنیم باز پسینست
 بانگ بر آمد که غارت دل و دینست
 روی تو بینم که ملک روی زمینست
 زهر مذاہم بده که ماء معینست
 گر ره دیگر رود ضلال مبینست

گر کسی سر شنیدست که رفتست اینست
 نه بلند است بصورت که تو معلوم کنی
 خواب در عهد تو در چشم من آید هیات
 همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
 خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست
 وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
 چمن امروز بهشتست و تو درمی بجائی
 هر چه گفتیم در اوصاف کمالت او
 آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد
 من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
 یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمینست
 که بلند از نظر مردم کسوته بینست
 عاشقی کار سری نیست که بر بالینست
 و آنچه در خواب نشد چشم من و پروینست
 من از این باز نگردم که مرا این دینست
 خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست
 تا خلاق همه گویند که حورالعینست
 همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست
 با کبوتر نکند پنجه که با شاهینست
 زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
 گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار
 خاک پایش بوسه خواهم داد آیم گویر
 شاهدش دیدار و گفتن، فتنه اش ابرو و چشم
 تا بخود باز آیم آنکه وصف دیدارش کنم
 صورتی هر گز ندیدم کین همه معنی دروست
 یا هوای دوستی و رزند باری چون تو دوست
 آبروی مهر بانان پیش معشوق آب جوست
 نادرش بالا و رفتن، دلپذیرش طبع و خوست
 از که میپرسی در این میدان که سرگردان چو گوست؟

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
 خاك سبز آرنك و باد گلفشان و آب خوش
 تیر باران بر سر و صوفی گرفتار نظر
 هر کرا کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
 چشم اگر بادوست داری گوش بادشمن مکن

بتا هلاك شود دوست در محبت دوست
 مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
 مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست
 هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست
 دلم زدست بدر برد سرو بالائی
 بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
 چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم
 جماعتی بهمین آب چشم بیرونی
 زدوست هر که تو بینی مراد خود خواهد

لب خنده زنان چو غنچه در پوست
 در خود بغلط شدم که این اوست
 کز عطر مشام روح خوشبوست
 در پای فتادمش که ایدوست
 ز بهار نگوئی این نه نیکوست
 پیراهن غم چو شمع ده توست
 در نر گسرمست من چه آهوست؟
 اینست که بیوفا و بد خووست

سر مست در آمد از درم دوست
 چون دیدمش آن رخ نگارین
 رضوان در خلد باز کردند
 پیش قدمش بسر دویدم
 یکباره بترك ما بگفتی
 بر من که دلم چو شمع یکتاست
 چشمش بکرشمه گفت با من
 گفتم همه نیکوئیست لیکن

بیشنو نفسی دعای سعدی

گر چه همه عالمت دعا گوست

سفر دراز نباشد بیای طالب دوست
شرابخورده معنی چو در سماع آید
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد
حقیر تا شماری تو آب چشم فقیر
نمیرود که کمندش همی برد مشتاق
چو در میانه خاک اوفتاده بینی
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
کدام سروسهی راست با وجود تو قدر؟
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را
بآب دیده خونین نبشته قصه عشق

که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
بترك خویشت بگوید که خصم عربده جوست
که قطره قطره باران چو با هم آمد جوست
چه جای پند نصیحت کنان بیهوده گوست
از آن پیرس که چو گان ازومپرس که گوست
رواست گر همه بد می کنی بکن که نکوست
کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست؟
که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست
نظر بصفحه اول مکن که تو بر توست

کس بجشمم در نمی آید که گویم مثل اوست
هر که بامستان نشیند ترك مستوری کند
جز خدا و بدان معنی را نغلطانند سماع
بنده ام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
عقل باری خسروی می کرد بر ملک وجود
عنبرین چو گان زلفش را اگر استقصا کنی
سعدی یا چند آنکه خواهی گفت وصف روی یار

خود بجشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست
اولت مغزی بیاید تا برون آئی ز پوست
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
زیر هر موئی دلی بینی که سر گردان چو گوست
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست
در بای عشق را بحقیقت کنار نیست
در عهد لیلی اینهمه مجنون نبوده اند

بیداد و داد وردو قبول اختیار اوست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست

صاحب‌دلی نماند درین فصل نوبهار
دانی کدام خاک برورشک می‌برم ؟
باور مکن که صورت او عقل من ببرد
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان
بر جور و بیمرادی و درویشی و هلاک
سعدی رضای دوست طلب‌کن نه حظ خویش

خورشید زیر سایه زلف چوشام اوست
آن قامتست زنی بحقیقت قیامتست
بر مرگ دل خوشست درین واقعه مرا
بوی بهار میدمدم یانسیم صبح
دل عشوه می‌فروخت که من مرغ زیر کم
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون‌شود

آنکه دل من چو گوی در خم چو گان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
گر کند انعام او در من مسکین نگاه
گر بزند بیگناه عادت بخت منست
میل ندارم بی‌باغ انس نگیرم بسرو
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر

الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
آنخاک نیک‌بخت که در رهگذار اوست
عقل من آن‌ببرد که صورت نگار اوست
ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
آنها که صبر نیست محبت نه کار اوست
عبد آن کند که رای خداوند گار اوست

طوبی غلام قد صنوبر حرام اوست
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
کاب حیوة در لب یاقوت فام اوست
باد بهشت می‌گذرد یا پیام اوست
اینک فتاده در سر زلف چودام اوست
وینک فتاده ام بغریبی که کام اوست
تا خود غلام کیست که سعدی علام اوست

موقف آزادگان بر سر میدان اوست
سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
بهره ندارد زعیش هر که نه حیران اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر

خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
حیف بود بلبلی کاینهمه دستان اوست
کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

زهرچه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
بیندگی و صغیری گرت قبول کند
بجای دوست گرت هرچه در جهان بخشند
جهان و هرچه در او هست بانهیم بهشت
نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس
مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم
و گر چنانکه مصور شود گزیر از عشق
بهر المریق که باشد اسیر دشمن را
که در ضمیر من آید زهر که در عالم؟
تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل
رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی

بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست
سپاسدار که فضلی بود کبیر از دوست
رضامده که متاعی بود حقیر از دوست
نه نعمت نیست که باز آورد فقیر از دوست
که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
حلال نیست که برهم نهم بتیر از دوست
کجاروم که نمیباشدم گزیر از دوست
توان خرید و شاید خرید اسیر از دوست
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست
که دوستی نبود و ناله و نفیر از دوست

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
خواهم که بیخ صحبت اغیار بر کنم
تشریف داد و رفت ندانم زیبخودی
هوشم نماند و عقل برفت و سخن بیست
سعدی حجاب نیست تو آئینه پاکدار

بر خوردن از درخت امید وصال دوست
بر خاستم بطالع فرخنده فال دوست
یا خانه جای خواب بود یا مجال دوست
در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست؟

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
مارا دگر بسر بلند التفات نیست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش
ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد

ایلك على الصباح نظر بر جمال دوست
عیدست آندوا بروی همچون هلال دوست
از دوستی قامت با اعتدال دوست
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
یادیده جای خواب بودیا خیال دوست

صبح میخندد و من گریه کنان از غم دوست
بر خودم گریه همی آید و بر خنده تو
ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی
گو کم یار برای دل اغیار مگیر
تو که با جانب خصمت بارادت نظرست
من نه آنم که عدو گفت تو خوددانی نیک
نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی
هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را

ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست؟
تا تبسم چکنی بیخبر از مبسم دوست؟
که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست
دشمن این نیک پسندد که تو گیری کم دوست
به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
تا غباری ننشیند بدل خرم دوست
همه وقتی غم آن تا چکند با غم دوست

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
رنجور عشق به نشود جز بوی یار
وقتی امیر مملکت خویش بودمی
گر دوست را بدیگری از من فراغتست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای

تاجان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
جان رقص میکند بسماع کلام دوست
هرک اوفتاد مست محبت ز جام دوست
هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست
ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست
من دیگری ندارم قائم مقام دوست
هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه ؟
گر کام دوست کشتن سعدیست پاک نیست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
ای یار آشنا علم کاروان کجاست
گر زرفدای دوست کنند اهل روزگار
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
گر آستین دوست بیفتد بدست من
بیحسرت از جهان نرود هیچکس بدر
بعد از توهیچ در دل سعدی گذر نکرد

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست
بر ما جرای خسرو و شیرین قلم کشید
خصمی که تیر کافرش اندر غزانکشت
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
روزی بیای مرکب تازی در افتمش
هیات کام من که بر آید درین طلب
چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست
با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک

هیات از افتقار من و احتشام دوست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

یا مامگو بجز سخن دلنشان دوست
یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رحمت کند مگر دل نا مهربان دوست
تسلیم از آن بنده و فرمان ازان دوست
چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست
الا شهید عشق بتیر از کمان دوست
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
سیمبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
شوری که در میان منست و میان دوست
خونش بر یخت ابروی هم چون کمان دوست
و آنهم برای آنکه کنم جان فشان دوست
گر کبر و ناز باز نییچد عنان دوست
این بس که نام برود بر زبان دوست
در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
وز خاک سر بر آرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست فریاد سعدی از دل نا مهربان دوست

ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست
اگر جهان همه دشمن شود ز دامن تو
سرم فدای قفای ملامتست چپاک
بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
چنان بداغ تو باشم که گراجل برسد
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر
هزار سال پس از مرگ من چوباز آئی
غم تو دست بر آورد و خون چشم ریخت
اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز
بساز با من رنجور نا توان ای یار
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند؟

مرا تو غایت مقصودی از جهان ایدوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت؟
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
تنم پیوسد و خاکم بیاد ریزه شود
جفا مکن که بزرگان بخردۀ ز رهی
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
مناسب لب علت حدیث بایستی
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد؟

هزار جان عزیزت فدای جان ایدوست
که یاد می نکند عهد آشیان ایدوست
براستان که بمیرم بر آستان ایدوست
بگو بیار که کویم بگیر هان ایدوست
هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست
چنین سبک نشینند و سرگران ایدوست
بقهرم از نظر خویشتن مران ایدوست
جواب تلخ بدیعت از آن دهان ایدوست
اگر مراد تو قتلست و ارهان ایدوست
بدوستی که غلط میبرد گمان ایدوست

که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار ز دوستی نکنم توبه همچنان ایدر دست

آب حیات منست خاک سر کوی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
دوست بهندوی خود گر بپذیرد مرا
گر متفرق شود خاک من اندر جهان
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
هر غزل نامه ایست صورت حالی در او
لاف مزین سعدیا شعر تو خود سحر گیر

گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست
فته در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گوش من و تابحشر حلقه هندوی دوست
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
روز قیامت زخم خیمه بپهلوی دوست
نامه نوشتن چسود چون نرسد سوی دوست
سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

شادی بروز گار گدایان کوی دوست
گفتم بگوشه بنشینم ، ولی دلم
صبرم ز روی دوست میسر نمیشود
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد
خاطر بیابان می رودم روز نو بهار
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند
سعدی چراغ می نکند در شب فراق

بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
نشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
دانی طریق چیست تحمل زخوی دوست
کارش بهم بر آمده باشد چوموی دوست
تا با درخت گل بنشینم بیوی دوست
ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

صبحدم خاکی بصر ابر دبا داز کوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
گر قبولم می کند مملوک خود می پرورد
هر که خاطر بروی دوست رغبت میکند
دیگران را عید اگر فردا است ما را ایندمست
هر کسی بی خویشتن جولان عشقی میکند

بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
ورن سازد می بیاید ساختن باخوی دوست
ور براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست
بس پریشانی بیاید بردنش چون موی دوست
روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
تا بچوگان که در خواهد فتادن گوی دوست

دشمن را بدنمی خواهم که آن بدبخت را این عقوبت بر که بیند دوست همزانوی دوست
 هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود هر کس از سوئی بدر رفتند و عاشق سوی دوست
 کاش باری باغ و بوستان را که تحسین میکنند بلبل بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

مرا خود باتو چیزی در میان هست و گر نه روی زیبا در جهان هست
 وجودی دارم از مهرت گدازان وجودم رفت و مهرت همچنان هست
 مبرطن کز سرم سودای عشقت رود، تا بر زمینم استخوان هست
 اگر پیشم نشینی دل نشانی و گر غایب شوی در دل نشان هست
 بگفتم راست ناید شرح حسنت ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
 ندانم قامتست آن یا قیامت که میگوید چنین سرو روان هست؟
 توان گفتن بمه مانی ولی ماه نپندارم چنین شیرین دهان هست
 بجز پیشت نخواهم سر نهادن اگر بالین نباشد آستان هست
 برو سعدی که کوی وصل جانان نه بازار است کانجا قدر جان هست

بیا بیا که مرا باتو ماجرائی هست بگوی اگر گنهی رفت و گر خطائی هست
 روا بود که چنین بی حساب دل ببری؟ مکن، که مظلّمه خلق را جزائی هست
 توانگران را عیبی نباشد از وقتی نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
 بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست
 کسی نماند که بر درد من نبخشاید کسی نگفت که بیرون ازین دوائی هست
 هزار نوبت اگر خاطر من بشورانی ازینطرف که منم همچنان صفائی هست
 بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت هنوز چهل مصوّر که کیمیائی هست
 بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید و گر بکام رسد همچنان رجائی هست
 بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست
 هر چه در روی تو گویند بزیبائی هست و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست

قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
 نتوان گفت که طوطی بشکر خائی هست
 خبر از مشغلهٔ بلبل سودائی هست
 صبر نیکست کسی را که توانائی هست
 دوستی نیست در آندل که شکیبائی هست
 هر که او را خبر از شنعت و رسوائی هست
 تا نگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
 همه کس را نتوان گفت که بینائی هست
 سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمائی هست

یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
 که بهر حلقه موئیت گرفتاری هست
 درو دیوار گواهی بدهد کاری هست
 تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
 همه دانند که در صحبت گل خاری هست
 که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
 آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست
 جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
 تا همه خلق بدانند که زناری هست
 که نه مستم و در دور تو هشیاری هست
 داستان نیست که بر هر سر بازاری هست

که از خدای براو نعمتی و آلائیت
 نیافتست اگرش بعد از آن تمنائیت

سروها دیدم در باغ و تأمل کردم
 ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست
 نه ترا از من مسکین نه گل خندان را
 راست گفتمی که فرج یابی اگر صبر کنی
 هر گز از دوست شنیدی که کسی بشکبید
 خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر
 آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد
 همه را دبدبه برویت نگرانست ولیک
 گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس

مشنواید دوست که غیر از تو مرایاری هست
 بکمند بر زلفت نه من افتادم و بس
 گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست
 هر که عیبم کند از عشق و علامت گوید
 صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم؟
 نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
 باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
 من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
 من ازین دل قمر قع بذر آیم روزی
 همه راهست همین داغ محبت که مراست
 عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیت
 هر آنکه با تو دمی یافتست در همه عمر

هرآنکه رای تو معلوم کرد و دیگر بار
نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسی
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهائی
باختیار شکیبائی از تو نتوان بود
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
خلاص بخش خدایا همه اسیرا
حکیم بین که بر آورد سر بشیدائی
ولیک عذر توانگفت پای سعدی را

مرا از آنچه که بیرون شهر صحرائیست
کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم
امید وصل مدار و خیال دوست میند
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بیوی زلف تو با باد عیشها دارم
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد؟
زدست عشق تو هر جا که میروم دستی
هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب؟
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد؟

دردیست عشق که هیچش طبیب نیست
دانند عاقلان که مجانبین عشق را
هر کوشراب عشق نخوردست و درد درد

برای خود نفسی میزند نه بس رائیست
نه عارفست که هر روز خاطرش جائیست
که هر که با تو بخلوت بود نه تنهائیست
باضطرار توان بود اگر شکیبائیست
شب فراق تو هر شب که هست یلدائیست
مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم را که دل از دست رفت شیدائیست
درین لجم چو فروشد، نه اولین پائیست

قرین دوست بهر جا که هست خوش جائیست
که باز در همه عمرش سر تماشائیست
گرت بخویشتن از ذکر دوست پروائیست
بدست باش که هر بامداد یغمائیست
اگر چه عیب کنندم که باد پیمائیست
ترا که هر خم موئی کمند دانائیست
نهاد بر سرو خاری شکسته دریائیست
و گر چه سرو بصورت بلند بالائیست
بدست خویشتم زهرده که حلوائیست
که هر سری که تو بینی رهین سودائیست
که بر کناری و او در میان دریائیست

گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
آنست کز حیات جهانش نصیب نیست

خوشت‌تر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
بالك از جفای دشمن و جور رقیب نیست
فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
کورا خبر ز مشغله عندلیب نیست
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
که حرامست بر آنکش نظری طاهر نیست
کانچه من مینگرم برد گری ظاهر نیست
شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
سست مهرست که بر داغ جفا صابر نیست
گر بر بن دست کسی کشته شود نادر نیست
یکسر موی ندانم که ترا ذا کر نیست
چاره صبرست ولیکن چکند قادر نیست
بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
تو مپنداز که مخدول ترا ناصر نیست
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

هم صبر که چاره دگر نیست
زنهار مرو که ره بدر نیست
اندیشه عقل معتبر نیست
وز جانب او عزیز تر نیست
بر هیچ درخت ازین ثمر نیست

در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود
گردوست و اقفست که بر من چه می‌رود
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
از خنده گل چنان بقفا او فتاده باز
سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری؟

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس
همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد
هر که با غمزه خوبان سرو کاری دارد
هر که سر پنجه مخضوب تو بیند گوید
سر موییم نظر کن که من اندر تن خویش
همه دانند که سودا زده دلشده را
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی
گر من از چشم همه خلق بیفتم سهلست
التفات از همه عالم بتو دارد سعدی

گر صبر دل از تو هست و گر نیست
ایخواجه بکوی دلستانان
دانند جهانیان که در عشق
گویند بجانبی دگر رو
گرد همه بوستان بگشتم

من در خور تو چه تحفه آرم؟
 دانی که خبر ز عشق دارد؟
 سعدی چو امید وصل باقیست
 پروانه ز عشق بر خطر بود
 جانست و بهای يك نظر نیست
 آن کز همه عالمش خبر نیست
 اندیشه جان و بیم سر نیست
 اکنون که بسوختش خطر نیست

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
 خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
 نوک مژگانم سرخی بر بیاض روی زرد
 بیدلانرا عیب کردم لاجرم بیدل شدم
 ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتد
 بارها روی از پریشانی بدیوار آورم
 مازبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
 قادری بر هر چه میخواهی مگر آزار من
 اجتماع نیش کردن واجب است از بهر نوش
 سرورامانی ولیکن سرور رفتار نه
 گردلم در عشق تو دیوانه شد عیش مکن
 لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی
 دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
 گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
 وین عجب کانون وقت میگیریم که کس بیدار نیست
 قصه دل می نویسد حاجت گفتار نیست
 آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
 آفرین گوئی بران حضرت که ما را بار نیست
 ورغم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
 گر حدیثی هست با یارست و با اغیار نیست
 زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
 حمل کوه بیستون بریاد شیرین بار نیست
 ماه را ماننی ولیکن ماه را گفتار نیست
 بدربی نقصان و زربی عیب و گل بیخار نیست
 زانکه همتایش بزیر گنبد دوار نیست
 من گلیرا دوست میدارم که در گلزار نیست

جان ندارد هر که جانا نیش نیست
 هر که را صورت نبندد سر عشق
 گر دلی داری بدلبندی بده
 کامران آن دل که محبوبیش هست
 چشم نا بینا زمین و آسمان
 تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
 صورتی دارد ولی جانیش نیست
 ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
 نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
 زان نمی بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
درد عشق از تندرستی خوشترست
هر که را با ماهروئی سرخوشت
خانه زندانست و تنهائی ضلال

هر چه خواهی کن که ما را با توروی جنگ نیست
در که خواهم بستن آن دل کز وصالت بر کنم
شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست
با زمانی دیگر انداز ای که پندم میدهی
گر ترا کامی بر آید دیر زود از وصل یار
سست پیمان چرا کردی خلاف عقل و رای
گر آهنگ ترا وصل ما نباشد گو مباش
ور بسنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد

خبرت هست که بیروی تو آرام نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد؟
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن
چشم از آنروز که بر کردم و رویت دیدم
نازنینا مکن آن جور که کافر نکند
گو همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف
نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم

پادشا خوانند گر نانش نیست
گفت معزولست و فرمانیش نیست
گر چه بیش از صبر درمانیش نیست
دولتی دارد که پایانش نیست
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

پنجه بازور آوران انداختن فرهنگ نیست
چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
صنع را آئینه باید که بر وی رنگ نیست
کاین زمانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست
بعد از آن نامت بر سوائی بر آید ننگ نیست
صلح با دشمن اگر بادوستانت جنگ نیست
دوستان را جز بیدار تو هیچ آهنگ نیست
خود دلت بر من بیخشاید که آخر سنگ نیست
از چه میترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

طاقت بار فراق اینهمه ایام نیست
سر موئی بغلط در همه اندام نیست
چون بدیدم ره بیرون شدن از دام نیست
بامدادت که نبینم طمع شام نیست
بهمن دیده سر دیدن اقوام نیست
ور جهودی بکنم بهره در اسلام نیست
منکه در خلوت خاصم خبر از عام نیست
بندگی لازم اگر عزت و اکرام نیست

بخدا و بسراپای تو کز دوستیت
دوستت دارم اگر لطف کنی ورنه کنی
سعدیا نا متناسب حیوانی باشد

با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست
ترسم از تنهائی احوالم بر سوائی کشد
مرد گستاخی نیم تاجان در آغوش کشم
بر گلت آشفته ام بگذار تا در باغ وصل
تامصوّر گشت در چشمم خیال روی دوست
درد دوری میکشم گرچه خراب افتاده ام
طبع توسیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
سعدی آتش زبانه در غمت سوزان چو شمع

در من این هست که صبرم زنک و رویان نیست
ای که منظور ببینی و تأمل نکنی
ترك خوبان خطا عین صوابست ولیك
من دگر میل بصحرا و تماشانکنم
ای پرروی ملك صورت زیبا سیرت
چشم بر کرده بسی خلق که نایمانند
درد دل با تو همان به که نگوید درویش
آنکه من در قلم قدرت او حیرانم
سعدیا عمر گرانمایه پایان آمد

خبر از دشمن و اندیشه زدشنام نیست
بدو چشم تو که چشم از تو با نعام نیست
هر که گوید که دلم هست و دلارام نیست

دستگاه صبر و یاب شکیبائیم نیست
ترس تنهائیمست ورنه بیم رسوائیم نیست
بوسه بر پایت دهم چون دست بالائیم نیست
زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست
چشم خود بینی ندارم رای خود راءیم نیست
بار جورتم میبرم گرچه توانائیم نیست
من کرا جویم که چون تو طبع هر جائیم نیست
با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست
گر ترا قوت این هست مرا امکان نیست
چکند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست
که گلی همچو رخ تو بهمه بستان نیست
هر که با مثل تو^۱ انش نبود انسان نیست
مثل صورت دیوار که دروی جان نیست
ای برادر که ترا درد دلی پنهان نیست
هیچ مخلوق ندانم که درو حیران نیست
همچنان قصه سودای ترا پایان نیست

در من این هست که صبرم زنک و رویان نیست از گل ولاله گزیر است و ز گل رویان نیست

دل گم کرده درین شهر نه من می جویم
آن پرینزاده مه پاره که دلبنده منست
ساربانان خبر از دوست بیاور که مرا
مرد باید که جفا بیند و منت دارد
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست
کادمی نیست که میلش پیر رویان نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد
مطرب از دست من بجان آمد
دست بیچاره چون بجان نرسد
ما خود افتادگان مسکینیم
دست در خون عاشقان داری
با خداوند گاری افتادم
گفتم ای بوستان روحانی
گفت سعدی خیال خیره‌مبند
شب هجرانم آرمیدن نیست
وز حبیبم سر بریدن نیست
که مرا طاقت شنیدن نیست
چاره جز پیرهن دریدن نیست
حاجت دام گستریدن نیست
حاجت تیغ بر کشیدن نیست
کش سر بنده پروریدن نیست
دیدن میوه چون گزیدن نیست
سیب سیمین برای چیدن نیست

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
سرو زیبا و بزیبائی بالای تونه
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود؟
کس ندید دست ترا يك نظر اندر همه عمر
آدمی نیست مگر کالبدی بیجانست
ایکه شمشیر جفا بر سر ما آخته
جور تلخست ولیکن چکنم گر نبرم؟
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
که همه عمر دعا گوی و هوادار تو نیست
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
صلح کردیم که ما را سرپیکار تو نیست
چون گریز از لب شیرین شکر بار تو نیست
خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری

که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست
ندهم دل بقدر و قـامت سرو
در همه شهر ای کمان ابرو
دل مردم دگر کسی نبرد
گر بگیری نظیر من چکنم
ظاهر آنست کان دل چو حدید
همه عالم بعشقبازی رفت

که قمر چون رخ منیر تو نیست
که چو بالای دلپذیر تو نیست
کس ندانم که صید تیر تو نیست
که دلی نیست کان اسیر تو نیست
که مرا در جهان نظیر تو نیست
در خور صدر چون حریر تو نیست
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

دل نماندست که گوی خم چو گان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
آن چه عیبست که در صورت زیبائی توهست؟
آب حیوان نتوان گمت که در عالم هست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ
تو گجا نالی ازین خار که در پای منست؟
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب
آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی
گر برانی چکند بنده که فرمان نبرد
سعدی از بند توهر گز بدر آید هیات
چو ترك دلبر من شاهی بشنگی نیست

خشم را پای گریز ارسر میدان تو نیست
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
و اندران کس که بصر دارد و حیران تو نیست
وان چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست؟
گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست؟
وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست؟
بو صالت که مرا طاقت هجران تو نیست
یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست؟
عاجز آمد که مرا چاره و درمان نیست
که خود از هیچ طرف حدیبیا بان تو نیست؟
و ربخوانی عجب از غایت احسان تو نیست
بلکه حیفت بر آنکس که بزندان تو نیست
چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست

دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن
بتیغ غمره خونخوار لشکری بزنی
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
دوم بلطف ندارد عجب که چون سعدی

خسرو آنست که در صحبت او شیرین نیست
دولت آنست که امکان فراغت باشد
همه عالم صنم چین بحکایت گویند
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش
گرمش دوست ندارم همه کس دارد دوست
سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن
جز بدیدار توام دیده نمی باشد باز
هر که ماه ختن و سرو روانت گوید
بنده خویشتم خوان که بشاهی برسم
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی
کافرو کفرو، مسلمان و نمازو، من و عشق

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
کوس غارت زد فراق گرد شهرستان دل
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
دیده ام میجست و گفتندم نبینی روی دوست
ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود
سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق

دوشم آن سنگدل پریشان داشت

چونیک درنگری چون دلم بتنگی نیست
بزن که باتو درو هیچ مرد جنگی نیست
ولی دریغ که دولت بتیز چنگی نیست
غلام سعدا بوبکر سعد زنگی نیست

در بهشت است که هم خوابه حورالعین نیست
تکیه بر بالش بیدوست نه بس تمکین نیست
صنم ماست که در هر خم زلفش چین نیست
همه گویند که این ماهی و آن پروین نیست
تاچه ویسیت که در هر طرفش رامین نیست
ایکه در هر بن موئیت دل مسکین نیست
گوئی از مهر تو با هر که جهانم کین نیست
او هنوز از قد و بالای تو صورت بین نیست
مگسی را که تو پروازدهی شاهین نیست
وین نه عیبست که در ملت مائحه نیست
هر کسی را که تو بینی بسر خود دین نیست

ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
شحنه عشقت سرای عقل در طبطاب داشت
تاسحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
خود در فشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت
کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت
اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

یاردل پرده دست بر جان داشت



بازار (وکیل) در شیراز

دیده در میفشاند در دامن
اندرونم ز شوق می سوزد
می نپنداشتم که روز شود
در باغ بهشت بگشودند
غنچه دیدم که از نسیم صبا
که نه تنها منم ربوده عشق
رازم از پرده بر ملا افتاد
سعدیا ترک جان بیاید گفت

گوئیا آستین مرجان داشت
ور نالید می چه درمان داشت؟
تا بدیدم سحر که پایان داشت
باد گوئی کلید رضوان داشت
همچو من دست در گریبان داشت
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
چند شاید بصیر پنهان داشت
که بیکدل دو دوست نتوان داشت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت
ز شور عشق تو در کام جان خسته من
خوی عذار تو بر خاک تیره میافتاد
اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی
دل از دریچه فکرت بنفس ناطقه داد
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا
ز خاطر غزلی سوزناک روی نمود

خیال روی توام دوش در نظر میگشت
همای شخص من از آشیان شادی دور
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود
چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق
ز آب دیده من فرش خاک تر میشد
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید؟

وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت
چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت
که در میانه خونابه جگر میگشت
که بر موافقتم زهره نوحه گرمیگشت
زبانک ناله من گوش چرخ گرمیگشت
که پیش ناوک هجرتو جان سپر میگشت

که روز اولم این روز در نظر میگشت

چو شمع زارو چو پروانه در بدر میگشت
هنوز در تگ و پوی غمی دگر میگشت
چو مست دایم از آن گرد شور و شر میگشت
چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
ز عشق بی دل و آرام و خواب و خور میگشت
که گرد بیهده کم گرد و بیشتر میگشت
که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

باید که بیند کمر خدمت و طاعت
گو بوق ملامت بزن و کوس شاعت
تعذیب دلارام به از "ذل" شفاعت
امکان شکیب از تو "محالست" و قناعت
نقاش بیند در دکان صناعت
خود شرم نمیآیدش از تنگ بضاعت
چون رفت نیاید بکمند آن دم وساعت
پروانه او باشم و او شمع جماعت
با گـردش ایام بیازوی شجاعت
با اینهمه سعدی خجل از تنگ بضاعت

گوی از همه خوبان بر بودی بلطافت
وی قطره باران بهاری بنظافت
سلطان خیالت بنشانندی بخلافت
وی ماه درفشان نظری از سر رافت

صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت؟
هزار گونه غم از چپ و راست دامنگیر
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب
چو بیدلان همه در کار عشق میآویخت
ز بخت بی‌ره و آئین و پاو سر میزیست
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم
بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید

آنها که میسر نشود صبر و قناعت
چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار؟
گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید
از هر چه تو گوئی بقناعت بشکیم
گر نسخه روی تو بیازار بر آرند
جان بر کف دست آمده تاروی تو بیند
دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار
انصاف نباشد که من خسته رنجور
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد
دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت

ای دیدنت آسایش و خندیدن آفت
ای صورت دیبای خطائی بنکوئی
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی
ای سرو خرامان گذری از در رحمت

گویند برو تا برود صحبت از دل
ای عقل نگفتم که تو در عشق نگنجی
با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت
آنها که دلارام دهد وعده کشتن
صد سفره دشمن بنهد طائب مقصود
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان
سعدی چو گرفتار شدی تن بقضاده

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت
باد بوی گل رویش بگلستان آورد
صورت یوسف نادیده صفت میکردیم
بعد از این عیب و ملامت نکنم مستانرا
در سرم بود که هرگز ندم دل بخیال
آخر این مورمیان بسته افتان خیزان
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود؟
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند
تو نه مرد گلستان امیدی سعدی

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
ای عجب گرمی رسم در کام دل
بخت ورای وزور و زر بودم دریغ
عشق و سودا و هوس در سر بماند
گر من از پای اندر آیم گو درای

ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت
در دولت خاقان نتوان کرد خلافت
با روی تو نیکو نبود امه باضافت
باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
باشد که یکی دوست بیاید بضيافت
درویش نباید که برنجد بظرافت
دریا در و مرجان بود وهول و مخافت

که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
آب گلزار بشد رونق عطار برفت
چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت
که مرا در حق این طایفه انکار برفت
بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت
چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت؟
که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
دلش از دست ببردند و برنار برفت
نه بصدق آمده بود اینکه بازار برفت
که بپهلوی نتوانی بسر خار برفت

دوستان دستی که کار از دست رفت
کی رسم؟ چون روزگار از دست رفت
کاندرین غم هر چهار از دست رفت
صبر و آرام و قرار از دست رفت
بهتر از من صد هزار از دست رفت

ورنه ایندل چند بار از دست رفت
چون زمام اختیار از دست رفت
عشق باز اکنون که یار از دست رفت

غمّت از سرنهم گردلت از ما بگرفت
مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت
سایه در دلم انداخت که صدجا بگرفت
هر چراغی که زمین از دل صهبای گرفت
در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت
عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت
بگرفت آنده تو جانم و زیبا بگرفت
سر زلف تو ندانم بچه یارا بگرفت؟

تا عقل و هوش خلق بیکبار برگرفت
مؤمن ز دست عشق تو زانار برگرفت
جسورت در امید بیکبار برگرفت
صوفی طریق خانه خمار برگرفت
گوید بیایدت دل ازین کار برگرفت
نتوانم از مشاهده یار برگرفت
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

چشم ندارد خلاص هر که در بندام رفت
پرده بر انداختی کار با تمام رفت
سرو نروید پیام کیست که بر بام رفت
خرمن خاصان بسوخت خانه عام رفت

بیم جان کاین بار خونم می خورد
مرکب سودا جهانیدن چسود؟
سعدیا با یار عشق آسان بود

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت
خال مشکین تواز بنده چرا در خط شد
دوش چون مشعل شوق تو بگرفت وجود
بدم سرد سحر گاهی من باز نشست
الغیث از من دلسوخته ای سنگیندل
دل شوریده ما عالم اندیشه ماست
بر بود آنده تو صبرم و نیکو بر بود
دل سعدی همه ز ایام بالا پرهیزد

چشم ت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد
عشقت بنای عقل بکلی خراب کرد
شوری ز وصف روی تو در خانگه فتاد
باهر که مشورت کنم از جور آن صنم
دل بر توانم از سرو جان برگرفت و چشم
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها

هر که دل آرام دید از دلش آرام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق بیدل بدیم
ماه نتابد بر وز چيست که در خانه تافت؟
مشعل بر فروخت پر تو خورشید عشق

عارف مجموع را در پس دیوار صبر
گر بهمه عمر خویش با تو بر آرمدمی
هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان
همت سعدی بعشق میل نکردی ولی

طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت
حاصل عمر آندمست باقی ایام رفت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
راه بجائی نبرد هر که با قدم رفت
می چو فروشد بکام عقل بنا کام رفت

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت
گر منزلتی دارم بر خاک دلت میرم
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت
مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند
گر جمله بیخشائی فضلست بر اصحابت
خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت
چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد

زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
باشد که گذر باشد یکر و زبر آن خاکت
هم در تو گریز ندیدم دست من و فتراکت
وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
بیچاره فروماندم پیش آب ضحاکت
گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
و ر جمله بسوزانی حکمت بر املاکت
جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت
غم گردد دل سعدی با یاد طربناکت

اینکه تو داری قیامتست نه قامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد
هر شب و روزی که بیتیو میرود از عمر
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد
اهل فریقین در تو خیره بمانند
این همه سختی و نامرادی سعدی

وین نه تبسم که معجزست و کرامت
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
بر نفسی می رود هزار ندامت
باقی عمر ایستاده ام بغرامت
آن همه وصفش که میکنند بقامت
عزم رحیلش بدل شود باقامت
گر بروی در حسابگاه قیامت
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

ای که رحمت می نیاید بر منت
 قامت گویم که دل‌بندست و خوب
 شرمش از روی تو باید آفتاب
 حسن اندامت نمیگویم بشرح
 ایکه سرتا پایت از گل خرم‌نست
 ماهرویا مهر بانی پیشه کن
 ای جمال کعبه روئی باز کن
 دست گیر این پنج روزم در حیات
 عزم دارم کز دلت بیرون کنم
 درد دل با سنگدل گفتن چسود
 گفتم از جور و بریزم خون خویش
 گفتم آتش در زخم آفاق را

آفرین بر جان و رحمت بر تن
 یاسخن . یا آمدن ، یا رفتن
 کاندرا آمد بامداد از روزنت
 خود حکایت میکند پیراهنت
 رحمتی کن برگدای خرم‌نت
 سیرتی چون صورت مستحسن
 تا طوافی میکنم پیرامنت
 تا نگیرم در قیامت دامن
 و اندرون جان بسازم مسکن
 باد سردی می‌دمم در آهنت
 گفتم خون خویشتن در گردنت
 گفتم سعدی در نگیرد با منت

آفرین خدای بر جانت
 هر کرا گمشدست یوسف دل
 فتنه در پارس بر نمی‌خیزد
 سرواگر نیز آمدی و شدی
 شب تو روز دیگران باشد
 تا کی ای بوستان روحانی
 بلبلانیم يك نفس بگذار
 گر هزارم جفا و جور کنی
 آزمودیم زور بازوی صبر
 تو وفا گر کنی و گر نکنی
 مرده از منستان بشادی وصل

که چه شیرین لبست و دندان
 گو بین در چه زنجندان
 مگر از چشمهای فتانت
 نرسیدی بگرد جولانت
 کافتابست در شبستان
 گله از دست بوستانانت؟
 تا بنالیم در گلستان
 دوست دارم هزار چندان
 و آبگینست پیش سندان
 ما بآخر بریم پیمان
 گر بمیرم بدرد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی

گر بر آید در این طلب جانت

ای جان خردمندان گوی خم چو گانت
روز همه سر بر کرد از کوه و شب مارا
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید
دیوار سرایت را نقاش نمی باید
هر چند نمیسوزد بر من دل سنگینت
جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن
باداغ تورنجوری به کز نظرت دوری
ای بادیّه هجران تا عشق حرم باشد
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست

بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت
سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
چون باد بجنباند شاخی ز گلستان
تو زینت ایوانی نه صورت ایوان
گوئی دل من سنگیست در چاه زنجذانت
این لاشه نمی بینم شایسته قربانت
پیش قدمت مردن خوشتر که بهجرانت
عشاق نیندیشند از خار مگیلانت
زانگه که در افتادم با قامت فتانت
سعدی که تو جان دارد بل دوستتر از جانت
این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانت

جان و تنم ایدوست فدای تن و جانت
شیرین تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز
گر راه بگردانی و گر روی بیوشی
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیائی
هر کس که ملامت کند از عشق تو مارا
حیفست چنین روی نگارین که بیوشی
باز آی که در دیده بماندست خیالت
بسیار نباشد دلی از دست بیدادن
دشنام کرم کردی و گفتمی و شنیدم

موئی نفروشم بهمه ملک جهان
تو خود شکری یا عسلست آب دهانت ؟
باشد که تفرّج بکنم دست و کمان
من مینگرم گوشه چشم نگرانت
بر ماه نباشد قد چون سرو روان
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
معذور بدارند چو بینند عیانت
سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت ؟
بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت
از جان رمقی دارم وهم برخی جانت
خرّم تن سعدی که بر آمد بزبانت

چونیست راه برون آمدن زهیدانت
براستی که نخواهم بریدن از تو امید
گرم هلاک پسندی ورم بقا بخشی
اگر تو عید همایون بعهد باز آئی
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی
اگر نه سرو که طوبی بر آمدی در باغ
نظر بروی تو صاحب دلی نیندازد
غلام همت شنگولیان و رندانم
بیا و گر همه بد کرده که نیکت باد
بخاکیات که گرسر فدا کند سعدی

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت
در دلم هیچ نیاید مگر اندیشه وصلت
گر تو خواهی که یکیر اسخن تلخ بگوئی
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت
در اندیشه بیستم قلم و هم شکستم
سرور اقامت خوبست و قمر را رخ زیبا
ای رقیب ارنگشائی در دل بند برویم
من همه عمر بر آنم که دعا گوی تو باشم
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل

خوش میروی بتنهای تنها فدای جانت
آئینه طلب کن تا روی خود ببینی
قصد شکار داری یا اتفاق بستان

ضرورتست چو گوی احتمال چو گانت
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
بخيلم ارنگم خویشتن بقربانت
که آفتاب که میتابد از گریبانت
خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
که بیدلش نکند چشمهای فتانت
نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
دعای نیکان از چشم بد نگهبانت
مقصرست هنوز از ادای احسانت

آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
سخن تلخ نباشد چو بر آید بدهانت
که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت
تو نه آنی و نه اینی که هم اینست و هم آنت
اینقدر باز نمائی که دعا گفت فلانت
گر تو خواهی که نباشم تن من بر خی جانت
منکه محتاج تو باشم بپریم بار گران

مدهوش میگذاری یاران مهربانت
وز حسن خود بماند انگشت در دهانت
عزمی درست باید تا میکشد عنانت

ایگلبن خرامان با دوستان نگه کن
 رخت سرای عظم تاراج شوق کردی
 هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
 دانی چرا نخفتم؟ تو پادشاه حسنی
 مارا نمی برازد با وصلت آشنائی
 من آب زندگانی بعد از تومی نخواهم
 من فتنه زمانم آن دوستان که داری
 سعدی چو دوست داری آزاد باش وایمن

گر جان طلبی فدای جانت
 سو گند بجانت ارفروشم
 با آنکه تو مهر کس نداری
 وین سر که تو داری ایستمکار
 بس فتنه که در زمین بیاشد
 من در نورسم بجهد هیئات
 بی یاد تو نیستم زمانی
 کوتاه نظران کنند و حیفست
 و ابرو که تو داری ای پریزاد
 گوئی بدن ضعیف سعدی
 گر واسطه سخن نبودی
 شیرین تر ازین سخن نباشد

تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستان
 ای دزد آشکارا می بینم از نهانت
 پیکان غمزه در دل زابروی چون کمانت
 خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
 مرغی لبق تر از من باید هم آشیانت
 بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
 بیشک نگاهدارند از فتنه زمانت
 و دشمنی بیاشد با هر که در جهان

سهلست جواب امتحانت
 یکموی بهر که در جهان
 کس نیست که نیست مهر بانت
 بس سر برود بر آستان
 از روی چو ماه آسمانت
 کز باد سبق برد عنانت
 تا یاد کنم دگر زمانت
 تشبیه بسرو بوستان
 در صید چه حاجت کمانت؟
 نقش نیست گرفته از میان
 در وهم نیامدی دهانت
 الا دهن شکر فشانت

بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
 قضاء عشق در آمد بدوخت چشم درایت
 که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
 برین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم
 ملامت من مسکین کسی کند که نداند

ز حرص من چه گشاید توره بخویشتمده
 مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
 جنایتی که بکردم اگر درست بباشد
 بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
 بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنی
 کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
 مرا سخن بنهایت رسید و فکر بیابان
 فراقنامه سعدی بهیچ گوش نیامد

که چشم سعی ضعیفست بیچراغ هدایت
 هزار باره ، که رفتن بدیگری بحماییت
 فراق روی تو چندین بسست حد جنایت
 کجا برم گله از دست پادشاه ولایت ؟
 بهیچ صورتی اندر نباشد این همه آیت
 مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
 هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت
 که دردی از سخنانش درونکرد سرایت

سر تسلیم نهادیم بحکم وراثت
 تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی
 هم چو مستسقی بر چشمه نوشین زلال
 روز گاریست که سودای تودر سر دارم
 قدر آن خاک ندارم که برو میگذری
 دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
 چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص
 دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست
 روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
 دوش در واقعه دیدم که نگارین میگفت
 عاشق صادق دیدار من آنکه باشی
 طالب آنست که از شیر نگرداند روی

تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
 کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
 سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
 مگرم سر برود تا برود سودایت
 که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت
 تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
 گرتأمل نکند صورت جان آسایت
 هم در آئینه توان دید مگر همتایت
 خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
 سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
 که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
 یا نباید که بشمشیر بگردد رایت

حرف د

جان من جان من فدای توباد

هیچت از دوستان نیاید یاد

میروی و التفات می نکنی
 آفرین خدای بر پدری
 بخت نیکت بمنتهای امید
 تاچه کرد آنکه نقش روی تو بست
 من بگیرم عنانِ شه روزی
 تو بدین چشم مست و پیشانی
 عقل با عشق بر نمی آید
 آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق
 روی در خاک رفت و سر نه عجب
 مرغ وحشی که میرمید از قید
 همه از دست غیر ناله کنند
 روی گفتم که در جهان بنهم
 که نه بیرون پارس منزل هست
 دست از دامنم نمیدارد

سروهر گز چنین نرفت آزاد
 که تو پرورد و مادری که تو زاد
 برساناد و چشم بد مرصاد
 که در فتنه بر جهان بگشاد؟
 گویم از دست خوب رویان داد
 دل ها باز پس نخواهی داد
 جور مزدور میبرد استاد
 پای نهاده بود ، سر بنهاد
 که روده‌م درین هوس برباد
 با همه زیر کی بدام افتاد
 سعدی از دست خویشتن فریاد
 کردم از قید بندگی آزاد
 شام و رومست و بصره و بغداد
 خاک شیراز و آب رکناباد

زانکه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
 گفتیم که عقل از همه کاری بدر آید
 شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم
 در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
 باهر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش
 هان تالب شیرین نستاند دلت از دست
 صاحب نظران این نفس گرم چو آتش
 نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
 سعدی نه حریف غم او بود ولیکن

از صورت بی‌طاقتیم پرده بر افتاد
 بیچاره فروماند چو عشقش بسر افتاد
 چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد؟
 ماهیچ نگفتم و حکایت بدر افتاد
 مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد
 کان کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد
 دانند که در خرمن من بیشتر افتاد
 کول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد
 بارستم دستان بزند هر که در افتاد

دودش بسر درآمد و از پای درفتاد
 فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد
 یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
 کارش مدام با غم و آه سحر فتاد
 مست از شراب عشق چومن بیخبر فتاد
 تنها نه از برای من این شور و شرف فتاد
 زان يك نظر مرا دو جهان از نظر فتاد
 کزوی هزار سوز مرا در جگر فتاد
 مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد
 چون ماجرای عشق تو يك يك بدر فتاد

خور ز حکم تو سر نمی تابد

.....

زهره وقت سحر نمی تابد
 که تنورم مگر نمی تابد
 که قضا و قدر نمی تابد
 مزن ای جان چو بر نمی تابد

کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
 فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
 در پای مفکمش که چنین دل کم اوفتد
 مانند من بتیر به الا محکم اوفتد
 ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
 چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد
 باشد که اتفاق یکی مـرهم اوفتد

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد
 مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد
 رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد
 وامق چو کارش از غم عذرا بجان رسید
 زینگونه صد هزار کس از پیر و از جوان
 بسیار کس شدند اسیر کمند عشق
 روزی بدلبری نظری کرد چشم من
 عشق آمد آنچنان بدلم درزد آتشی
 بر من مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق
 سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی

پیش رویت قمر نمی تابد

نیکوئی خوی کن که نرگس مست

.....

آتش اندر درون شب بنشست
 بار عشقت کجا کشد دل من؟
 ناوک غمزه بر دل سعدی

مویت رهامکن که چنین بر هم اوفتد
 گر در خیال خلق پریوار بگذری
 افتاده توشد دلم ای دوست دست گیر
 در رویت آنکه تیغ نظر میکشد بجهل
 مشکن دلم که حقه راز نهان تست
 وقتست اگر بیائی و لب بر لبم نهی
 سعدی صبور باش برین ریش دردناک

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد
 کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای
 زمن حکایت هجران می‌رس در شب وصل
 مرا شکر منه و گل مریز در مجلس
 چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند
 نماند در سر سعدی زبانک رود و سرود

حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد
 سماع انس که دیوانگان از آن مستند
 میسرت نشود عاشقی و مستوری
 چنان فراخ نشسته ست یار در دل تنگ
 ترا چنانکه توئی من صفت ندانم کرد
 دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم
 خبر که میدهد امشب رقیب مسکین را؟
 چو گل بیار بود همنشین خار بود
 چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست
 بچشم دل نظرت میکنم که دیده‌سر
 زدوستان که ترا هست جای سعدی نیست

کس این کند که زیار و دیار بر گردد؟
 تنکدلی که نیارد کشید زحمت گل
 بجنگ خصم کسی کز حیل فروماند
 باب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
 بزیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند؟

بخاک پایت اگر ذره در هوا گنجد
 که چون تو سرونیدم که در قبا گنجد
 عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد؟
 میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد؟
 درون مملکتی چون دو پادشا گنجد؟
 مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

بیان دوست بگفتار در نمی‌گنجد
 بسمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
 ورع بخانه خمار در نمی‌گنجد
 که پیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد
 که عرض جامه ببازار در نمی‌گنجد
 که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد
 که سگ بزایه غار در نمی‌گنجد
 چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد
 که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد
 ز برق شعله دیدار در نمی‌گنجد
 گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

کند هراینه چون روزگار بر گردد
 ملامتش نکنند از زخار بر گردد
 ضرورتست که بیچاره وار بر گردد
 که نیم کشته بخون چند بار بر گردد
 جز اینقدر که بپهلو چومار بر گردد

دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت
گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی

که در دودیده یاقوت بار بر گردد
گمان مبر که بمعنی زیار بر گردد

طرفه میدارند یاران صبر من برداغ و درد
دوستان را که داغ مهربانی دل بسوخت
حاکمی گر عدل خواهی کرد بامایاستم
عقل را با عشق خوبان طاقت سر پنجه نیست
عافیت میبایدت چشم از نکورویان بدوز
زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش
حمل رعنائی مکن بر گریه صاحب سماع
هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت
باشکایتها که دارم از زمستان فراق
هر کرا دردی چو سعدی میکند از دگومنال

داغ و دردی کز تو باشد خوشتر ست از باغ و درد
گر بدوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد
بنده ایم از صلح خواهی جست باما یا نبرد
بما قضای آسمانی بر نتابد جهد مرد
عشق میورزی بساط نیکنامی در نور
وربمیدان میروی از تیر باران بر مگرد
اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد
شمع می بینم که اشکش می رود بر روی زرد
گر بهاری باز باشد لیس بعدالورد برد
چون دلارامش طبیعی میکند داروست درد

هر که می با تو خورد عریده کرد
زهر اگر در مذاق من ریزی
آفرین خدای بر پدری
لایق خدمت تو نیست بساط
خواستم گفت خاک پای توام
گفت در راه دوست خاک مباح
دشمنان در مخالفت گرمند
مرد عشق از زپیش تیر بلا
هر که را برگ بی مرادی نیست
سعدیا صاف وصل اگر ندهند

هر که روی تو دید عشق آورد
باتو همچون شکر بشاید خورد
که تو فرزند نازنین پرورد
روی باید درین قدم گسترد
عقلم اندر زمان نصیحت کرد
نه که بر دامنش نشیند گرد
و آتش ما بدین نگردد سرد
روی درهم کشد، مخوانش مرد
گو برو گرد کوی عشق مگرد
ما و دردی کشان مجلس درد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟
 ای بوی آشنائی دانستم از کجائی
 سودای عشق پختن عقل نمی پسندد
 باشد که خود بر حمت یاد آورندمارا
 هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
 زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین
 پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی
 مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق
 بی حاصلست یارا اوقات زندگانی
 دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت؟

که میرود بشفاعت که دوست باز آرد؟
 کرا مجال سخن گفتنست بحضرت او
 ستیزه بردن بادوستان هم عین مثلست
 مرا که گفت دل از یارمهربان بردار
 حرام باد بر آنکس نشست با معشوق
 درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق
 بکام دشمنم ای دوست این چنین مگذار
 بیا که در قدمت او فتم و گر بکشی
 حکایت شب هجران که باز داند گفت؟

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بروی گمارد
 روزی اندر خاک افتم و ر بیادم میرود سر
 من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم
 عمر گویندم که ضایع میکنی باخو برویان

ابری که در بیابان بر تشنه بیارد
 پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
 فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد
 ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد؟
 گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
 بردل خوشست، نوشم بی اونمی گوارد
 گوئیم جان ندارد یادل نمی سپارد
 در روز تیر باران باید که سر نخارد
 الادمی که یاری با همدمی بر آرد
 کز دست خو برویان بیرون شدن نیارد

که عیش خلوت بی او ک دورتی دارد
 مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد
 که تشنه چشمه حیوان بگل همینبارد
 با اعتماد صبوری؟ که شوق نگذارد
 که از سر همه برخاستن نمی یارد
 که در مواجهه تیغش زنند و سرخارد
 کس این کند که دل دوستان بیازارد؟
 نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد
 مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد
 کانکه در پای تو میرد جان بشیرینی سپارد
 هوش من دانی که برده است آنکه صورت مینکارد
 وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که میوزد درختی در سراستان معنی
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور
گر من از عهدت بگردم نا جوانمردم نه مردم
باغ می خواهم که روزی سرو بالایت ببیند
آن چه در رفتارست و قامت و آن چه گفتار و قیامت؟

بیخشان اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکار
کز گریبان ملامت سر بر آوردن نیارد
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخار
تا گلت دریا بریزد و ارغوان بر سر بیارد
چند خواهی گفت؟ سعدی طیبات آخر ندارد

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد
ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود
دلی عجب نبود گر بسوخت کاتش تیز
توئی که گر بخرامد درخت قامت تو
دگر بروی خود از خلق در بخواهم بست
اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت
یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار

کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد؟
چه جای موم که پولاد در گداز آرد
زرشک سرو روان را باده تراز آرد
مگر کسی ز توام مژده فراز آرد
چوبت پرست که در پیش بت نماز آرد
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق؟
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر
و گر بهشت مصور کنند عارف را
از آن متاع که در پای دوستان ریزند
دریغ پای که برخاک مینهد معشوق
عوام عیب کنندم که عاشقی عمه عمر
نظر بروی تو انداختن حرامش باد

مگر کسیکه دل از سنگ سخت تر دارد
دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
که از صفای درون با یکی نظر دارد
کجاست مرد که باما سر سفر دارد؟
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
مرا سریست ، ندانم که او چه سردارد؟
چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد؟
کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

ترا ز حال پربیشان ما چه غم دارد؟
 ترا که هر چه مرادست می رود از پیش
 تو پادشاهی گر چشم پاسبان همه شب
 خطاست اینکه دل دوستان بیازاری
 امیر خوبان آخر گدای خیل توایم
 بکی العذول علی ما جری لا جفانی
 هزار دشمن اگر در قفاست عارف را
 قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست
 بالای عشق عظیمست لا ابالی را
 جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را
 اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟
 ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد؟
 بخواب در نروود ، پادشا چه غم دارد؟
 ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد؟
 جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد؟
 رفیق غافل ازین ماجرا چه غم دارد؟
 چوروی خوب تو دید از قفا چه غم دارد؟
 تو گر ترش بنشیننی قضا چه غم دارد؟
 چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد؟
 که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد؟

غلام آن سبک روحم که بامن سرگران دارد
 مرا گر دوستی با او بدورخ می برد شاید
 کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی
 برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را
 محبت با کسی دارم کزو با خود نمی آیم
 نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست بر گردی
 بتشویش قیامت در ، که یار از یار بگریزد
 خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی
 یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی
 چو سعدی عشق تنها بازو راحت بین و آسایش
 جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
 بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
 مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
 بجایان زندگانی کن بهائیم نیز جان دارد
 چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
 دهل را کاندرون بادست زانگشتی فغان دارد
 محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
 بیوی دوستان مانند نه بوی بوستان دارد
 چه غم دارد زمسکینی که سر بر آستان دارد؟
 بتنها ملک میراند که منظوری نهان دارد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
 بپای سرودر افتاده اند لاله و گل
 نشان راه سلامت زمن می رس که عشق
 گلاوتازه بهار اتوئی که عارض تو
 دگر سر من و بالین عافیت هیات
 که راحت دل امیدوار من دارد
 مگر شمایل قد نگار من دارد
 زمام خاطر بی اختیار من دارد
 طراوت گل و بوی بهار من دارد
 بدین هوس که سرخا کسار من دارد

بهرزه در سر او روزگار کردم و او
مگر بدرد دلی باز ما ندهام یارب
بزیر بار تو سعدی چو خر بکل در ماند

فراغت از من و از روزگار من دارد
کدام دامن همت غبار من دارد؟
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

هر آن ناظر که منظوری ندارد
چکار اندر بهشت آن مدّعی را
چه ذوق از ذکر پیدا آید آنرا
میان عارفان صاحب نظر نیست
اگر سیمرغی اندر دام زلفی
طیب ما یکی نا مهر بانست
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی

چراغ دولتش نوری ندارد
که میل امر و زباجوری ندارد؟
که پنهان شوق مذکوری ندارد؟
که خاطر پیش منظوری ندارد
بماند، تاب عصفوری ندارد
که گوئی هیچ رنجوری ندارد
فغان از دست زنبوری ندارد

آنکه برنسترن از غالیه خالی دارد
درد دل پیش که گویم که بجز باد صبا
دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه
زندگانی نتوان گفت و حیاتی که مراست
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول
مرغ بر بام توره دارد و من بر سر کوی
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج
عاقبت سربه بیابان بنهد چون سعدی

الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
کس ندانم که در آنکوی مجالی دارد
نه میمیرد و شخص آب زلالی دارد
زنده آنست که بادوست و صالی دارد
گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
با کسی حال توان گفت که حالی دارد
حاصل آنست که سودای محالی دارد
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست

نه دل من که دل خالمق جهانی دارد
هر که در خانه چنو سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند؟
 ابرویش خم بکمان ماند و قدر است بتیر
 علت آنست که وقتی سخنی میگوید
 حجت آنست که وقتی کمری می‌بندد
 اینکه گفتی مرواندر پی خونخواره خویش
 عشق داغیست که تا مرگ نیاید، نرود
 سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان کرد
 باری آن بت پیرستند که جانی دارد
 کس ندیدم که چنین تیرو کمانی دارد
 ورنه معلوم نبود که دهانی دارد
 ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
 با کسی گوی که در دست عنانی دارد
 هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
 که نه بحر است محبت که کرانی دارد

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد؟
 چندین وفا که کرد چو من در هوای تو؟
 بگریست چشم ابر بر احوال زار من
 گفتم لب ترا که دل من تو برده
 سودا میزد که آتش غم در دل تو نیست
 توفیق عشق رویتو گنجیست تا که یافت؟
 جز چشم تو که فتنه قتال عالمست
 سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
 باز از ننگین عهد تو نقش وفا که برد؟
 و آنکه زد دست هجر تو چندین جفا که برد؟
 جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد؟
 گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد؟
 ما را غم تو برد بسودا ترا که برد؟
 باز اتفاق وصل تو گوئیست تا که برد؟
 صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد؟
 دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد؟

آنکیست کاند در رفتنش صبر از دل ما میبرد؟
 شیر از مشکین میکند چون ناف آهو بختن
 من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان
 بر تاس دربر میکنم یک لحظه بی اندام او
 بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی
 دل بردوتن در داده‌ام ورم بکشد استاده‌ام
 چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده
 ترك از خراسان آمد دست از پارس یغما میبرد
 گریبان نوروز از سرش بوئی بصرا میبرد
 کان چشم خواب آلوده خواب از دیده‌ما میبرد
 چون خار پشتم گوئیاسوزن در اعضا میبرد
 دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
 کاخر نداند بیش از این یا میکشد یا میبرد
 دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف دریا میبرد

حاجت بتر کی نیستش تادر کمند آرد دلی من خود بر غبت در کمند افتاده ام تا میبرد
هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد
وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد صد کاروان عالم اسرار بگذرد
مست شراب و خواب و جوانی و شاهی هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش و بن دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان دیوانه ام کند چو پریوار بگذرد
گفتم دری ز خلق بیندم بروی خویش در دیست در دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جمله خوبان شکسته ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست الادمیکه در نظر یار بگذرد
آسایشست رنج کشیدن بیوی آنک روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چوما گر محتسب بخانه خمار بگذرد
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد؟ وان چه تیرست که در جوشن جان میگذرد؟
آن نه شخصی که جهانیست پراز لطف و کمال عمر ضایع مکن ایدل که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه گربداند که چه بر خلق نهان میگذرد
آخر ای نادره دور زمان از سر لطف بر ما آی زمانی که زمان میگذرد
صورت روی تو ایماه دل آرای چنانک صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
تادگر باد صبائی بچمن باز آید عمر می بینم و چون برق یمان میگذرد
آتشی در دل سعدی بمحبت زده دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

کیست آنماه منور که چنین میگذرد؟ تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد

سرو اگر نیز تحول کند از جای بجای
 حورعین میگذرد در نظر سوختگان
 کام ازو کس نگرفتست مگر بادبهار
 مردم زیر زمین رفتن او پندارند
 پای گوهر سرعاشق نه وبر دیده دوست
 هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد؟
 از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
 گر کند روی بمایان کند حکم اوراست
 سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی

نتوان گفت که زیبا تر ازین میگذرد
 یامه چارده یالعبت چین میگذرد
 که بر آن زلف و بنا گوش و جبین میگذرد
 کافتابست که بر اوج برین میگذرد
 حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
 گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد
 با گمان افتم و گر خود بیقین میگذرد
 پادشاهیست که بر ملک یمین میگذرد
 شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

انصاف نبود آنرخ دلبنده نهان کرد
 امروز یقین شد که تو محبوب خدائی
 مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری؟
 تا کوه گرفتم ز فراق و مژده ام آب
 ز نهار که از دمدمه کوس رحیلت
 باران بیساط اول این سال بیارید
 تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد
 گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت
 از دامن که تا بسدر شهر بساطی
 شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی

زیرا که نه روئیت کزو صبر توان کرد
 کز عالم جان این همه دل باتوروان کرد
 هر گز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
 چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
 چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
 ابر این همه تأخیر که کرد از پی آن کرد
 هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
 سلطان صبا پیر زر مصریش دهان کرد
 از سبزه بگسترد و بر لاله فشان کرد
 پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

باد آمد و بوی عنبر آورد
 شاخ گل از اضطراب بلبل
 تا پای مبارکش ببوسم

بادام شکوفه بر سر آورد
 با آنهمه خار سر در آورد
 قاصد که پیام دلبر آورد

ما نامه بدو سپرده بودیم
 هر گز نشنیده ام که بادی
 کس مثل تو خوب روی فرزندان
 بیچاره کسی که در فراق
 سعدی دل روشنت صدف وار
 شیرینی دختران طبیعت
 شاید که کند بزنده در گور

او نافه مشک اذفر آورد
 بوی گلی از تو خوشتر آورد
 شنید که هیچ مادر آورد
 روزی بنماز دیگر آورد
 هر قطره که خورد گوهر آورد
 شور از متمیزان بر آورد
 در عهد تو هر که دختر آورد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
 هر که زد و قش درون سینه صفائیست
 طالب عشقی دلی چو موم بدست آر
 صورت سنگیندلی گشوده سعدیست

مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
 شمع دلش را ز شاهی نگیرد
 سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
 هر که بدین صورتش کشند نمیرد

کدام چاره سگالم که باتو در گیرد؟
 ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست
 دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
 چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده در آی
 بخسته بر گزندی صحتش فراز آید
 ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست
 دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرند
 گر از حقایق تو در کنج خانه بنشینم
 مکن که روز جمالت سر آید از سعدی

کجا روم که دل من دل از تو بر گیرد
 که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
 که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
 که گر بخنده در آئی جهان شکر گیرد
 بمرده در نگری زندگی ز سر گیرد
 که در نی آتش سوزنده زود تر گیرد
 کرشمه تو جهانی بیك نظر گیرد
 خیالت از درو بامم بعنف در گیرد
 شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

دل از هوس یار بر نمیگیرد

طریق مردم هشیار بر نمیگیرد

بلای عشق خدایا زجان ما بر گیر
همیگذازم و میسازم و شکیبائیست
وجود خسته من زیر بار جور فلک
رواست گر نکند یار دعوی یاری
چه باشد اربو فادست گیردم یکبار
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز

که جان من دل ازین کار بر نمیگیرد
که پرده از سر اسرار بر نمیگیرد
جفای یار بسربار بر نمیگیرد
چوبار غم زدل یار بر نمیگیرد
گرم زدست یکبار بر نمیگیرد
طمع ز وعده دیدار بر نمیگیرد

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
فرشته تو بدین روشنی نه آدمی
نه آدمی که اگر آهین بود شخصی
چنین پسر که توئی راحت روان پدر
کمان چفته ابرو کشیده تابن گوش
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ؟
درخت میوه مقصود از آن بلندترست
مسلمش نبود عشق یار آتش روی
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنک
خلاف عهد توهر گز نیاید از سعدی

که هر که مینگرم با تو عشق میبازد
نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
در آفتاب جمالت چو موم بگذازد
سزد که مادر گیتی بروی او نازد
چو لشکری که بدنبال صید میتازد
کدام سرو که با قامتت سر افرازد؟
که دست قدرت کوتاه ما برو یازد
مگر کسی که چوپروانه سوزد و سازد
که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد؟

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
دیدار دلفروزش درپایم ارغوان ریخت
دیوانگان خود را می بست در سلاسل
یار بدلی که دروی پروای خود نگنجد
غلغل فکند روحم در گلشن ملایک

دریای آتشینم در دیده موج خون زد
بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
هر جا که عاقلی بود اینجام از جنون زد
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد؟
هر که که سنگ آهی بر طاق آبگون زد

سعدی زخود برون شو گرمرد راه عشقی

کانکس رسید دروی کز خود قدم برون زد

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد
آنکس که دلی دارد آراسته معنی
گرسیل عقاب آید شوریده نیندیشد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا
بی بخت چه فن سازم تا بر خورم از وصلت؟
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی
تا دل بتو پیوستم راه همه در بستم
سعدی نظر از رویت کوتاه نکند هرگز

وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
ور تیر بلا بارد دیوانه نه پرهیزد
عشق لب شیرینست بس شور بر انگیزد
بیمایه زبون باشد هر چند که بستیزد
قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
جائی که تو بنشیننی بس فتنه که برخیزد
ور روی بگردانی در دامت آویزد

بحدث در نیائی که لبش شکر نریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سرنبازد
دل از غمت زمانی نتواند ار نالد
که نه من ز دست خوبان ببرم بعاقبت جان؟
در است لفظ سعدی ز فراز بحر معنی

نچمی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد
زپی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
مژه یکدم آب حسرت نشکبیدار نریزد
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
چکند بدامنی در که بدوست بر نریزد

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد
غم هجران بسویت ترا زین قسمت کن
سرو بالای مناگر بچمن برگذری
چون توئی را چومنی در نظر آید هیات؟
ز آسمان بگذرم از بر منت افتد نظری
بر سر خوان لبست دست چومن درویشی
ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت

یا دل از چنبر عشق تو بمن وانرسد
کاین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای ترا سرو بیبالا نرسد
که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد
ذره تا مهر نبیند بشریا نرسد
بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

هجر بیسندم اگر وصل میسر نشود
سعدیا کنگره وصل بلندست و هر آنک

خار بردارم اگر دست بخرما نرسد
پای بر سر نهد دست وی آنجا نرسد

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد
بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق
همه خطای منست اینکه می رود بر من
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت؟
رقیب کیست؟ که در ماجرای خلوت ما
ز هرنبات که حسنی و منظری دارد
چو خسرو ازلب شیرین نمی برد مقصود
ز کوة اعل لبث را بسی طلبکارند
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق

وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
که دستبوس کند، تا بدان دهن چه رسد
زدست خویشتم تا بخویشتن چه رسد
ز شوق پاره کنم، تا پیرهن چه رسد
که آب گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
قیاس کن که بفرهاد کوه کن چه رسد
میان اینهمه خواهند گان بمن چه رسد
و گر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد؟
دیگر این مرغ کی از بیضه بر آمد که چنین
که در آموختش این لطف و بلاغت کانروز
شاخکی تازه بر آورد صبا بر لب جوی
عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست

آخر این غوره نو خاسته چون حلوا شد؟
بلبل خوش سخن و طوطی شکر خاشد؟
مردم از عقل بدربرد که او دانا شد؟
چشم برهم نزدی سرو سهی بالا شد
آدمی طبع و ملکخوی و پری سیماشد
گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
که نه از حسرت او دیده ما دریا شد
وقت خوش دیدو بخندید و گلی رعنا شد

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد

زهی سعادت و دولت که یار ما باشد

همین بیست که او غمگسار ما باشد
 گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
 وزین جهت شرف روزگار ما باشد
 اگر عنایت او پرده دار ما باشد
 اگر مراد خداوندگار ما باشد
 که دایم آن نبود کاخ تیار ما باشد
 میان عالمیان افتخار ما باشد
 و گر قبول کنی کار کار ما باشد
 نه ممکنست که مثل نگار ما باشد
 گمان مبر که بتنها شکار ما باشد

اگر هزار عمست از جهانیان بردل
 بکنج غاری عزلت گرینم از همه خلق
 از آنطرف نپذیرد کمال او نقصان
 جفای پرده درانم تفاوتی نکند
 مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست
 باختیار قضای زمان بیاید ساخت
 و گر بدست نگارین دوست کشته شویم
 بهیچکار نیایم گرم تو نپسندی
 نگارخانه چینی که وصف میگویند
 چنین غزال که وصفش همیرود سعدی

خفته از صبح بیخبر باشد
 دل شوریدگان سپر باشد
 هر که زندست در خطر باشد
 تا که راجشم این نظر باشد؟
 مگر آنکس که بی بصر باشد
 نرود، طرفه جانور باشد
 زهر شیرین لبان شکر باشد
 مذهب عاشقان دگر باشد
 مرغ عاشق بریده پر باشد

شورش بلبان سحر باشد
 تیر باران عشق خوبان را
 عاشقان کشتگان معشوقند
 همه عالم جمال طلعت اوست
 کس ندانم که دل بدو ندعد
 آدمی را که خار کی در پای
 گو تر شروی باش و تلخ سخن
 عاقلان از بلا پیر همیزند
 پای رفتن نماند سعدی را

تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
 بکجارود کبوتر که اسیر باز باشد؟
 که محب صادق آنست که پا کباز باشد

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
 عجبست اگر توانم که سفر کنم زدستت
 ز محبت نخواهم که نظر کنم برویت

که دعای درد مندان ز سر نیاز باشد
 بکدام دوست گویم که محل راز باشد؟
 تو صدم نمیگذاری که مرا نماز باشد
 که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد
 که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
 اگر از بلا بررسی قدم مجاز باشد

بکرشمه عنایت نگهی بسوی ما کن
 سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بپوشم
 چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی؟
 نه چنین حساب کردم چو تو دوست می گرفتم
 دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی
 قدمی که بر گرفتی بویا وعده یاران

میبرم جور تو تا وسع و توانم باشد
 و رکشی زار چه دولت به از آنم باشد؟
 چه غم از سر زنش هر که جهانم باشد؟
 جام زهر از توده ی قوت روانم باشد
 گدرد سودای تو بردامن جانم باشد
 تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
 من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
 سر این دارم اگر طالع آنم باشد

از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد
 گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت؟
 چون مرا عشق تو از هر چه جهان باز است
 تیغ قهر از تو زنی قوت روحم گردد
 در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم
 گر تر خاطر مانیت خیالت بفرست
 هر کسی را زلبت خشک تمنائی هست
 جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی

بجان گر صحبت جانان بر آید رایگان باشد
 خسک در راه مشتاقان بساط پریشان باشد
 که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد
 پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد
 که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
 روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد
 گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
 که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
 میانست کمتر از موئی و مویت تا میان باشد
 و گر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد
 ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد
 مغیلا ن چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد؟
 ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری
 پر رویا چرا پنهان شوی از مردم چشم؟
 نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت
 گر از رای تو بر کردم بخیل و نا جوان مردم
 بدریای غمت غرقم گریزان از همد خلقم
 خلاق در توحیرانند و جای حیرتست الحق
 میانست را و مویت را اگر صد ره پیمائی
 بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
 چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی می رود سعدی

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد
 همه وقت عارفان را نظرست و عامیان را
 بنسیم صبح باید که نبات زنده باشی
 اگر ت سعادتی هست که زنده دل بمیری
 بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
 تو خود از کدام شهری که زدوستان نپرسی؟
 اگر اهل معرفت را چونی استخوان بسنبی؟
 اگر م تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
 نه حریف مهر بانست حریف سست پیمان
 تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن
 تو گمانم بر که سعدی ز جفا ملول گردد
 دگری همین حکایت بکند که من، ولیکن

سفر نیاز مندان قدم خطا نباشد
 نظری معاف دارند و دوم روا نباشد
 نه جماد مرده کان را خبر از صبا نباشد
 بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
 نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد
 مگر اندران ولایت که توئی وفا نباشد
 چو دفش بهیچ سختی خبر از قفا نباشد
 که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
 که بروز تیر باران سپر بلا نباشد
 تو که خویشتن ببینی نظرت بما نباشد
 که گرش تویی جنایت بکشی جفا نباشد
 چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
 این دلبری و شوخی از سر و گل نیاید
 گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم
 ما را نظر بخیرست از حسن ما هر ویان
 هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
 الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را
 هوشم نماند با کس اندیشه ام توئی بس
 بر عندلیب عاشق گریه شکنی قفس را
 تو مست خواب نوشین تا با مداد او بر من
 دل میبرد بدعوی فریاد شوق سعدی

در لعبت ان چینی زین خوبتر نباشد
 وین شاهی و شنگی در ماه و خور نباشد
 با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
 هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد
 در پایۀ جمادست او جانا نور نباشد
 ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
 جائی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
 از ذوق اندرونش پروای در نباشد
 شبها رود که گوئی هرگز سحر نباشد
 الا بهیمه را که ز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد طامات مدعی را چندین اثر نباشد

تا حال منت خبر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم
آئین وفا و مهر بانی
گویند نظر چرا نبستی
ایخواجه برو که جهدا نسان
این شور که در سرست مارا
بیچاره کجارود گرفتار؟
چون روی تو لغریب و دل بند
در پارس چنین نمک ندیدم
گر حکم کنی بجان سعدی

در کارمنت نظر نباشد
دیگر چکنیم اگر نباشد
در شهر شما مگر نباشد
تا مشغله و خطر نباشد
با تیر قضا سپر نباشد
وقتی برود که سر نباشد
کز کوی تو ره بدر نباشد
در روی زمین دگر نباشد
در مصر چنین شکر نباشد
جان از تو عزیزتر نباشد

چکسی که هیچکس را بتو بر نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهر بانی
مکن ارچه میتوانی که ز خدمتم برانی
بر هت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
همه شب درین حدیثم که خنک تنی که دارد
چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نمیند
نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت
قمری که دوست داری همه روز دل بر آن نه
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که باو
شب و روز رفت باید قدم روند گان را

که نه در تو باز ماند مگرش بصر نباشد
که دوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
نزنند سائلی را که دری دگر نباشد
نکنی ، که چشم مستت زخما بر نباشد
مژه بخواب و بختی که بخواب در نباشد
من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
که شیت خون بریزد که در و قمر نباشد
سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد
چو بمأ منی رسیدی دگرت سفر نباشد

عجبست پیش بعضی که ترست شعر سعدی

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی
ایدوست بر آور دری از خلق برویم
می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست
با صاحب شمشیر مبادت سروکاری
سهلست بخون من اگر دست بر آری
ماهت نتوان خواند بدین صورت و گفتار
وانسرو که گویند بیالای تو باشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
هر پای که در خانه فرو رفت بکنجی
عطار که در عین گلابست عجب نیست
مردم همه دانند که در نامه سعدی
جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد
گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت
آن بار که گردون نکشد، یار سبکروح
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق
از دیده من پرس که خواب شب مستی

ورق درخت طوبیست چگونه تر نباشد؟

تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
بنشیند و سر گشته چوپر گار نباشد
تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
هر گز بسخن عاقل و هشیار نباشد
الا بسر خویشنت کار نباشد
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
مه را لب و دندان شکر بار نباشد
هر گز بچنین قامت و رفتار نباشد
صوفی نپسندند که خمار نباشد
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مشکیست که در کلبه عطار نباشد
کان یار نباشد که وفادار نباشد

یاری که تحمل نکند یار نباشد
بسیار مگوئید که بسیار نباشد
گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

گردست بشمشیربری عشق همانست
از من مشنو دوستی گل مگر آنگاه
مرغان قفس را المی باشد و شوقی
دل آینه صورت غیبت ولیکن
سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد
آنها که بصارت نبود یوسف صدیق
کانجا که ارادت بود انکار نباشد
کم پای برهنه خبر از خار نباشد
کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
شرابست که بر آینه زنگار نباشد
در بند نسیم خوش اسجار نباشد
جائی بفروشد که خریدار نباشد

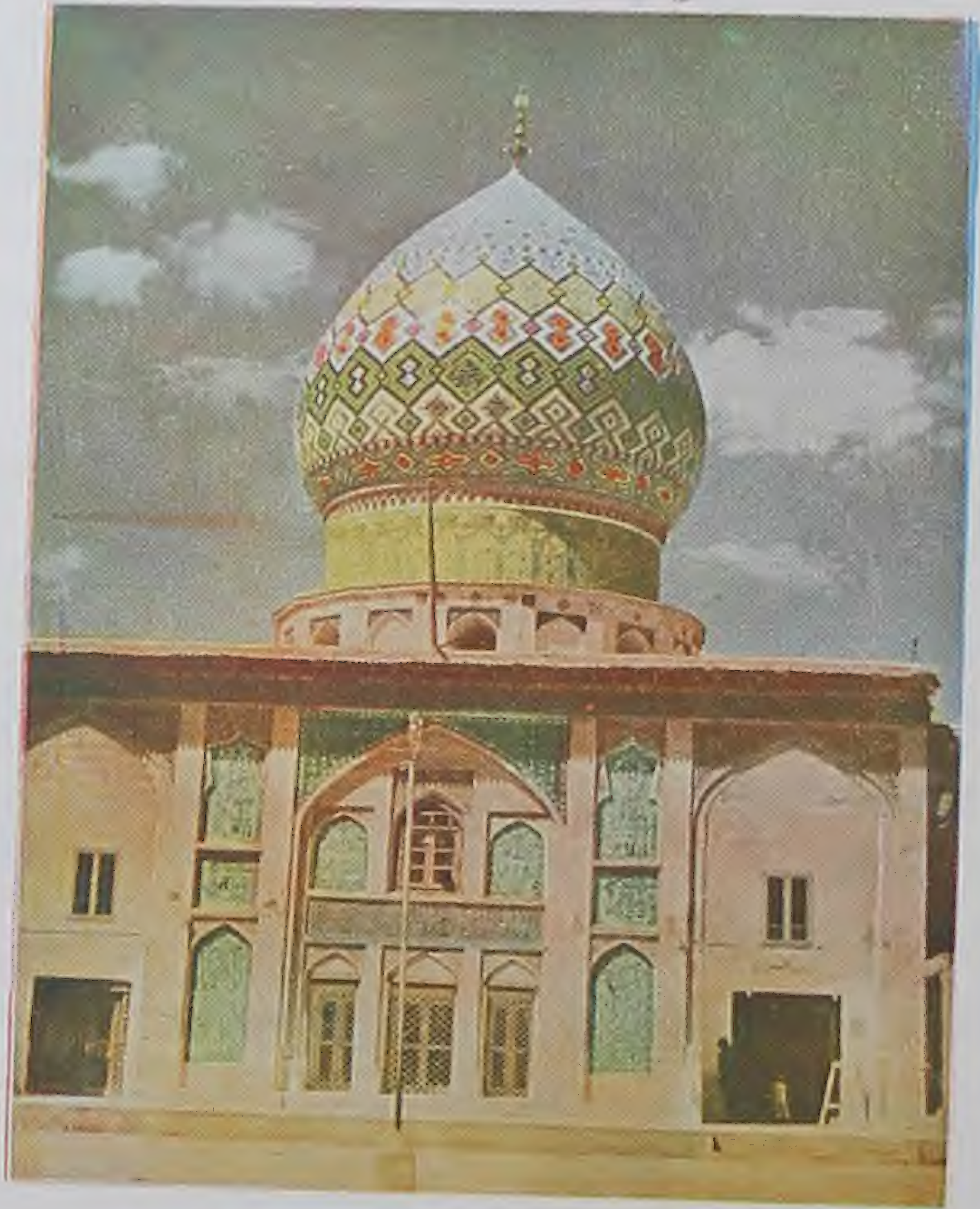
ترا نا دیدن ما غم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی
عجب گرد در چمن بر پای خیزی
مبادا در جهان دلتنگ روئی
من اول روز دانستم که این عهد
که دانستم که هرگز سازگاری
مکن یارا، دلم مجروح مگذار
بیا تا جان شیرین در تو ریزم
نخواهم بیتو یکدم زندگانی
نظر گویند سعدی با که داری
حدیث دوست با دشمن نگویم

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی
لعلست یا لبانت قندست یا دهانت
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد

زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل
ور زانکه دیگری را بر ما همی گزیند
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
سعدی بهیچ علت روی از تو بر نییچد
حقا که در دهانش این انگین نباشد
با یار مهربانت باید که کین نباشد
در کار نازنینان جان نازنین نباشد
گو بر گزین که ما را بر تو گزین نباشد
تر دامنی که جانش در آستین نباشد
الا گرش برانی علت جز این نباشد

اگر سروی بیالای تو باشد
و گر خورشید در مجلس نشیند
و گردوران ز سر گیرند، هیات
که دارد در همه لشکر کمانی
مبادا و ربود غارت در اسلام
برای خود نشاید در تو پیوست
دو عالم را به کبار ازدل تنگ
يك امروزست ما را نقد ایام
خوشست اندر سردیوانه سودا
سر سعدی چو خواهد رفتن از دست

ترك سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
درویش که بازارش با محتشمی باشد
شاید که وجود ما پیشست عدمی باشد
شاید که مسلمانرا قبله صنمی باشد
بر کشته گذر کردن نوع گرمی باشد
در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
زینسان که وجودتست ای صورت روحانی
گر جمله صنمها را صورت بتومانستی
با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی



محرم و گنبد حضرت سید میر محمد (ع) شیراز

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
هر کو بهمه عمرش سودای گلی بودست
کس برالم ریش و واقف نشود سعدی

ترا خود یک زمان باما سر صحرا نمیباشد
دو چشم از ناز در پیمشت فراغ از حال درویش
ملك يا چشمه نوری پری یا لعبت حوری
پر پروئی و مه پیکر سمن بوئی و سیمین بر
چون نتوان ساخت بی رویت بیاید ساخت با خویت
مرو هر سوی و هر جا که که مسکینان نیند آ که
جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون
همه شب میپزم سودا بیوی وعده فردا
چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل

مرا بعاقبت این شوخ سیمتن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
اگر خود آب حیاتست در دهان و لبش
گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند
مرا که قوت کاهی نه ، کی دهد ز نهار
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
بشرع ، عابد او ثان اگر بیاید کشت
بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت
بيك نفس که بر آمیخت بار با غدار
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی

کاین مطرب مایکدم خاموش نمی باشد
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
الا بکسی گوئی کورا المی باشد

چو شمعست خاطر رفتن بجز تنها نمیباشد
مگر کز خوبی خویش نگه در مانمیباشد
که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمیباشد
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمیباشد
که مارا از سر کویت سر دروا نمیباشد
نمی بیند کست نا که که او شیدا نمیباشد
عجب میدارم از هامون که چون دریا نمیباشد
شب سودای سعدی را مگر فردا نمیباشد؟
ولیکن با تو آهن دل دم گیرا نمیباشد

چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
و گر گریخت خیالش بتاختن بکشد
بالای عشق که فرهاد کوهکن بکشد؟
بنقدا گر نکشد عشقم ، این سخن بکشد
مرا چه حاجت کشتن که خود و تن بکشد
عجب نباشد اگر مست تیغزن بکشد
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

ترسم از تنهائی احوالم بر سوائی کشد
عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
خاک پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
آسمان بر چهره ترکان یغمائی کشد
فتنه انگیزی چو زلفت سر بر عنائی کشد
ساحر چشمت بمغناطیس زیبائی کشد
باش تا گردش قضا پرگار مینائی کشد
گرچه از صاحب دلی خیزد بشیدائی کشد

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد
کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت؟
سروبالای منا گر چون گل آئی در چمن
روی تاجیکانه ات بنمای تا داغ حبش
شهد ریزی چون دهانت دم بشیرینی زند
دل نماند بعد از این با کس که گر خود آه نیست
خود هنوزت پسته خندان عقیقین نقطه ایست
سعدیادم در کش اردیوانه خوانندت که عشق

نقد امید عمر من در طلب وصال شد
این بچه زیر دست گشت آن بچه پایمال شد؟
بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد؟
بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد؟
آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد
کاتش دل چو شعله زد صبر درو محال شد
کونه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد
گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من
بر من اگر حرام شد و صل تو نیست بوالعجب
پر تو آفتاب اگر بدر کند هلال را
زیبید اگر طلب کند عزت ملک مصر دل
طرفه مدارا گر زدل نعره بیخودی زنم
سعدی اگر نظر کند تانه غلط گمان بری

ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
کاین پخته بین که در سر سودای خام شد
این دانه هر که دید گرفتار دام شد
چشمم درو بماند و زیادت مقام شد
اکنونت افکند که زدست لگام شد

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
افسوس خلق می شنوم در قفای خویش
تنها نه من بدانه خالت مقیدم
گفتم یکی بگوشه چشمت نظر کنم
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب

نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن
ازمن بعشق روی تو میزاید این سخن
ابنای روزگار غلامان بزر خرنند
آن مدعی که دست ندادی ببند کس
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام

هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد
همچنان عاشق نباشد و ربود صادق نباشد
گر مطیع خدمت را کفر فرمائی بگوید
شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید
سود بازار گان دریا بیخطر ممکن نگردد
برگ چشمم می نخوشد در زمستان فراق
هر که معشوقی ندارد عمر ضایع میگذارد
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد

دوش بیروی تو آتش بسرم بر میشد
تا بافسوس پایان نرود عمر عزیز
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
چشم مجنون چو بختی همه لیلی دیدی
هوش میآمد و میرفت و نه دیدار ترا

توبت کنون چه فایده دارد که نام شد؟
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد
این بار در کمند تو افتاد و رام شد
چهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

یامگس را پر بیند یا عسل راسر بیوشد
هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد
ور حریف مجلس را زهر فرمائی بنوشد
گل بدست خو بروئی پیش یوسف می فروشد
هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
وین عجب کاندر زمستان بر گهای تر بخوشد
همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل میخروشد

و آبی از دیده میامد که زمین تر میشد
همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد
خون دل بود که از دیده بساغر میشد
پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
می دیدم ، نه خیالم ز برابر میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
گوئی آن صبح کجاست که شبهای دگر
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت

گاه چون مجمر دام دود بسر بر میشد
نفسی میزد و آفاق منور میشد
ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

سرمست ز کاشانه بگلزار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت
سجاده نشینی که مرید غم او شد

غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد
رین غنچه که از طرف چمنزار بر آمد
و آتش بسر غنچه گلزار بر آمد
آوازه اش از خانه خمار بر آمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید
بر خاک چو من بیدل و دیوانه نساندش
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
کام دلم آن بود که جان بر توفشانم
سعدی چمن آن روز بتاراج خزان داد

از چله میان بسته بزّار بر آمد
اندر نظر هر که پریوار بر آمد
دیبای جمال تو بیازار بر آمد
آن کام میسر شد و این کار بر آمد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد
بخت پیروز که باما بخصومت میبود
پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان
دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست
مژدگانان بدهای نفس که سختی بگذشت
باور از بخت ندارم که بصلح از درمن
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید

راست گوئی بتن مرده روان باز آمد
بامداد از در من صلح کنان باز آمد
باز پیرانه سرم عشق جوان باز آمد
باد نوز علی رغم خزان باز آمد
دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
که بسودای تو ازهر که جهان باز آمد
کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند
 طفل گیاشیر خورد شاخ جوان گوبیال
 تا بتماشای باغ میل چرا می کند
 عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق
 دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه
 کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون
 هر که پسند آمدش چون توییکی در نظر
 در نظر دشمنان نوش نباشد هنی
 اینکه سرش در کمند جان بدهانش رسید
 سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست

گرم بیود آفتاب خیمه برویش ببند
 ابر بهاری گریست طرف چمن گوبخند
 هر که بخیلش درست قامت سرو بلند؟
 قوت بازوی شوق بیخ صبوری بکند
 سر که صراحی کشید گوش ندارد ببند
 تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
 بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
 وز قبل دوستان نیش نباشد گزند
 می نکند التفات آنکه بدستش کمند
 با کف زور آزمای پنجه شاید فکند

آنها که غمی چون غم من نیست چه داند
 وقتست اگر از پای در آیم که همه عمر
 سوز دل یعقوب ستم دیده زمن پرس
 دیوانه گرش پند دهی کار نبندد
 ما بی تو بدل بر نزدیم آب صبور
 هر که که بسوزد جگر دم دیده بگرید
 سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
 شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
 گربارد گر دامن گامی بکف آرم
 ترسم که نمانم من از این رنج دریغا
 قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان
 فریاد که گر جور فراق تو نویسم

کز شوق توام دیده چه شب میگذرانند؟
 باری نکشیدم که بهجران توماند
 کاندوه دل سوختگان سوخته داند
 ور بند نهی سلسله در هم گسلاند
 در آتش سوزنده صبوری که تواند؟
 وین گریه نه آییست که آتش بنشانند
 تا بر سر صبر من مسکین ندهاند
 آنها که فلك زهر جدائی نچشانند
 تا زنده ام از چنگ منش کس نرهانند
 کاندل دل من حسرت روی تو بماند
 گر چشم من اندر عقبش سیل براند
 فریاد بر آید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
زنهار که خون میچکد از گفته سعدی

پیدا است که قاصد چه بسمع تو رساند؟
هر ك اين همه نشتر بخورد خون بچکاند

آن سرو که گویند بیالای تو ماند
دنبال تو بودن گناه از جانب مانیت
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
بخت آن نکند با من سر گشته که یکروز
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم؟
آنان که ندانند پریشانی مشتاق
گل راهمه کس دست گرفتند و نخواهند
هر ساعتی این فتنه نو خاسته از جای
در حسرت آنم که سرو مال بیکبار
سعدی تو درین بند بمیری و نداند

هر گز قدمی پیش تو رفتن نتواند
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
وزوی خبری نیست که چون میگذراند
همخانه من باشی و همسایه نداند
دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
چون خاك شوم باد بگوشت برساند
گویند که نالیدن بلبل بچه ماند
بلبل نتوانست که فریاد نخواند
برخیزد و خلقی متحیر بنشانند
در دامنش افشانم و دامن نقشاند
فریاد بکن یا بکشد یا برهاند

کسی که روی تو دیدست حال من داند
مگر تو روی پیوشی و گر نه ممکن نیست
هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد
اگر بدست کند باغبان چنین سروی
چه روزها بشب آورد جان منتظرم
بچند حيله شبی در فراق روز کنم
جفا و سلطنتت میرسد ولی میسند

که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
که آدمی که تو بیند نظر پیوشاند
دلش بیخشد و بر جانت آفرین خواند
چه جای چشمه که بر چشمهات بنشانند
بیوی آنکه شبی با تو روز گرداند
و گر نبینمت آنروز هم بشب ماند
که گر سوار براند پیاده درماند

بدست رحمت از خاک آستان بردار
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را ؟
پیام اهل دلست اینخبر که سعدی داد

دل خيال ترا رهنمای میداند
ز درد رو به عشقت چو شیر مینالم
ز فرقت تو نمیدانم ایچ لذت عمر
بسی بگشت و غمت در دلم مقام گرفت
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی ؟

مجلس ما دگر امروز بیستان ماند
می حالست کسیرا که بود خانه بهشت
خط سبز و لب لعلت بچه مانده کنی ؟
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
چکند کشته عشقت که نگوید غم دل ؟
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
نادرافتد که یکی دل بو صالت ندهد
تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنک
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی
هر که با صورت و بالای تواس انسی نیست

حسن تو دایم بدین قرار نماند

که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
حدیث دوست بگویش که جان بر افشاند
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

جزین طریق ندانم خدای میداند
اگر چه همچو سگم هرزه لای میداند
بچشمهای کش دلربای میداند
کجا رود که هم آنجای جای میداند
که چاره در غم تو های های میداند

عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
من بگویم بلب چشمه حیوان ماند
روز گارم بسر زلف پریشان ماند
تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
زینهار از دل سختش که بسندان ماند
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
من چنان زار بگیریم که بیاران ماند ؟
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

مست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان نو شکفته نگه دار
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین
عاقبت از ما غبار ماند ، ز بهار
پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی
هم بدهد دور روزگار مرادت
سعدی شوریده بقرار چرائی ؟
شیوه عشق اختیار اهل ادب نیست

خاطر بلبل که نو بهار نماید
تا بقیامت برو نگار نماید
تا ز تو بر خاطری غبار نماید
بگذرد امسال و همچو پار نماید
ور ندهد دور روزگار نماید
در پی چیزی که برقرار نماید
بل چو قضا آید اختیار نماید

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته اند
پیش از این گویند کز عشقت پریشانست حال
پرده بر عییم نپوشیدند و دامن بر گناه
تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند ؟
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر
ور نکفتندی چه حاجت کاب چشم و رنگ روی
پیش ازین گویند سعدی دوست میدارد ترا
عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال

من خود این پیداهمی گویم که پنهان گفته اند
گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
جرم درویشی چه باشد تا بسططان گفته اند ؟
یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته اند ؟
دوستی باشد که در دم پیش درمان گفته اند
حال سرگردانی آدم برضوان گفته اند
آنچه بر اجزای ظاهر دیده اند آن گفته اند
ماجرای عشق از اول تا پایان گفته اند
بیش از آنت دوست میدارم که ایشان گفته اند
این سخن در دل فرو آید که از جان گفته اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند
ساقیان لایالی در طواف
جرعه خورديم و کار از دست رفت

بلبلانرا در سماع آورده اند
هوش میخواران مجلس برده اند
تا چه بیهوشانه در می کرده اند ؟

ما بیک شربت چنین بیخود شدیم
آتش اندر پخته‌گان افتاد و سوخت
خیمه بیرون بر که فراشان باد
زندگانی چیست؟ مردن پیش دوست
تا جهان بودست حماسان گل
عاشقان را کشته می‌بینند خلق

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند
لطف آیتیست در حق اینان و، کبر و ناز
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر
پندارم آهوان تتارند مشک ریز
رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد
آب حیات در لب اینان، بطن من
دست گدا بسیب زنخدان این گروه
گل برچمند روز بروز از درخت گل
عذرست هندوی بت سنگین پرست را
این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند
آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند
بر استوای قامتشان گوئی ابروان
با قامت بلند صنوبر خرامشان
سحرست چشم وزلف و بنا گوششان دریغ
زایشان توان بخون جگر یافتن مراد

دیگر ان چندین قدح چون خورده‌اند؟
خام طبعان همچنان افسرده‌اند
فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
کاین گروه زندگان دل مرده‌اند
از سلحداران خار آزرده‌اند
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

کارام جان و انس دل و نور دیده‌اند
پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند
شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده‌اند
لیکن بزیر سایه طوبی چریده‌اند
کاین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند
کز لولهای چشمه کوثر مکیده‌اند
نادر رسد، که میوه اول رسیده‌اند
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند؟
بیچارگان مگر بت سیمین ندیده‌اند
وین روح بین که درتن آدم دمیده‌اند
وین خطهای سبزچه موزون کشیده‌اند
بالای سرو راست حلالی خمیده‌اند
سرو بلند و کاج بشوخی چمیده‌اند
کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند
کز کودکی بخون جگر پروریده‌اند

دامن کشان حسن دلاویز را چه غم
 در باغ حسن خوشتر ازینان درخت نیست
 با چاپکان دلبر و شوخان دلفریب
 هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق
 ز نهار اگر بدانۀ خالی نظر کنی
 گر شاهدان نه دینی و دین میبرند و عقل
 نادر گرفت دامن سودای وصلشان
 بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
 حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
 کسان که در رمضان چنگ می شکستندی
 بساط سبزه لگد کوب شد بیای نشاط
 دو دوست قدر شناسند اهل صحبت را
 بدر نمی رود از خانگه یکی هوشیار
 یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست
 اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست
 مثال را کب دریاست حال کشته عشق
 بسرو گفت کسی میوه نمی آری
 براه عقل برفتند سعدیا بسیار

آخرای سنگدل سیم ز نخدان تاچند؟
 خار در پای گل ازدور بحسرت دبدن

کاشفتگان عشق گریبان دریده اند
 مرغان دل بدین هوس ازبر پریده اند
 بسیار در فتاده و اندک رهیده اند
 نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
 ساکن، که دام زلف بر آن گستریده اند
 پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند
 دستی که عاقبت نه بدندان گزیده اند
 مردان چه جای خاک که بر خون طپیده اند

جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
 علی الخصوص که پیرایۀ برو بستند
 نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
 ز سکه عارف و عامی برقص برجستند
 که مدتی بپاییدند و باز پیوستند
 که پیش شهنه بگوید که صوفیان مستند
 که سروهای چمن پیش قامتش پستند
 خبر ندارم ازیشان که در جهان هستند
 بترك بار بگفتند و خویشان رستند
 جواب داد که آزادگان تهی دستند
 که ره بعالم دیوانگان ندانستند

تو زما فارغ و ما از تو پریشان تاچند؟
 تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تاچند؟

گوش در گفتن شیرین تو و اله تا کی؟
 بیم آنست دمام که بر آرم فریاد
 تو سر ناز بر آری ز گریبان هر روز
 رنگ دست نه به ناست که خون دل ماست
 سعدی از دست تو از پای در آید روزی

کاروان می رود و بار سفر می بندند
 خیل تا شان جفا کار و محبان ملول
 آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور
 طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
 ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
 عیب شیرین دهان نیست که خون میریزند
 مرض عشق نه در دیست که همیشه گفت
 ساربان رخت منه بر شتر و بار میند
 طبع خرسند نمی باشد و بس می نکند
 مجلس یاران بی ناله سعدی خوش نیست

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
 تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند
 آنکه گویند بعمری شب قدری باشد
 دامن دولت جاوید و گریبان امید
 نه من از دست نگارین تو محروم و بس
 عجب از چشم تو دارم که شبانش تاروز

چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند؟
 صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند؟
 ماز جور و سرفکرت بگریبان تا چند؟
 خوردن خون دل خلق بدستان تا چند؟
 طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند؟

تا دگر بار که بیند که بما پیوندند
 خیمه راهم چو دل از صحبت ما بر کنندند
 عاقبت روز جدائی پس پشت افکنندند
 مکن ایدوست که از دوست جفا نپسندند
 ترک صحبت نکند دل که بمهر آ کنندند
 جرم صاحب نظر آنست که دل می بندند
 با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
 که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
 مهر آنان که بنادیدن ما خرسندند
 شمع میگرید و نظار گیان میخندند

نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
 تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
 مگر آنست که با دوست پایان آرند
 حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
 که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
 خواب میگیرد و شهری ز غمت بیدارند

که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند
بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند
باغ طبیعت همه مرغان شکر گفتارند
بلبلان از تو فرو مانده چو بو تیمارند

دردل اندیشه و در دیده خیالش دارند
یا مگر آینه در پیش جمالش دارند
اینهمه میل که با دانه خالش دارند
نه حریفی که توقع بوصالش دارند
تا بجائی نرود بی پرو بالش دارند
مگر آنانکه سر ناز و دلالتش دارند
خون عشاق بریزند و حلالش دارند
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

و گر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
که چاروند که یار از تو خوبتر گیرند؟
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند
که پیش صاحب مادست بر کمر گیرند
و گر کنده همه کس عیب بر قمر گیرند
که خسروان ملاحظت بیک نظر گیرند
اگر چه طایفه زهد را سپر گیرند

بوالعجب واقعۀ باشد و مشکل دردی
یعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
تا بیستان ضمیرت گل معنی بشکفت

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
عجب از دام غمش گریب جهد مرغ دلی
نازنینی که سراندر قدمش باید باخت
غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد
عشق لیلی نه با اندازه هر مجنون نیست
دوستی با تو حرامست که چشمان گشت
خرما دور و صالی و خوشا درد دلی
حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست

تو آن نه که دل از صحبت تو بر گیرند
و گر بخشم برانی طریق رفتن نیست
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و بر گردی
هلاک نفس بنزدیک طالبان مـراد
روا بود همه خوبان آفرینش را
قمر مقابله با روی او نیارد کرد
بچند سال شاید گرفت ملکی را
خدنگ غمزه خوبان خطانمی افتد

چو باغبان نگذارد کز وثمر گیرند
مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند
که از لطافت خوی تو وحش نگرینند
حلال نیست که از تو نظر پیر هیزند
بسر سزا است که پیشش بیای برخیزند
کز اشتیاق جمالت چه اشک میریزند
که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
دو خصلتند که بایکد گر نیامیزند
که شرط نیست که بازورمند بستیزند

گرفتگان ارادت بجور نگرینند
اگر فرو گسلانند در که آویزند؟
که اهل معرفت از تو نظر پیر هیزند
من از کجا و کسانیکه اهل پیر هیزند؟
که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
هزار فتنه چه غم باشد از برانگیزند
رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
حلال باشد خونی که دوستان ریزند
که از تو صبر نباشد که باتو بستیزند

ماهروی انگشت بر در میزند

کم از مطالعه بوستان سلطان را
وصال کعبه میسر نمیشود سعدی

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر
غلام آن سرو پایم که از لطافت و حسن
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
مرامگوی نصیحت که پارسائی و عشق
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی

روندگان مقیم از بلا پیر هیزند
امیدواران دست طلب زدامن دوست
مگر تو روی پیوشی و گر نه مه کن نیست
نشان من بسر کسوی میفروشان ده
بگیر جامه صوفی بیار جام شراب
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
مرا که باتو که مقصودی آشتی افتاد
بخون بهای منت کس مطالبت نکند
طریق ما سر عجزست و آستان رضا

آفتاب از کوه سر بر میزند

آن کمان ابرو که تیر غمزه اش
دست و ساعد میکشد درویش را
یاسمین بوئی که سرو قامتش
روی و چشمی دارم اندر مهر او
عشق را پیشانیی باید چو میخ
انگبین رویان نترسند از مگس
در بروی دوست بستن شرط نیست
سعدیا دیگر قلم پولاد دار

هر زمانی صید دیگر میزند
تا نپنداری که خنجر میزند
طعنه بر بالای عرعر میزند
کاین گهر میریزد آن زر میزند
تا حبیبش سنگ بر سر میزند
نوش میگیرند و نشتر میزند
ور بیندی سر بدر بر میزند
کاین سخن آتش بنی در میزند

بلبلی بیدل نوائی میزند
کس نمی بینم ز بیرون سرای
آتشی دارم که میسوزد وجود
گرچه دریا را نمی بیند کنار
فتنه بر بام باشد تا یکی
آشنایان را جراحت مرهمست
حیف باشد دست او در خون من
بنده ام گری گناهی میکشد
شکر نعمت میکنم گر خلعتی
تا پسندید دست پیش اهل رای
محتسب گوچنگ میخواران بسوز
دود از آتش می رود خون از قتیل

باد پیمائی هوائی میزند
و اندرونم مرحبائی میزند
چون برو باد صبائی میزند
غرقه حالی دست و پائی میزند
سر بدیوار سرائی میزند
زانکه شمشیر آشنائی میزند
پادشاهی با گدائی میزند
راضیم گر بی خطائی میزند
میفرستد ، یا قفائی میزند
هر که بعد از عشق رائی میزند
مطرب ماخوش بتائی میزند
سعدی این دم هم زجائی میزند

مرو تست که هر وقت ازو بیندیشند

توانگران که بجنب سرای درویشند

توای توانگر حسن از عنای درویشان
 ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید ؟
 مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران
 غلام همت رندان و پاکبازانم
 هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد
 تو عاشقان مسلم ندیده سعدی
 نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست

یار باید که هر چه یار کند
 زینهار از کسی که در غم دوست
 بار یاران بکش که دامن گل
 خانه عشق در خرابا تست
 شهر بند هوای نفس مباش
 هر شبی یار شاهی بودن
 قاضی شهر عاشقان باید
 سر سعدی سرای سلطانست

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند
 زان روی خال دلستان بر کش نقاب پر نیان
 خلقی چون بر روی تو آشفته همچون موی تو
 ز آن عارض فر خنده خونه نك دارد گل نه بو
 ما خار غم در پای جان در کویت ای گلرخ روان
 ماهست رویت یا مملک قندست لعلت یا نمک

خبر نداری اگر خسته اند و گریشند ؟
 که دوستان تو چند آنکه میکشی بیشند
 که دوستان وفادار بهتر از خویشند
 که از محبت با دوست دشمن خویشند
 چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند
 که تیغ بر سرو سر بنده وار درپیشند
 که ترك هر دو جهان گفته اند و درویشند

بر مراد خود اختیار کند
 پیش بیگانه زینهار کند
 آن برد کا حتمال خار کند
 نیکنامی دراو چه کار کند ؟
 سگ شهر استخوان شکار کند
 روز هشیاریت خمار کند
 که بیک شاهد اختصار کند
 نادر آنجا کسی گذار کند

برقع بر افکن تا بهشت از حور زیور بر کند
 تا پیش رویت آسمان آنخال اختر بر کند
 پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر بر کند
 انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر بر کند
 و آنکه کرا پروای آن کز پای نشتر بر کند
 بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر بر کند

باری بناز و دلبری گرسوی صحرا بگذری
سعدی چه شده اندوی تو هل تارسد بر بوی تو

واله شود کبک دری طاوس شهر بر کند
کو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر بر کند

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند
درین روش که توئی پیش هر که باز آئی
چنان بیای تو در مردن آرزو مندم
بمدتی نفسی یاد دوستی نکنی
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری

ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
که زند گاهی خویشم چنان هوس نکند
که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

چکند بنده که بر جور تحمل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست
سحر گویند حرامست درین عهد و لیک
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
هر که بادوست چو سعدی نفسی خوش دریافت

دل اگر تنگ شود مهر تبدیل نکند
سرو جان خواه که دیوانه تأمل نکند
چشمت آن کرد که هاروت بیابل نکند
که مبادا که چه دریام بساحل نکند
بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند
چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

میل بین کان سرو بالا میکند
میل ازین خوشتر نداند کرد سرو
حاجت صحرا نبود آئینه هست
غافلست از صورت زیبای او

سرو بین کاهنگ صحرا میکند
ناخوش آن میلست کز ما میکند
گر نگارستان تماشا میکند
آنکه صورتهای دیبا میکند

من هم اول روز دانستم که عشق
صبر هم سودی ندارد کاب چشم
گر مراد ما نباشد گو مباش
یار زیبا گر بریزد خون یار
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست
تامگس راجان شیرین در تنست

سرو بلند بین که چه رفتار میکند
آنچشم مست بین که بشوخی و دلبری
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
ماروی کرده از همه عالم بروی او
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب
بیچاره از مطالعه روی نیکوان
سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان

زلف او بر رخ چو جولان میکند
جوهری عقل در بازار حسن
آفتاب حسن او تا شعله زد
من همه قصد وصالش میکنم
گر نمکدان پر شکر خواهی مترس
تیر مژگان و کمان ابروش

خون مباح و خانه یغما میکند
راز پنهان آشکارا میکند
چون مراد اوست هل تامی کند
زشت نتوان گفت زیبا میکند
هرستم کان دوست با ما میکند
گرد آن گردد که حلوا میکند

و آن ماه محتشم که چه گفتار میکند
قصد هلاک مردم هشیار میکند
هر گه که التفات پریوار میکند
وان سست عهد روی بدیوار میکند
خفتست و عیب مردم بیدار میکند
صوفی بعجز خویشتن اقرار میکند
صدبار توبه کرد و دگر بار میکند
در بند او مشو که گرفتار میکند

مشک را در شهر ارزان میکند
قیمت لعلش بصد جان میکند
ماه رخ در پرده پنهان میکند
و آن ستمگر عزم هجران میکند
تلخئی کان شکرستان میکند
عاشقان را عید قربان میکند

از وفاها هر چه بتوان میکنم

و ز جفاها هر چه نتوان میکند

یار با ما بیوفائی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا
میکند باخویش خود بیگانگی
جو فروشت آن نگار سنگدل
یار من او باش و قلاشت و رند
ای مسلمانان بفریادم رسید
کشتی عمرم شکستست از غمش
آنچه بامن میکند اندر زمان
سعدی شیرین سخن در راه عشق

بی گناه از من جدائی میکند
جای دیگر روشنائی میکند
با غریبان آشنائی میکند
بامن او گندم نمائی میکند
بر من او خود پارسائی میکند
کان فلانی بیوفائی میکند
از من مسکین جدائی میکند
آفت دور سمائی میکند
از لبش بوسی گدائی میکند

هر که بی او زندگانی میکند
من بر آن بودم که ندم دل بعشق
مهربانی مینمایم بر قدش
برف پیری می نشیند بر سرم
ماجرای دل نمی گفتم بخلق
آهن افسرده میکوبد که جهد
عقل را با عشق زور پنجه نیست
چشم سعدی در امید روی یار
هم بود شوری درین سرب بخلاف

گر نمیمیرد گرانی میکند
سرو بالا دلستانی میکند
سنگدل نامهربانی میکند
همچنان طبعم جوانی میکند
آب چشم ترجمانی میکند
با قضای آسمانی میکند
احتمال از ناتوانی میکند
چون دهانش درفشانی میکند
کاین همه شیرین زبانی میکند

دلبر را پیش وجودت همه خوبان عدمند

سروران بر در سودای تو خاک قدمند

خلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند
 قتل اینان که رواداشت که صید حرمند؟
 زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند
 تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند
 تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند
 گوئی ان مشک سیه بر گل سوری رقمند
 که اگر قامت زیبا نمائی بچمنند
 بشکایت نتوان رفت که خصم و حکمند
 چه کنند؟ اربکشی ورنه بنوازی خدمند
 گنج و مارو گل و خار و غم و شادی بهمند
 شناسی که جگر سوختگان در المند
 که ضعیفان غمت بار کشان ستمند؟
 سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

کومر همست اگر دگران نیش میزنند
 همچون طلسم پای خجالت بدامنند
 بینی که سرورا ز لب جوی بر کنند
 از معتقد شنو که شکر می پرا کنند
 کاینان بدل ربودن مردم معینند
 یا دل بنه که برده زکارت بر افکنند
 صندوق سرت تست نخواهم که بشکنند
 من چشم بر تو و همگان گوش برمند
 الا براه دیده سعدی نظر کنند

شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق
 خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن
 صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب
 گاهگاهی بگذر در صف دلسوختگان
 هر خم از جعد پربشان تو زندان دلیست
 حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
 در چمن سروستادست و صنوبر خاموش
 زین امیران ملاحات که تو بینی بر کس
 بندگان رانه گزیرست ز حکمت نه گریز
 جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست؟
 غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس
 تو سبکبار قویحال کجا دریابی
 سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
 ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
 يك بامداد اگر بخرامی بیوستان
 تلخست پیش طایفه جور خوب روی
 ای متقی گر اهل دلی دیده ها بدوز
 یا پرده بچشم تأمل فرو گذار
 جانم در ریع نیست ولیکن دل ضعیف
 حسن تو نا درست درین عهد و شعر من
 گوئی جمال دوست که بیند چنانکه اوست؟

شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند
 کس نیست که پنهان نظری باتو ندارد
 اهل نظرانند که چشمی بارادت
 هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا
 ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش
 چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست
 تا رای کجاداری و پروای که داری؟
 اینان که بدیدار تو در رقص میایند
 سعدی بجفا ترك محبت نتوان گفت

اینجا شکری هست که چندین مگسانند
 بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
 ای قافله سالار چنین گرم چه رانی؟
 صد مشعل افروخته گردد بچراغی
 من قلب و لسانم بـوفا داری و صحبت
 آنانکه شب آرام نگیرند ز فـکرت
 و آنان که بدیدار چنان میل ندارند
 دانی چه جفا میرود از دست رقیبت؟
 در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
 پادشاهان ملاحـت چو بنـخجیر روند
 نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
 عاشقان را زبر خویش هـران تا بر تو

بیگانه و خویش از پس و پیش نگرانند
 من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
 باروی تو دارند و دگر بی بصرانند
 بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
 کانهـا که بمردند گل کوزه گرانند
 افسوس بر اینان که بغفلت گذرانند
 کز هر طرفت طایفه منتظرانند
 چون میروی اندر طلبت جامه درانند
 بر در بنشینم اگر از خانه برانند

یا بوالعجبی کاینهمه صاحب هوسانند
 کاین هیچ کسان در طلب ماچه کسانند
 آهسته که در کوه و کمر باز پسانند
 این نور تو داری و دگر مقتبسانند
 وینان همه قلبند که پیش تولسانند
 چون صبح پدیدست که صادق نفسانند
 سو گند توان خورد که بی عقل و خسانند
 حیفت که طوطی وزغن هم قفسانند
 میگویمت از دور دعا گر برسانند

بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
 صید را پای ببندند و رها نیز کنند
 بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
 سرو زر هردو فشاند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش
تو خطائی بچه، از تو خطا نیست عجب
گر رود نام من اندر دهننت با کی نیست
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج

اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند
هزار زخم پیایی گر اتفاق افتد
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و بر گردی
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم
چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم
یکی بگوشه چشم التفات کن ما را
که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر؟
زمن پیرس که فتوی دهم بمذهب عشق
دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا
غریب مشرق و مغرب بآشنائی تو
من از تو روی نمیچم که شرط عشق آنست
بجان مضایقه بادوستان مکن سعدی

نشاید که خوبان بصحراروند
حلالست رفتن بصحرا ولیک
نباید دل از دست مردم ربود
که بپسندد از باغبانان گیل

کاین گناه نیست که در شهر شما نیز کنند
کاین متاع نیست که بخشند و بهای نیز کنند
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند؟

که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
زدست دوست نشاید که انتقام کنند
چوروی باز کنی بازت احترام کنند
آلویه بر سر اسبان بدلگام کنند
نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
که پادشاهان که گه نظر بعام کنند
حلال نیست که بردوستان حرام کنند
نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
که روی در غرض و پشت بر ملام کنند
که دوستی نبود هرچه نا تمام کنند

همه کس شناسند و هر جا روند
نه انصاف باشد که بی ما روند
چو خواهند جائی که تنها روند
که از بانگ بلبل بسودا روند؟

بر آرند فریاد عشق از ختا
همه سروهارا بیاید خمید
بسا هوشمندا که در کوی عشق
بسازیم بر آسمان سلمی
نه سعدی درین گل فرو رفت و بس

بیوی آنکه شبی در حرم بیاسایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی
اگر پیام بر آید ستاره پیشانی
در گریز نبستست لیکن از نظرش
ز خون عزیزترم نیست مایه درتن
مگر بخیل تو بادوستان پیوندند؟
فدای جان تو گر جان من طمع داری
هزار سرو خرامان بر راستی نرسد
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
مثال سعدی عودست تا نسوزانی

اخترانی که بشب در نظر ما آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان
تا ملامت نکنی طایفه رندان را
یعلم الله که گر آئی بتماشا روزی
دلق و سجاده ناموس بمیخانه فرست

گر این شوخ چشمان بیغما روند
که دریای آن سرو بالا روند
چومن عاقل آیند و شیدا روند
اگر شاهدان بر ثریا روند
که آنان که بر روی دریا روند

هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
دگر چه چاره که بازورمند بر نایند؟
چو ماه عید بانگ شتهاش بنمایند
کجاروند اسیران که بند بر پایند
فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند؟
غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
بقامت تو و گرسر بر آسمان سایند
هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند
جماعت از نفسش دمبدم نیاسایند

پیش خورشید محالست که پیدا آیند
گر چه در چشم خلاق همه زیبا آیند
پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند
که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
مردمان از در و بامت بتماشا آیند
تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند

از سر صوفی سالوس دوتائی برکش
می ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد

کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
هر کجا خیه زنی اهل دل آنجا آیند
خرم آنروز که از خانه بصحرا آیند

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
چو هر چه میرسد از دست اوست، فرقی نیست
نسیم باد صبا بوی یار من دارد
همی گذشت و نظر کردمش بگوشه چشم
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
سوار عقل که باشد که پشت ننماید
پیام ما که رساند بخدمتش که رضا
شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نگفت

گمان مبر که بر آید زخام هر گز دود
میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
چو باد خواهم ازین پس بیوی او پیمود
که یکنظر بر بایم مرا ز من بر بود
دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
در آن مقام که سلطان عشق روی نمود؟
رضای تست گرم خسته داری ارخشنود
دگر شب آمدو کی بیتوروز خواهد بود؟

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
پارس در سایه اقبال اتابک ایمن
شکرین پسته دهانی بتفرج بگذشت
یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن
فتنه سامریش در نظر شورانگیز
من در اندیشه که بت یامه نویا ملکست
دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد

با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود
وان همه صورت شاهد که بر آن دیبا بود
لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
که چگویم نتوان گفتم که چون زیبا بود
نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود
نفس عیسویش در لب شکر خا بود
یا پری پیکر مه روی ملک سیما بود
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بروی

وز دست غیر دوست تبر زد تبر بود
از تبر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاکپای دوست خداوند شوق را
 شرط وفاست آنکه چو شمشیر بر کشد
 یارب هلاک من مکن الابدست دوست
 گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی
 ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج
 مشتاق را که سر برود در وفای یار
 ما ترك جان از اول این کار گفته ایم
 آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد
 با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق
 جانا دل شکسته سعدی نگاه دار

در دیدگان کشند جلای بصر بود
 یار عزیز ، جان عزیزش سپر بود
 تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
 درپای دوست هر چه کنی مختصر بود
 تیغی که ماهروی زند تاج سر بود
 آنروز روز دولت و روز ظفر بود
 آنرا که جان عزیز بود در خطر بود
 او عاقلست و شیوه مجنون دگر بود
 خام از عذاب سوختگان بی خبر بود
 دانی که آه سوختگان را اثر بود

مرا راحت از زندگی دوش بود
 چنان مست دیدار و حیران عشق
 نگویم می لعل شیرین گوار
 ندانستم از غایت لطف و حسن
 بدیدار و گفتار جان پرورش
 نمیدانم این شب که چون روز شد
 مؤذن غلط کرد بانگ نماز
 بگفتیم و دشمن بدانست و دوست
 بخوابش مگر دیده سعدیا
 مبادا که گنجی ببیند فقیر

که آن ماه رویم در آغوش بود
 که دنیا و دینم فراموش بود
 که زهر از کف دست او نوش بود
 که سیم و سمن یا برودوش بود
 سرا پای من دیده و گوش بود
 کسی باز داند که باهوش بود
 مگر هم چو من مست و مدهوش بود
 نماند آن تحمل که سرپوش بود
 زبان در کش امروز کان دوش بود
 که نتواند از حرص خاموش بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود
 ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار

هر جا که بگذرد همه چشمی درو بود
 کاینجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود

نفس آرزو کند که توب لب بر لبش نهی
پا کیزه روی درهمه شهری بود و لیک
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار
موئی چنین دریغ نباشد گره زدن؟
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی
من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم
بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام
سعدی سپاس دارو جفا بین و دم مزین

من چه در پای توریزم که خورای تو بود
خرم آنروی که در روی تو باشد همه عمر
ذره درهمه اجزای من مسکین نیست
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
غایت آنست که سر در سر کار تو رویم
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
عجبست آنکه ترا دید و حدیث توشنید
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
ملك دنیا همه با همت سعدی هیچست

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود
آن دوست که مارا بارادت نظری هست
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران

بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
نه چون تو پا کدامن و پا کیزه خوب بود
مسکین کسیکه در خم چو کان چو گو بود
بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
گم کرده دل هراینه در جستجو بود
چون ناله کسی که بچاهی فرو بود
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

سر نه چیز یست که شایسته پای تو بود
وین نباشد مگر آنوقت که رای تو بود
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
مرگ ما باک نباشد چه بقای تو بود
گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خاصه دردی که بامید دوائی تو بود
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

کورا بسر کشته هجران گذری بود
با او، مگر او را بعنایت نظری بود
کان میوه که از صبر بر آمد شکری بود

گوئی که در آن نیمه شب از روزدری بود
 باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
 کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
 کاندنظرم هر دو جهان مختصری بود
 با او نتوان گفت وجود دگری بود
 در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود
 کاندل بر بودند که صبرش قدری بود

مجنون از آستانه لیلی کجا رود؟
 بسیار سر که در سر مهر و وفارود
 قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
 چون می رود ز پیش تو چشم از قفا رود
 کاین پای لایقست که بر چشم ما رود
 الا در آن مقام که ذکر شمارود
 عیش مکن که بر سر مردم قضا رود
 خصم آنحریف نیست که تیرش خطارود
 بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
 درپات لازمست که خار جفا رود

و آنچنان پای گرفتست که مشکل برود
 تا تحمل کند آنروز که محمل برود
 که اگر راه دهم قافله بر گل برود
 همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
 که عجب دارم اگر تخته بساحل برود

روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند
 گویم قمری بود کس از من نپسند
 آندم که خبر بودم از تو تا تو نگوئی
 در عالم وصفش بجایانی برسیدم
 من بودم واو، نی، قلم اندر سر من کش
 باغمزه خوبان که چو شمشیر کشیدست
 سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
 گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست
 و رمن گدای کوی تو باشم غرب نیست
 مجروح تیر عشق اگرش تیر بر قفاست
 حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
 در هیچ موقفم سر گفت و شنود نیست
 ای هوشیار اگر بمرمست بگذری
 ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم
 ای آشنای کوی محبت صبور باش
 سعدی بدر نمیکنی از سر هوای دوست

گفتمش سیر بینم مگر از دل برود
 دلی از سنگ بیاید بسر راه وداع
 چشم حسرت بسر اشک فرو میگیرم
 ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
 موج ازین بارچنان کشتی طاقت بشکست

سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
سعدی ارعشق نیازد چکند ملک وجود ؟
قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر

قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
پیش هر چشم که آن قدو شمایل برود
مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
چون بیاید بسر راه تو بی دل برود
پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
حیف باشد که همه عمر بیاطل برود
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش
بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست
هر گز اندیشه یار از دل دیوانه عشق
بسر خار مگیلان بروم با تو چنان
با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ
گر توای تخت سلیمان بسرمازین دست
باغبانان بشب از زحمت بلبل چوتند ؟
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید
هر که ما را بنصیحت ز تو می پیچد روی
ماه رخسار بیوشی تو بت یغمائی
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند
سعدیا بارکش و یار فراموش مکن

یار با یار سفر کرده بتنهای نرود
صبح صادق ندهد تا شب یلدا نرود
کانکه جائی بگل افتاد دگر جانرود
بتماشای گل و سبزه و صحرا نرود
بارادت ، که یکی بر سر دیبا نرود
که بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
رفت خواهی ، عجب ارمورچه دریا نرود
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
گو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود
تا دل خلقی ازین شهر بیغما نرود
هر که او را غم جانست بدریا نرود
مهر و امق بجفا کردن عذرا نرود

هر که باغچه هست بیستان نرود
هر که مجموع نشستست پریشان نرود

آنکه در دامنش آویخته باشد خاری
سفر قبله درازست و مجاور با دوست
گریبارند کلید همه دره‌ای بهشت
گرسرت مست کندبوی حقیقت‌روزی
هر که دانست که منزل که معشوق کجاست
صفت عاشق صادق بدرستی آنست
بنصیحتگر دل شیفته میباید گفت
بملاحت نبرند از دل ما صورت عشق
عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت

در من این عیب قدیمست و بدر می‌نرود
صبرم از دوست مفرمای و تعنت بگذار
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
عجب از دیده گریان منت می‌آید ؟
من ازین باز نیایم که گرفتم درپیش
خواستم تا نظری بنگرم و باز آییم
جو رمعشوق چنان نیست که الزام رقیب
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه‌پارس
زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و عقل
ترك دنیا و تماشا و تنعم گفتیم
موضعی در همه آفاق ندانم امروز
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی

هر گزش گوشه خاطر بگلستان نرود
روی در قبله معنی بیابان نرود
جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
که گزش سربرود از سر پیمان نرود
بروایخواجه که ایندرد بدرمان نرود
نقش بر سنگ نبشتست بطوفان نرود
هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
شب بیایان رود و شرح بیایان نرود

که مرا بی می و معشوق بسر می‌نرود
کاین بلائیست که از طبع بشر می‌نرود
گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود
عجب آنست کزو خون جگر می‌نرود
اگرم می‌رود از پیش اگر می‌نرود
گفت ازین کوچه ما راه بدر می‌نرود
گوئی ابر بست که از پیش قمر می‌نرود
هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود
چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود
مهر مهریست که چون نقش حجر می‌نرود
کز حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود
چند گوئی؟ مگس از پیش شکر می‌نرود

سرو بالائی بصحرا میرود
تا کدامین باغ ازو خرم ترست
میرود در راه و در اجزای خاک
اینچنین بیخود نرفتی سنگدل
اهل دل را گونگه دارید چشم
هر کرا در شهر دید از مردوزن
آفتاب و سرو غیرت میبرند
باغ را چندان بساط افکنده اند
عقل را با عشق زور پنجه نیست
سعدیاد دل در سرش کردی و رفت
رفتیش بین تا چه زیبا میرود
کو بر امش کردن آنجا میرود
مرده میگوید مسیحا میرود
گربدانستی چه بر ما میرود
کان پری پیکر بیغما میرود
دل ربودا کنون بصحرا میرود
کافتمابی سرو بالا میرود
کادمی برفرش دیبا میرود
کار مسکین از مدارا میرود
بلکه جانش نیز دریا میرود

ایساربان آهسته رو کارام جانم میرود
من مانده ام مهجور ازو بیچاره ورنجور ازو
گفتم بنیر نک و فسون پنهان کنم ریش درون
محمل بدار ایساربان تندی مکن با کاروان
او میرد دامن کشان من زهر تنهائی چشان
بر گشت یار سر کشم بگذاشت عیش ناخوشم
با آنهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
باز آی و بر چشمم نشین ایدلستان نازنین
شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم
گفته بگریم تا ابل چون خرفروماند بگل
صبر از وصال یار من بر گشتن از دلدار من
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
سعدی فغان از دست مالایق نبودای بیوفا
واندل که باخود داشتم بادلستانم میرود
گوئی که نیشی دور ازودر استخوانم میرود
پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
کز عشق آن سرور روان گوئی روانم میرود
دیگر مپرس از من نشان کزدل نشانم میرود
چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
من خود بچشم خویش تن دیدم که جانم میرود
طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود
تا تو نیائی بفضل رفتن ما باطلست
برق جمالی بجست خرمن خلقی بسوخت
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت
گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی
هوش خردمند را عشق بتاراج برد
گر تو چنین خوب روی بارد گر بگذری
هر که بگل در بماند تا بنگیرند دست
چون متصور شود در دل ما نقش دوست
پر تو خورشید عشق بر همه افتد و لیک
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
دل بر قرار نیست که گویم نصیحتی
یار آن حریف نیست که از در در آیدم
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من
دم در کش از ملامتم ایدوست زینهار
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
دیوار دل بسنگ تعنت خراب گشت
چون در عارض تو بر انداخت رسم عقل

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن
آنها مسلمست تماشای نو بهار

وین چه مراد رسرست عمر درین سر شود
ور بمثل پای سعی در طابت سر شود
ز آن همه آتش نگفت دود دلی بر شود
گر درو دیوار ما از تو منور شود
حقه همان کیمیاست وین مس مازر شود
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
سنت پد رهیز گار دین قلندر شود
هر چه کند جهد بیش پای فرو تر شود
همچو بتش بشکنیم هر چه مصور شود
سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود
دفتر و عطش بگوش همچو دف تر شود

تا منتهای کار من از عشق چون شود
از راه عقل و معرفتش رهنمون شود
عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
ور کوه محنتم بمثل بیستون شود
سیداب طرفه نبود اگر بیسکون شود
کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
تا زعفران چهره من لاله گون شود
رخت سرای عقل بیغما کنون شود
ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

تا بشنود حسود و بر او ناو کی شود
کاین رنج و سختیم همه پیش اند کی شود
کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود

ای مفلس آنچه در سرتست از خیال گنج
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد

پایت ضرورتست که در مهملکی شود
گر دیگرش خلاص بود زیر کی شود

آنکه نقشی دیگرش جائی مصور میشود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد
دیگران را تلخ می آید شراب جور عشق
دل ز جان بر گیر و در بر گیر یار مهربان
هر گزم در سرنبود اندیشه سودا و لیک
عیشها دارم درین آتش که بینی دمبدم
تا نپنداری که باد دیگر کسم خاطر خوشست
غیر تم گوید نگویم با حریفان راز خویش
آبشوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط
قول مطبوع از درون سوز ناک آید که عود

نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
بیخلاف آن مملکت بروی مقرر میشود
ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود
گر بدین مقدرات آن دولت میسر میشود
پیل اگر در بند می افتد مسخر میشود
کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود
باز می بینم که در آفاق دفتر میشود
لاجرم چون شعر می آید سخن تر میشود
چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

هفته می رود از عمر و بده روز کشید
آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت
هر چه زان تلختر اندر همه عالم نبود
گر من از خار بترسم نبرم دامن گل
مرواید دوست که ما بیتو نخواهیم نشست
از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد
تشنگان ت بلب ای چشمه حیوان مردند
سخن سعدی بشنو که تو خود زیبائی

کز گلستان صفا بوی وفائی ندمید
بهمه عالمش از من نتوانند خرید
گو بگوازلب شیرین که لطیف است و لذیذ
کام در کام نهنگست بیاید طلبید
مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید
که محالست که در خود نگردهر که تودید
چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید
عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
چند گوئی که مرا پرده بچنگ تودرید
چند چون ماهی برخشک توانند طپید؟
خاصه آنوقت که در گوش کنی مروارید

چه سرواست آنکه بالا مینماید
 که زاد این صورت منظور محبوب؟
 اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
 کس اندر عهد ما مانند وی نیست
 فراغت ز آن طرف چند آنکه خواهی
 حدیث عشق جانان گفتنی نیست
 درازای شب از ناخفتگان پرس
 مرا پای گریز از دست او نیست
 رها کن تا بیفتد ناتوانی
 نشاید خون سعدی بی سبب ریخت

عنان از دست دلها میرباید
 ازین صورت ندانم تا چه زاید
 بینم آب در چشم من آید
 ولی ترسم بعهد ما نیاید
 وزین جانب محبت می فزاید
 و گر گوئی کسی همدرد باید
 که خواب آلوده را کوته نماید
 اگر می بنددم و می گشاید
 که با سرینجگان زور آزماید
 ولیکن چون مراد اوست شاید

نگفتم روزه بسیاری نیاید
 پس از دشواری آسانست ناچار
 رخ از ما تابکی پنهان کند عید
 سراستان درین موسم چه بندی؟
 غلامان را بگو تا عود سوزند
 که پندارم نگار سرو بالا
 سواران حلقه بر بودند و آنشوخ
 چو یار اندر حدیث آید بمجلس
 که شعر اندر چنین مجلس نکنجد

ریاضت بگذرد سختی سر آید؟
 ولیکن آدمی را صبر باید
 هلال آنک بابر و مینماید
 درش بگشای تا دل بر گشاید
 کنیزك را بگو تا مشک ساید
 درین دم تهنیت گویان سر آید
 هنوز از حلقه ها دل میرباید
 مغنی را بگو تا کم سراید
 بلی گر گفته سعدیست شاید

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید
 حلاوتیست لب لعل آبدارش را
 ز چشم غمزده خون میرود بحسرت آن
 بیا که دمدمت یاد میرود هر چند

جز ایندقیقه که با دوستان نمی باید
 که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
 که او بگوشه چشم التفات فرماید
 که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید



ساعت گل دوفلکه خیابان زند (شیراز)

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

امید وار تو جمعی که روی بنمائی
 نخست خونم اگر میروی بقتل بریز
 بانتظار تو آبی که می رود از چشم
 کنند هر کسی از حضرتت تمنائی
 شکر بدست ترش روی خادم مفرست
 تو همچو کعبه عزیزا و فتاده در اصل
 من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق
 نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی
 در سرای درین شهر اگر کسی خواهد

بخت باز آمد از آن در که یکی چون تو در آید
 صبر بسیار بیاید پدر پیر فلک را
 این لطافت که تو داری همه دلهای بفریب
 رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسب
 نیشکر با همه شیرینی اگر لب بکشائی
 گرم مرا هیچ نباشد نه بدنیانه بعقبی
 دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم
 با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری
 گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
 چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
 سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن

اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
 که گر نریزی از دیده ام بیالاید
 بآب چشم نماند که چشمه میزاید
 خلاف همت من کز توام تو میباید
 و گریه دست خودم زهر میدهی شاید
 که هر که وصل تو خواهد جهان بیبماید
 عنان عقل ز دست حکیم بریاید
 چو ترک ترک نگفتی تحملت باید
 که روی خوب نبیند بگل بر انداید

روی میمون تو دیدن در دولت بکشاید
 تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
 وین بشاشت که تو داری همه غمها بزاید
 زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
 پیش نطق شکرینت چونی انگشت بخاید
 چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
 هر که از دوست تحمل نکند عهد نیاید
 ماه نوهر که ببیند بهمه کس بنماید
 آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
 پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
 نظری گر بر بائی دلت از کف بر باید

و در همه باغستان سروی نبود شاید
 کز تخم بنی آدم فرزندی پری زاید

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید
 در عقل نمیگنجد در وهم نمی آید

کانه در همه شهر را کنون دل نیست که بر باید
 من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
 سهلست وای ترسم کو دست نیالاید
 با تفرقه خاطر دنیا بچه کار آید ؟
 تا بخت بلند این در بر روی که بکشاید
 تا خون دل مجنون از دیده نیالاید
 باشد که چو باز آید بر کشته بیخشاید
 کاین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید
 من مستم ازین معنی هشیار سری باید

مرا دلیست که باشوق بر نمی آید
 بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
 منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
 خلاف آنچه خداوند گار فرماید
 که مرده را بنسیمت روان بیاساید
 چنانکه هر که ببیند برو بیخشاید
 خیر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
 میندوگر تو ببندی خدای بگشاید
 تو دیر زی که مرا عمر خود می پاید

گرت مشاهده خویش در خیال آید
 دگر میای که عمر اینهمه نمی پاید
 تو خود بیا که دگر هیچ در نمی پاید
 چو آفتاب بر آید ستاره ننماید

چندان دل مشتاقان بر بود لب لعلت
 هر کس سر سودائی دارند و تمنائی
 گر سر برود قطعا در پای نگارینش
 حقا که مرا دنیایی دوست نمی باید
 سرهاست درین سودا چون حلقه زان بر در
 ترسم نکند لیلی هر گز بوفای میلی
 بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگیندل
 ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا
 گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
 هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
 اگر چه هر چه جهانست بدل خریدارند
 بکش چنانکه توانی که بنده را نرسد
 نه زنده را بتو میلاست و مهر بانی و بس
 می رس کشته شمشیر عشق را چونی
 پدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست
 توانگرا در رحمت بروی درویشان
 بخون سعدی اگر تشنه حلالیت باد

مرو بخواب که خوابت ز چشم بر باید
 مجال صبر همین بود و منتهای شکیب
 چه ارمغانی از آن به که : وستان بینی ؟
 اگر چه صاحب حسند در جهان بسیار

ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید
 بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست
 نه زنده را بتو میبست و مهر بانی و بس
 دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت
 چرا و چون نرسد دردمند عاشق را
 گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
 که شرم داشت که خورشید را بیاراید
 که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
 که مرده را بنسیمت روان بیا ساید
 دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید
 مگر مطاوعت دوست، تا چه فرماید
 چه جای دوست که دشمن برو بیخشاید

امیدوار چنانم که کار بسته بر آید
 من از تو سیر نگردم و گرتش کنی ابرو
 بر غم دشمنم اید دوست سایه بسر آور
 گلم زدست بدربرد روزگار مخالف
 گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت
 زبسکه در نظر آمد خیال روی تو ما را
 هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی
 ضرورتست که روزی بکوه رفته زدست

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
 میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
 ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
 گلی بدست من آید چو روی توهیهات
 خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
 طمع مدار وصالی که بیفراق بود
 مرا زمانه زیاران بمنزلی انداخت
 فراغ یار بیکبار بیخ صبر بکند

وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
 جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
 که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید
 امید هست که خرم ز پای هم بدر آید
 و گر نمیرد بلبل درخت گل بیر آید
 چنان شدم که بجهدم خیال در نظر آید
 ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید
 چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

چو بلبلم هوس ناله های زار آید
 مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
 ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
 هزار سال دگر گر چنین بهار آید
 ز گلستان جمالش نصیب خار آید
 هر آینه پس هر مستئی خمار آید
 که راضیم بنسیمی کزان دیار آید
 بهار وصل ندانم که کی یار آید

دلا اگر چه که تلخست بیخ صبرولی
پس از تحمل سختی امید وصل مراست
ز چرخ عریده جو بس خدنگ تیر جفا
چو عمر خوشنفسی گر گذر کنی بر من
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را

سرمست اگر در آئی عالم بهم بر آید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد
گلدستهٔ امیدی بر جان عاشقان نه
گفتی بکام روزی با تو دمی بر آرم
عاشق بگشتم ار چه دانسته بودم اول
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی
دل رفت و صبر و دانش مامانده ایم و جانی
هر دم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد

بکوی لاله رخان هر که عشقیاز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی
ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی
بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان
خروشم از تف سینه ست و ناله از سردرد
بجای خاک قدم بردو چشم سعدی نه

چو بر امید وصالست خوشگوار آید
که صبح از شب و تریاک هم زمار آید
بجست و در دل مردان هوشیار آید
مراهمان نفس از عمر در شمار آید
ز کار و بار جهان گزر شهیست عار آید

خاک وجود ما را گرد از عدم بر آید
خلوت نشین جان را آه از حرم بر آید
تا رهروان غم را خار از قدم بر آید
آن کام بر نیامد ترسم که دم بر آید
کز تخم عشقبازی شاخ ندم بر آید
سودا ز عشق خیزد ناله زغم بر آید
ورزانکه غم غم تست آن نیز هم بر آید
کز شعر سوزناکش دود از قلم بر آید

امید نیست که دیگر بعقل باز آید
قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
که گر ببیند زندیق در نماز آید
که هر دم از در او چون توئی فراز آید
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
که گر حدیث کنم قصه دراز آید
نه چون دگر سخنان کز سرمجاز آید
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

کاروانی شکر از مصر بشیر از آید
گو تو باز آی که گر خون منت در خورد دست
نام و ننگ و دل و دین گو برود اینمقدار
من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عمر
اگر این داغ جگر سوز که بر جان منست
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس
گر تو باز آئی و بر ناظر سعدی بروی

اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
پیش آیم چو کبوتر که پرواز آید
چيست تا در نظر عاشق جانباز آید
کاین قفس بشکند و مرغ پرواز آید
بر دل کوه نهی سنگ باواز آید
هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید
آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید
هیچ غم نیست که منظور باعز از آید

اگر آن عهد شکن با سرمیثاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
بندگی هیچ نکردیم طمع میداریم
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
دیگری گر همه احسان کند از من بخلست
سرواز آن پای گرفتست بیکجای مقیم
بیتو گر باد صبا میزندم بر دل ریش
گر فراق نکشد جان بو صالت بدهم
سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی

جان رفتست که با قالب مشتاق آید
گر چه صبحیش نظر بر همه آفاق آید
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
که خداوندی از آن سیرت اخلاق آید
روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید
همچنانست که آتش که بحر ااق آید
تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

نه چندان آرزو مندم که وصفش در بیان آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
چسود آب فرات آنکه که جان تشنه بیرونشد
من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی مشکینت

و گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
الا ای جان بتن باز آو گر نه جان بتن آید
گراز هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
حدیث آنکه کند بلبل که گل با بوستان آید
چو مجنون بر کنار افتاد لیلی بامیان آید
چنان مستم که کوئی بوی یار مهربان آید

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
 گناه تست اگر وقتی بنالد نا شکیبائی
 خطا گفتم بنادانی که جوری میکند عذرا
 قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی
 زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی
 گرت خونابه گردد دل زدست دوستان سعدی
 کزان جانب که او باشد صبا عنبرقشان آید
 ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید
 نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید
 دگر بازش بفرمائی بفرق سر دوان آید
 بیاید ساخت باجوری که از باد خزان آید
 نه شرط دوستی باشد که از دل بردهان آید

که بر گذشت که بوی عبیر می آید؟
 نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب
 زدست رفتم و بی دیدگان نمی دانند
 همی خرامد و ، عظم بطبع میگوید
 جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
 نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
 زدیدنت نتوانم که دیده در بندم
 هزار جامه معنی که من بر اندازم
 بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت
 رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
 که می رود که چنین دلپذیر می آید؟
 مگر زمصر بکنعان بشیر می آید
 که زخم های نظر بر بصیر می آید
 نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
 که خارهای مغلان حریر می آید
 که یاد خویشتم در ضمیر می آید
 و گر مقابله بینم که تیر می آید
 بقامتی که تو داری قصیر می آید
 که رحمتی مگرش بر اسیر می آید
 هم آتشی زده تا نفیر می آید

آن نه عشقست که از دل بدهان می آید
 گو برو در پس زانوی سلامت بنشین
 کشتی هر که درین ورطه خونخوار افتاد
 یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
 چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز
 عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع
 حاش لله که من از تیر بگردانم روی
 وان نه عاشق که زمعشوق بجان می آید
 آنکه از دست ملامت بفرغان می آید
 نشنیدیم که دیگر بکران می آید
 دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
 باز برهم منه از تیر و سنان می آید
 پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
 گر بدانم که ازان دست و کمان می آید

کشته بینند و مقاتل شناسند که کیست
اندرون باتو چنان انس گرفتست مرا
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند
سعدیا این همه فریاد تو بیدردی نیست
کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
که ملالم ز همه خلق جهان می آید
لیکن از شوق حکایت بزبان می آید
آتشی هست که دود از سر آن می آید

ترا سریست که با ما فرو نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شده همه عمر
جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
چه جور کز خم چو گان زلف مشکینت
اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش
گراز حدیث تو کوتاه کنم زبان امید
گمان برند که در عود سوز سینه من
چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست؟
بشیر بود مگر شور عشق سعدی را
مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
که آب دیده برویش فرو نمی آید؟
که مهربانی از آنطبع و خو نمی آید
بر او فتاده مسکین چو گو نمی آید؟
بد از منست که گویم نکو نمی آید
که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید
بمرد آتش معنی که بو نمی آید
چه مجلسست کزو های و هو نمی آید؟
که پیر گشت و تغیر درو نمی آید

آنک از جنت فردوس یکی می آید
هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود
اختری میگذرد یا ملکی می آید
بر دل ریش عزیزان نمکی می آید
نفسی میرود از عمر و یکی می آید
هم بگیرد که دمام یز کی می آید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
بستان عارضش که تماشا گاه دلست
از ما بیک نظر بستاند هزار دل
سنبل نشانده بر گل صوری نگه کنید
در در میان لعل شکر بار بنگرید
پر نر گس و بنفشه و گلنار بنگرید
این آبروی و رونق بازار بنگرید
عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید

امروز روی یاربسی خوبتر زدیست
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادرست
گفتار بشنویدش و دانم که خودز کبر
آندم که جغد زلف پریشان برافکند
گنجیست درج در عقیقین آن پسر
چشمش بتیغ غمزه خونخوار خیره کش
آتشکدست باطن سعدی ز سوز عشق
دی گفت سعدیامن از آن توام بطنز
امسال کار من بتر از پار بنگرید
اینچشم مست و فتنه خونخوار بنگرید
با کس سخن نگوید ، رفتار بنگرید
صد دل بزیر طره طرار بنگرید
بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
سوزی که در دلاست در اشعار بنگرید
این عشوه دروغ دگر بار بنگرید

حرف ر

آفتابست آن پریرخ یا ملایک یا بشر
هد صبری ما تولى رد عقلی ماثنا
گلبنست آن یاتن نازک نهادش یا حریر
تهت والمطلوب عندی کیف حالی ان نا؟
باغ فردوسست گلبر گش نخوانم یا بهار
قل لمن یبغى فرار آمنه هل لی سلوة
بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز
یکره المحبوب و صلی انتهى عمانهی
کاش اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی
قیل لی فی الحب اخطار و تحصیل المنی
گوشه گیرای یار یا جان در میان آور که عشق
فالتنائی غصة مذاق الا من صبا
دختران طبع رایعنی سخن با این جمال
قامتست آن یا قیامت یا الف یا بیشکر
صاد قلبی ما تمشی زاد و جدی ماعبر
آهنست آن یادل نا مهر بانس یا حجر
حرت و الامول نحوی ما احتیالی ان حجر؟
جان شیرینست خورشیدش نگویم یا قمر
ام علی التقدير انی ابتغى ، این المفر؟
چشم شور انگیز بین تانجم بینی برشجر
یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر
ور مرا عشقش بسختی کشت سهلست اینقدر
دولة القی یمن القی بروحی فی الخطر؟
تیر بارانست یا تسلیم باید یا حذر
والتدانی فرصة مانال الا من صبر
آبروئی نیست پیش آن آن زیبا پسر

لحظك القتال يغوی فی هلا کی، لاتدع
آخرای سروروان برما گذر کن یکزمان
یارخیم الجسم لولا انت شخصی ما انحنی
دوستیرا گفتم اینك عمر شد گفت ایعجب
بعض خلّا نی اتانی سائلا ان قصتی
گفت سعدی صبر کن یاسیم وزرده یا گریز

عطفك المیاس یسعی فی بلائی، لاتذر
آخر ای آرام جان در ما نظر کن یکنظر
یا کحیل الطرف لولا انت دمعی، ما انحدر؟
طرفه میدارم که بی دلداری چون بردی بسر؟
قلت لاتسئل صفار الوجه یغنی عن خبر
عشق را یامال باید یا صبوری یا سفر

آمد گه آنکه بوی گلزار
خواب از سر خفتگان بدربرد
ما کلبه زهد بر گرفتیم
یکرنگ شویم تا نباشد
برخیز که چشمهای مست
وقتی صنمی دلی ربودی
یا خاطر خویشتن بماده
نه راه شدن نه روی بودن
هم زخم توبه چو میخورم زخم
من پیش نهاده ام که درخون
گر دنی و آخرت بیاری
ما یوسف خود نمیفروشیم

منسوخ کند گلاب عطار
بیداری بلبلان اسحار
سجاده که میبرد بخمار؟
این خرقة ستر پوش زنار
خفتست و هزار فتنه بیدار
تو خلق ربوده بیکبار
یا خاطر ما زدست بگذار
معشوقه ملول و ما گرفتار
هم بار توبه چو میکشم بار
بر گردم و بر نگردم از یار
کاین هر دو بگیر و دوست بگذار
تو سیم سیاه خود نگه دار

خفتن عاشق یکیست بر سردیبا و خار
گرد گری را شکیب هست ز دیدار دوست
آتش آهست و دود میروشد تا بسقف
گر تو ز ما فارغی ما ز تو مستطهریم

چون نتواند کشید دست در آغوش یار
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
چشمه چشمست و موج میزندش بر کنار
ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار

ای که بیاران غار مشتغلی دوستکم
این همه بار احتمال میکنم و میروم
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست
سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود

دولت جان پرور است صحبت آمیز گار
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم
دور نباشد که خلق روز تصور کنند
مشعلۀ برفروز مشعلۀ پیش گیر
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش
روز بهارست خیز تا بتماشا رویم
وعده که گفתי شبی با تو بروز آورم
دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت
دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی

زنده کدامست بر هوشیار
عاشق دیوانه سر مست را
سر که بگشتن بنهی پیش دوست
ایکه دلم بردی و جان سوختی
شربت زهرار تو دهی نیست تلخ
بندی مهر تو نیابد خلاص
درد نهایی دل تنگم بسوخت

غمزده بردرست چون سگ اصحاب غار
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
گر بکشی حا کمی ور بدهی زینهار
روی ترش گر کنی تلخ توشیرین گوار
فخر بود بنده را داغ خداوند گار

خلوت بیمدعی سفره بی انتظار
صبح دوم بایدت سر ز گریبان بر آر
گر بنمائی بشب طلعت خوشیدوار
تا بپرند از سرم زحمت خواب و خمار
نالۀ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
هر ورقی دفتر است معرفت کرد گار
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
برق یمانی بجست گرد بماند از سوار
دامن گوهر بیار بر سر مجلس بیار

آنکه بمیرد بسر کوی یار
پند خردمند نیاید بکار
به که بگشتن بنهی در دیار
در سر سودای توشد روز گار
کوه احد گر تو نهی نیست بار
غرقه عشق تو نبیند کنار
لاجرم عشق پیود آشکار

در دلم آرام تصور مکن
گر گله از ماست شکایت بگوی
بر سر پا نذر نباشد قبول
دل چه محل دارد و دینار چیست؟
سعدی اگر زخم خوری غم مخور
وز مژده ام خواب توقع مدار
ور گنه از تست غرامت بیار
تا نشینی ننشیند غبار
مدعیم گر نکنم جان نثار
فخر بود داغ خداوند گار

شرطست جفا کشیدن از یار
من معتقدم که هر چه گوئی
پیش دگری نمیتوان رفت
عیبت نکنم اگر بخندی
شك نیست که بوستان بخندد
تو میروی و خبر نداری
گر پیش تو نوبتی بمیرم
جز حسرت آن که زنده گردم
گفتم که بگوشه چو سنگی
دانم که میسرم نگردد
سعدی نرود بسختی از پیش
خمرست و خمار و گلبن و خار
شیرین بود از لب شکر بار
از تو بتو آمدم بزهار
بر من چو بگریم از غمت زار
هر گه که بگرید ابر آزار
و اندر عقبه قلوب و ابصار
هیچم نبود گزند و تیمار
تا پیش بمیرمت دگر بار
بنشینم و روی دل بدیوار
تو سنگ در آوری بگفتار
با قید کجا رود گرفتار؟

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
بر خاست آهم از دل و در خون نشست چشم
در عشق یار نیست مرا صبر و سیم وزر
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده دید
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
یار بزم من چه خاست که بی من نشست یار
لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
چون تیر نا گهان ز کنارم بجست یار

سعدی بیند گیش کمر بسته ولیک
اکنون که بیوفائی یارت درست شد

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست
بستان بیمشاهده دیدن مجاهده است
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هر کس میان جمعی وسعدی و گوشه

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
هر کسی را سرچیزی و تمنای کسیست
زانکه هرگز بجمال تو در آئینه وهم
وامقی بود که دیوانه عذرائی بود
وقت آنست که دصحرای گل و سنبل گیرد
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید

منت منه که طرفی ازین بر نبست یار
دردل شکن امید که پیمان شکست یار

ترك رضای خویش کند در رضای یار
بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
بیطاقت از ملامت خلق و جفای یار
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
مارا بدر نمی‌رود از سر هوای یار
ور صد درخت گل بنشانی بجای یار
یار قدیم را برسانی دعای یار
هم‌پیش یار گفته شود ماجرای یار
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

که من از دست تو فردا بروم جای دگر
حسن عهده نگذارد که نهم پای دگر
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
متصور نشود صورت و بالای دگر
منم امروز توئی وامق و عذرای دگر
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
تا فراغ از تو نماند بتماشای دگر
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
زندگانرا نه عجب گر بتو میلی باشد
آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
این حلاوت که تو داری نه عجب کز دست
آنچه در غیبتت ایدوست بمن میگذرد
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
سختم آید که بهر دیده تو رامینگرند

پروانه نمی شکبید از دور
هر کس بتعلق گرفتار
آروز که روز حشر باشد
ما زنده بذکر دوست باشیم
یارب که تو در بهشت باشی
مأمست شراب ناب عشقیم
بیمست شرار آه مشتاق
من دانم و دردمند بیدار
آخر ز هلاک ما چه خیزد؟
نزدیک نمیشوی بصورت
ور قصد کند بسوزدش نور
صاحب نظران بعشق منظور
دیوان حساب و عرض منشور
دیگر حیوان بنفخه صور
تا کس نکند نگاه در حور
نه تشه سلسبیل و کافور
کاتش بزند حجاب مستور
آهنگ شب دراز دیجور
سیمرغ چه میکند بعصفور؟
وز دیده دل نمیشوی دور

از پیش تو راه رفتنم نیست
سعدی، چو مرادت انگبینست
گردن بکمند به که مهجور
واجب بود احتمال زنبور

آن کیست که میرود بنخجیر
همشیره جاودان بابل
اینست بهشت اگر شنیدی
از عشق کمان دست و بازو
نقاش که صورتش ببیند
ای سخت جفای سست پیوند
کوته نظران ملامت از عشق
با جان من از جسد بر آید
گر جان طلبد حبیب عشاق
آنها که مراد دوست باید
سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر
پای دل دوستان برنجیر
همسایه لعبت ان کشمیر
کز دیدن آن جوان شود پیر
افتاده خبر ندارد از تیر
از دست بیفکند تصاویر
رفتی و چنین برقت تقدیر
بیفایده میکنند و تحذیر
خونی که فرو شد دست باشیر
نه منع روا بود نه تأخیر
گو ترک مراد خویشتن گیر
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

از همه باشد بحقیقت گزیر
مشرّب شیرین نبود بی زحام
آن عرقست از بدنت یا گلاب
بذل تو کردم تن و هوش و روان
دل چه بود؟ جان که بدو زنده ام
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ
درد نهائی بکه گویم که نیست
عیب کنندم که چه دیدی درو؟
چون نرود در پی صاحب کمند
وز تو نباشد که نداری نظیر
دعوت منعم نبود بی فقیر
آن نفسست از دهنّت یا عبیر
وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
گوبده ایدوست که گویم بگیر
مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
با خبر از درد من الا خبیر
کور نداند که چه بیند بصیر
آهوی بیچاره بگردن اسیر

هر که دل شیفته دارد چو من
ناله سعدی بچه دانی خوشست ؟

بس که بگوید سخن دلپذیر
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر
تا تو مصور شدی درد دل یکتای من
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی
بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص
چون تو بیتی بگذرد سرو قد سیم ساق
گر نبرم ناز دوست کیست که مانند اوست
قامت زیبای سرو کاین همه وصفش کنند
هر که طلبکار تست روی نتابد ز تیغ
بوسه دهم بنده وار بر قدمت، و ر سرم
سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال
گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی نیاز

از همه باشد گریز و ز تو نباشد گزیر
جای تصور نماید دیگرم اندر ضمیر
چون نرود بنده وار هر که بر ندش اسیر
دیر بر آید بجهد هر که فروشد بقیر
هر که در و ننگرد مرده بود یا ضریر
کبر کند بی خلاف هر که بود بی نظیر
هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر
وانکه هوادار تست باز نگردد بتیر
در سر این میرود بی سرو پائی مگیر
آنت مقامی بزرگ اینت بهائی حقیر
ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

دل بر گرفتی از برم ایدوست دست گیر
شرطست دستگیری در مندگان و من
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق
سرمی نهم که یای بر آرم ز دام عشق
دل جان همی سپارد و فریاد میکند
راضی شدم بیکنظر اکنون که وصل نیست
از دامن تو دست ندارم که دست نیست
سعدی نه بارها بتو برداشت دست عجز

کز دست میرو و سرم ایدوست دست گیر
هر روز ناتوان ترم ایدوست دست گیر
خواهم که سر بر آورم ایدوست دست گیر
وین کی شود میسرم ایدوست دست گیر
کاخر بکار تو درم ایدوست دست گیر
آخر بدین محقرم ایدوست دست گیر
بر دستگیر دیگرم ایدوست دست گیر
یکبارش از سر کرم ایدوست دست گیر

قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر

فتهام بر زلف و بالای توای بدر منیر

شخصم از پای اندر آمد دستگیر دستگیر
 سر ز حکمت بر ندارم چون مریدار گفت پیر
 بگذرد از چرخ اطللس همچو سوزن از حریر
 چون کنم کز جان گزیر ست و ز جانان ناگزیر
 با تو گردد دوزخم، خرم بخواهی زمهریر
 وه که آن ساعت ز شادی چارپیر گردم چوتیر
 تا وجودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر
 لایه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر
 سهمگن درمانده ام جرم بطاعت در پذیر
 در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
 از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
 از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
 ما ترا در همه عالم شناسیم نظیر
 باز در خاطر م آمد که متاعیست حقیر
 تا بر آتش نتهی بوی نیاید ز عبیر
 رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
 چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر؟
 بر نگیرم و گرم چشم بدوزند بتیر
 بروایخواجه که عاشق نبود پند پذیر
 گر نبینی چه بود فائده چشم بصیر؟

گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای
 گرز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا
 ناولك فریاد من هر ساعت از مجرای دل
 چون کنم کز دل شکستیم ز دلیر نا شکیب
 بیتو گر در جنتم، ناخوش شراب سلسبیل
 گر بپرد مرغ وصلت در هوای بخت من
 تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان
 گر نیارد فضل باران عنایت بر سرم
 بوالعجب شوریده ام سهوم بر حمت در گذار
 آه درد آلود سعدی گرز گردون بگذرد

مادرین شهر غریبیم و در این ملک فقیر
 در آفاق گشادست ولیکن بستت
 من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
 گرچه در خیل تو بسیار به ازما باشد
 در دلم بود که جان بر تو فشام روزی
 این حدیث از سر در دیست که من میگویم
 گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
 عشق پیرانه سر از من عجببت میآید
 من ازین هر دو کمانخانه ابروی تو چشم
 عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
 سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست

حرف ز

ای بخلق از جهانیان ممتاز
لازمست آنکه دارد این همه لطف
ای بعشق درخت بالایت
آن نه صاحب نظر بود که کند
بخورم گر ز دست تست نبید
گر بگریم چو شمع معذورم
می نگفتم سخن در آتش عشق
آب و آتش خلاف یکدگرند
هر که دیدار دوست میطلبید
آرزومند کعبه را شرطست
سعدیا زنده عاشقی باشد

چشم خلقی بروی خوب تو باز
که تحمل کنندش این همه ناز
مرغ جان رمیده در پرواز
از چنین روی در بروی فراز
نکنم گر خلاف تست نماز
کس نگوید در آتشم مگداز
تا نگفت آب دیده غماز
نشیدیم عشق و صبر انباز
دوستی را حقیقتست و مجاز
که تحمل کند نشیب و فراز
که بمیرد بر آستان نیاز

متقلب درون جامه ناز
عاقل انجام عشق می بیند
جهد کردم که دل بکس ندهم
زینهار از بلای تیر نظر
مگر از شوخی تذروان بود
محتسب در قفای رندانست
پارسائی که خمر عشق چشید
هر که را با گل آشنائی بود
سپرت می بیاید افکندن
هر چه بینی زدوستان کرمست
دست مجنون و دامن لیلی

چه خبر دارد از شبان دراز؟
تا هم اول نمیکند آغاز
چه توان کرد باد و دیده باز؟
که چورفت از کمان نیاید باز
که فرود و ختند دیده باز
غافل از صوفیان شاهد باز
خانه گوبامعاشران پرداز
گو برو با جفای خار بساز
ای که دل میدهی به تیر انداز
گرا هانت کنند و گرا عزاز
روی محمود و خاکی پای ایاز

هیچ بلبل نداند این دستان
هر متاعی ز معدنی خیزد

هیچ مطرب ندارد این آواز
شکر از مصر و سعدی از شیراز

بزرگی دولت آن کز درش تو آئی باز
رخی کزو متصور نمیشود آرام
در دولختی چشمان شوخ دلبندت
اگر ترا سر ما هست یا غم ما نیست
شراب وصل تو در کام جان من ازلیست
دلی که بر سر کوی تو گم کنم، هیاهات
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت
عوام خلق ملامت کنند صوفی را
اگر حلاوت مستی بدان ای هشیار
گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند

بیایا که بخیر آمدی کجائی باز
چرا نمودی و دیگر نمینمائی باز
چه کرده ام که برویم نمیگشائی باز؟
من از تو دوست ندارم به بیوفائی باز
هنوز مستم از آن جام آشنائی باز
که جز بروی تو بینم بروشنائی باز
که دل نماند در این شهر تار بائی باز
کزین هوا و طبیعت چرانیائی باز
بعمر خود نبری نام پارسائی باز
برو که خونکنی هر گز از گدائی باز

بر آمد باد صبح و بوی نوروز
مبارك بادت این سال و همه سال
چو آتش در درخت افکند گلنار
چونر گس چشم بخت از خواب برخاست
بهاری خرمست ای گل کجائی
جهان بی مابسی بودست و باشد
نکوئی کن که دولت بینی از بخت
منه دل بر سرای عمر سعدی
دریغا عیش اگر مر گش نبودی

بکام دوستان و بخت پیروز
همایون بادت این روز و همه روز
دگر منقل منه آتش میفروز
حسد گو دشمنانرا دیده بردوز
که بینی بلبلانرا ناله و سوز
برادر - بز نکو نامی میندوز
میر فرمان بد گوی بد آموز
که بر گنبد نخواهد ماند این کوز
دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

مبارکتر شب و خرمترین روز

باستقبال آمد بخت پیروز

دُهلزن گود و نوبت زن بشارت
 مهست این یا ملک یا آدمیزاد
 ندانستی که ضدان در کمینند
 مرا بادوست ایدشمن و صالست
 شبان دانم که از درد جدائی
 گر آن شبهای باوحشت نمیبود
 که دوشم قدر بود امروز نوروز
 پری یا آفتاب عالم افروز
 نکو کردی علی رغم بدآموز
 ترا گردل نخواهد دیده بردوز
 نیاسودم ز فریاد جهانسوز
 نمیدانست سعدی قدر این روز

پیوند روح میکند این باد مشکبیز
 شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه
 وردوست دست میدهدت هیچ گومباش
 امروز باید از کرمی میکند سحاب
 من در وفا و عهد چنان کند نیستم
 گرتیغ میزنی سپرایذک وجود من
 فردا که سرز خاک بر آرم اگر ترا
 تا خود کجا رسد بقیامت نماز من
 سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
 هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز
 عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
 خوشتر بود عروس نکوروی بی جهاز
 فردا که تشنه مرده بود لای گو بخیز
 کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
 عیار مدعی کند از دشمن احتراز
 بینم ' فراغتم بود از روز رستخیز
 من روی در تو و همه کس روی در حجاز
 قیدی نکردم که میسر شود گریز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز
 بوسه بر کنار ساغر نه
 کابر آزار و باد نوروزی
 جهد کردیم تا نیالاید
 دست بالای عشق زور آورد
 گفتم ای عقل زورمند چرا
 گفت اگر گربه شیرنر گردد
 شاهدان میکنند خانه زهد
 آب شادی بر آتش غم ریز
 پس بگردان شراب شهد آمیز
 درفشان میکنند و عنبر بیز
 بخ-را بات دامن پرهیز
 معرفت را نماند جای ستیز
 بر گرفتی ز عشق راه گریز
 نکند با پلنگ دندان تیز
 مطربان میزنند راه حجاز

توبه را تلخ میکند در حلق	یار شیرین زبان شورانگیز
سعدیا هر دمت که دست دهد	بسر زلف دوستان آویز
دشمنان را بحال خود بگذار	تا قیامت کنند و رستاخیز

حرف س

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس	ورپای بندی همچو من فریادمیخوان از قفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و نامهربان	هر روز خاطر بایکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان	تو خواب میکنی بر شتر تا بانگ میدارد جرس
شیرین بضاعت بر مگس چندانکه قندی میکند	او بادبیزن همچنان در دست و میآید مگس
پند خردمندان چسودا کنونکه بندم سخت شد	گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین پس
گر دوست میآید برم یا تیغ دشمن بر سرم	من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم بکس
باهر که بنشینم دمی باشد کز یاد او غافل شوم	چون صبح بیخور شیدم از دل بر نمیآید نفس
من مفلسم در کاروان گوهر که خواهی قصد کن	نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عس
گر پند میخواهی بده و ربنده میخواهی بنه	دیوانه سر خواهد نهاد آنکه نهد از سر هوس
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان	چندین بفریاد آوری باری بفریادش برس

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار	چون گوی عاج در خم چو گان آبنوس
یکشب که دوست فتنه خفتست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح	با از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفته بیهوده خروس

حرف ش

هر که بیدوست میبرد خوابش	همچنان صبر هست و پایابش
--------------------------	-------------------------

خواب از آن چشم چشم نتوانداشت
نه بخود میرود گرفته عشق
چکند پای بند مهر کسی
هر که حاجت بدرگهی دارد
نا گزیرست تلخ و شیرینش
ه ایرست این مثل که مستسقی
شب هجران دوست ظلمانیست
برود جان مستمند از تن
سعدیا گوسفند قربانی

که ز سر بر گذشت سیلابش
دیگری میبرد بقلابش
که نبیند جفای اصحابش ؟
لازمست احتمال بوابش
خار و خرما و زهر و جلابش
نکند رود دجله سیرابش
ور بر آید هزار مهتابش
نرود مهر مهر احبابش
بکه نالد ز دست قصابش ؟

یاری بدست کن که بامید راحتش
مارا که ره دهد بسرا پرده وصال ؟
باران چون ستاره ام از دیدگان بریخت
هر که که گویم ایندل ریشم درست شد
هر چ آن قبیح تر بکنند یار دوست روی
بیچاره که صورت رویت خیال بست
با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی
رفتار شاهد لب خندان و روی خوب
سعدی که داد وصف همه نیکوان بداد

واجب کند که صبر کنی بر جراحش
ای باد صبحدم خبری ده زساحتش
روئی که صبح خیره شود در صباحتش
بروی پرا کند نمکی از ملاحش
داند که چشم دوست نبیند قباحش
بی دیدنت خیال میند استراحش
از چشمهای نر گس و چندان وقاحتش
چون آدمی طمع نکند در سماحتش ؟
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

آنکه هلاک من همیخواهد و من سلامت
میوه نمیدهد بکس باغ تفرجست و بس
داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد
هر که فدا نمیکند دینی و دین و مال و سر
جذک نمیکنم اگر دست به تیغ میبرد

هر چه کند ز شاهی کس نکند ملامتش
جز بنظر نمیرسد سبب درخت قامتش
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
گوغم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که در قیامتش بارد گردیدمی
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل

خجلست سروستان بر قامت بلندش
چو درخت قامتش دید صبا بهم بر آمد
اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی
نه چنان ز دست رفتست وجود ناتوانم
گرم آن قرار بودی که زدوست بر کنم دل
تو که پادشاه حسنی نظری ببندگان کن
شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد

هر که نازک بود دل یارش
عاشق گل دروغ میگوید
نیکخواها در آتشم بگذار
کاش با دل هزار جان بودی
عاشق صادق از ملامت دوست
کس بآرام جان ما نرسد
خانه یار سنگدل اینست
خون ما خود محل آن دارد
سعدیا گریبان خطاب کند

هر که نا مهربان بود یارش
طاقت رفتن نمی ماند
وز سخن گفتنش چنان مستم

کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش
گوش مـدار سعدیا بر خبر سلامت

همه صید عقل گیر دخم زلف چون نکندش
ز چمن نرست سروی که زیخ بر نکندش
مه نوچه زهره دارد که بود سم سمندش
که معالجت توان کرد به پندیابه بندش
نشیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش
حذر از دعای درویش و کف نیازمندش
که چنو هزار طوطی مگسست پیش قندش

گو دل نازنین نگه دارش
که تحمل نمی کند خارش
وین نصیحت مکن که بگذارش
تا فدا کردم بدیدارش
گریب رنج، بدوست شمارش
که نه اول بجان رسد کارش
هر که سر میزند بدیوارش
که بود پیش دوست مقدارش
ترک جان گوی و دل بدست آرش

واجبست احتمال آزارش
چون نظر میکنم بر رفتارش
که ندانم جواب گفتارش

کشته تیر عشق زنده کند
هر چه زان تلختر بخواهد گفت
عشق پوشیده بود و صبر نماند
و که گرم بخدمتش برسم
بیم دیوانگیست مرد مرا
کاش بیرون نیامدی سلطان
سعدیا روی دوست نادیدن

گربسر بگذرد دگر بارش
گو بگو از لب شکر بارش
پرده برداشتم ز اسرارش
خود چه خدمت کنم بمقدارش
ز آمدن رفتن پریوارش
تا ندیدی گدای بازارش
به که دیدن میان اغیارش

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش
مطرب مارا در دیست که خوش مینالد
بارها در دلم آمد که بیوشم غم عشق
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند
خون سعدی کم از آنست که دست آلائی

کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
آبگینه نتواند که بیوشد رازش
همچنان طبع فرامش نکند پروازش
بسخن باز نمیباشد و چشم از نازش
بنده خدمت بکند ورنکنند اعزازش
آخرا کنون که بکشتی بکنار اندازش
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

دست بجان نمیرسد تا بتو بر فشانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
ایمنی از خروش من گر بجهان در او افتد
آه دریغ و آب چشم از چه موافق منند
هر که پیر سدا یفلان حال دلت چگونہ شد
عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش
لذت و قتهای خوش قدر نداشت پیش من

بر که توان نهاد دل تاز تو و استانمش ؟
گرد در امید تو چند بسردوانمش ؟
فارغی از فغان من گر بفلك رسانمش
آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش
خون شد و دمبدم همی از مژه میچکانمش
جان منست لعل تو بو که بلب رسانمش
گریس ازین دمی چنان یابم قدر دانمش

نیست زمام کام دل در کف اختیار من
عشق تو گفته بود دهان سعدی و آرزوی من

چون بر آمد ماه روی از مطلع پیراهنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
هر که معلومش نمیکرد که زاهد را که کشت
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست
ماه و پرویش نیارم گفت و سرو و آفتاب
آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشد
من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار
تا چه رویست آنکه حیران مانده ام در وصف او
بعد ازین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند
لایق سعدی نبود این خرقة تقوی و زهد

رها نمیکند ایام در کنار منش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
علام قامت آن لعبتم که بر قد او
زرنگ و بوی توای سرو قد سیم اندام
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
شگفت نیست گراز غیرت تو بر گلزار
درین روش که توئی گر بمرده بر گذری

گر نه اجل فرارسد زین همه وارها نمش
بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانم

چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیراهنش
دست او در گردنم یا خون من در گردنش
گو سرانگشتان شاهد بین ورنک ناخنش
از قفا باید برون کردن زبان سوسنش
لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
چون تواند رفت و چندین دست دل در دامنش
دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش
بر من آسانتر بود کاسیب موئی بر تنش
صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش
گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر ریش
ساقیا جامی بد، وین جامه از سر بر کنش

که داد خود بستانم بیوسه ازدهنش
بدان همیکند و در کشم بخویشتنش
که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
برفت رونق سرین باغ و نسترنش
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
که بر کند دل مردم ساغر از وطنش
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
بگریدا برو بخندد شکوفه بر چمنش
عجب نباشد اگر نعره آید از کفشش

که در جمال تو فتنه ست و خلق بر سخنش

دراز نیست بیابان که هست پایانش
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
که التفات بود بر جهان و بر جانش
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
که آبگینه من نیست مرد سندان
کنند چون نکنند احتمال هجرانش
جفاست گرمزه بر هم زخم ز پیکانش
هنوز لاف دروغست عشق جانانش
سر صلاح توقع مدار و سامانش
نه ممکنست چو سعدی هزارستانش

و آتش لعل و آب دندان
شهد بودست شیر پستانش
سرو بیرون کند زیستانش
همه خادم شوند غلمانش
نیست الا چه زنجندان
متعطش بر آب حیوانش ؟
بر تماشا کنان حیرانش
که بمردیم در بیابانش
از خم زلف همچو چو گانش
که نبودند مرد میدانش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

خوشست درد که باشد امید درمانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
عدیم را که تمنای بوستان باشد
وصال جان جهان یافتن حرامش باد
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی یافت
اگرچه ناقص و نادانم اینقدر دانم
وایک با همه عیب احتمال یار عزیز
گر آید از تو برویم هزار تیر جفا
حریف را که غم جان خویشتن باشد
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای
گلی چو روی تو گرمکنست در آفاق

زینهار از دهان خندان
مگر آن دایه کاین صنم پرورد
باغبان گر ببیند این رفتار
ورچنین حور در بهشت آید
چاهی اندر ره مسلمانان
چمدخواهی چو من برین لب چاه
شاید این روی اگر سبیل کند
ساربان جمال کعبه کجاست
بسکه در خاک میطپند چو گوی
لاجرم عقل منهزم شد و صبر

که همین بود حد امکانش
مرده از نیشتر مترسانش

ما دگر بیتو صبر نتوانیم
از ملامت چه غم خورد سعدی؟

گو وزن لاف مهر جانانش
از که جویم دوا و درمانش
نتوان رفت جز بفرمانش
که نباشد بامر سلطاناش؟
که ملامت کنند یارانش
چه تفاوت کند ز بارانش؟
تا بنالد هزار دستانش
عشق دعوی کند ببطالانش
در جراحت بماند پیکانش
که ندانند درد پنهانش
یا چو گفתי بیار برهانش
تا نبیند نخست پایانش
هر دو عالم دهند مستانش

هر که هست التفات بر جاناش
درد من بر من از طبیب منست
آنکه سر در کمند وی دارد
چکند بنده حقیر فقیر
ناگزیرست یار عاشق را
و آنکه در بحر قلزمست غریق
گل بغایت رسید بگذارید
عقل را گر هزار حجت هست
هر کرا نوبتی زدند این تیر
نالۀ میکند چو گریه طفل
سخن عشق زینهار مگوی
نرود هوشمند در آبی
سعدیا گر بیکدمت بیدوست

نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش
و آن سر وصل تو دارد که ندارد غم جاناش
و آنکه در عشق ملامت نکشد مردمخوانش
نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش
مژه بر هم نزنند گریزنی تیر و سناش
عجب ارباز نیاید بستن مرده روانش
که همه عمر نبودست چنین سرو و روانش
باز می بینم و دریا نه پدیدست کرانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهاناش؟
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
چون دل از دست بدرشد مثل کرۀ توسن
بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق
خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آئی
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
گفتم از ورطۀ عشقت بصبوری بدر آیم

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
چه گنه کردم و دیدی که تعلق بیریدی؟
نرسد ناله سعدی بکسی در همه عالم
گر فلاتون بحکیمی مرض عشق بیوشد

بوستان نیست که هرگز نزنند بادخزانش
بنده بیجرم و خطائی نه صوابست مرانش
که نه تصدیق کند کز سردردیست فغانش
عاقبت پرده بر افتد ز سر راز نهانش

خطا کردی بقول دشمنان گوش
که گفت آن روی شهر آرای بنمای؟
دل سنگینت آگاهی ندارد
نمی بینم خلاص از دست فکرت

بظاهر پند مردم می نیوشم
مگر ساقی که بستانم ز دستش
مرا جامی بده وین جامه بستان
نشستم تا برون آئی خرامان

تو در عالم نمی گنجی ز خوبی
خردمندان نصیحت می کنندم
ولیکن تا بچوگان میزنندش

که عهد دوستان کردی فراموش
دگر بارش که بنمودی فراموش
که من چون دیگروئین میزنم جوش
مگر کافتاده باشم مست و مدهوش

نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا نقلی بده وین خرقه بفروش
تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

مرا هرگز کجا گنجی در آغوش؟
که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
دهل هرگز نخواهد بود خاموش

قیامت باشد آن قامت در آغوش
غلام کیست آن لعبت که ما را
پری پیکر بتی کز سحر چشمش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید

حلالش باد اگر خونم بریزد
نصیحتگوی ما عقلی ندارد
دهل زیر گلیم از خلق پنهان

شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام خویش کرد و حلقه در گوش
نیامد خواب در چشمان من دوش
که خود هرگز نمیگردد فراموش

که سردر پای او خوشتر که بردوش
برو گو در صلاح خویشتن کوش
نشاید کرد و آتش زیر سر پوش

بیا ای دوست و دشمن ببیند
تو از ما فارغ و ما با تو همراه
حدیث حسن خویش از دیگری پرس

یکی را دست حسرت بر بنا گوش
نداند دوش بر دوش حریفان
نکو گویان نصیحت میکنندم
ز بانگ رود و آوای سرودم
مرا گویند چشم از وی پیوشان
نشانی زان پری تا در خیالست
نمی شاید گرفتن چشمه چشم
بیا تا هر چه هست از دست محبوب
مرا در خاک راه دوست بگذار
نه یاری سست پیمانست سعدی

رفتی و نمیشوی فراموش
سحرست کمان ابروانت
پایت بگذار تا ببوسم
جور از قبلت مقام عدلست
بیکار بود که در بهاران
دوش آن غم دل که می نهفتم
آن سیل که دوش تا کمر بود
شهری متحدشان حسنت

چه خواهد کرد؟ گومی بین و میجوش
زما فریاد می آید تو خاموش
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

یکی با آنکه می خواهد در آغوش
که تنهامانده چون خفت از غمش دوش
ز من فریاد می آید که خاموش
دگر جای نصیحت نیست در گوش
ورا گو بر قعی بر خویشتن پوش
نیاید هرگز این دیوانه با هوش
که دریای درون می آورد جوش
بیا شامیم اگر زهرست اگر نوش
برو گودشمن اندر خون من کوش
که در سختی کند یاری فراموش

می آئی و میروم من از هوش
پیوسته کشیده تا بنا گوش
چون دست نمیرسد باغوش
نیش سخت مقابل نوش
گویند بعندلیب مخروش
باد سحرش ببرد سرپوش
امشب بگذشت خواهد از دوش
الا متحیران خاموش

بنشین که هزارفتنه برخاست
آتش که تو می‌کنی محالست
بلبل که بدست شاهد افتاد
ای خواجه برو بهر چه داری
گر توبه دهد کسی ز عشقت
سعدی همه ساله پند مردم

از حلقه عارفان مدهوش
کاین دیگ فرو نشیند از جوش
یاران چمن کند فراموش
یاری بخر و بهیچ مفروش
از من بنیوش و پند منیوش
میگوید و خود نمی‌کند گوش

گریکی از عشق بر آرد خروش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق
بوی گل آورد نسیم صبا
مطرب اگر پرده ازین ره زند
ساقی اگر باده ازین خم دهد
زهر بیاور که ز اجزای من
از تو نپرسند درازای شب
حیف بود مردن بی عاشقی
سر که نه در پای عزیزان رود
سعدی اگر خاک شود همچنان
هر که دلی دارد از انفاس او

بر سر آتش نه غریبست جوش
دامن عفوش بگنه بر بیوش
بلبل بیدل ننشیند خموش
باز نیابند حریفان بهوش
خرقه صوفی ببرد می فروش
بانگ بر آید بارادت که نوش
آنکس داند که نخفتست دوش
تا نفسی داری و نفسی بکوش
بار گرانست کشیدن بدوش
نال زاریدنش آید بگوش
میشنود تا بقیامت خروش

دلی که دید که غایب شد دست ازین درویش
بدست آنکه فتادست اگر مسلمانست
دل شکسته مروت بود که باز دهند
مه دوهفته اسیرش گرفت و بند نهاد

گرفته از سرمستی و عاشقی سرخویش
مگر حلال ندارد مظالم درویش
که باز میدهد این دردمند رادل ریش
دوهفته رفت که ازوی خبر نیامد بیش

رمیده که نه از خویشتن خبر دارد
 بشاد کامی دشمن کسی سزاوارست
 کنون بسختی و آسانیش بیاید ساخت
 دگر بیار جفا کار دل منه سعدی
 گردن افراشته ام برفلك از طالع خویش
 عمرها بوده ام اندر طلبت چاره کنان
 پایم امروز فرو رفت بگنجینه کام
 چون میسر شدی ای دُرّ ز دریا برتر؟
 افسر خاقان وانگاه سر خاك آلود
 سعدی از نوش وصال تو بیابد چه عجب

هر کسی راهوسی در سروکاری درپیش
 هر گز اندیشه نکردم که تو بامن باشی
 این توئی بامن و غوغای رقیبان از پس
 همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد
 باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
 زخم شمشیر غمت را تنهم مرهم کس
 عاشقان را نتوان گفت که باز آیی از مهر
 منم امروز و تو و مطرب و ساقی و، حسود
 من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
 تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
 ای که گفتی بهوا دل منه و مهر مبد
 گرم قبول کنی و ربرانی از بر خویش
 تو دانی از بنوازی و گر بیندازی

نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
 که نشنود سخن دوستان نيك اندیش
 که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
 نمیدهیم و بشوخی همی برند از پیش
 کاین منم با تو گرفته ره صحرا درپیش
 سالها گشته ام از دست تو دستان اندیش
 کامم امروز بر آمد بمراد دل خویش
 چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله پیش؟
 خیمه سلطان و آنگاه فضای درویش
 سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش

من بیکار گرفتار هوای دل خویش
 چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله پیش
 وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
 مگر دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
 خیمه پادشه آنگاه فضای درویش
 طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
 کافران را نتوان گفت که بر گرد از کیش
 خویشتن گویدر حجره بیاویز چو خویش
 کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ بنیش
 می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش
 من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش
 نگردم از تو و گر خود فدا کنم سر خویش
 چنانکه در دلت آید برای انور خویش

نظر بجانب ما گرچه منتست و ثواب
اگر برابر خویشم بحکم نگذاری
حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
بعشق روی تو گفتم که جان بر افشانم
توسر بصحبت سعدی در آوری؟ هیات
چه بر سر آید از این شوق غالبم دانی؟

غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
که هیچ خلق نبینی بحسن و منظر خویش
دگر بشرم در افتادم از محقر خویش
زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش
همانچه مورچه را بر آمد سراپر خویش

باریگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
خدمت راهر که فرمائی که مر بند بطوع
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
در عشق ازهر که میپرسم جوابم میدهد:
صبر چون پروانه باید کردنت برداغ عشق
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست
حد زیبائی ندارند این خداوندان حسن
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
هر که خواهد در حق ماهر چه خواهد گوی
روز رستا خیز کجاست کس نپردازد بکس
سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم‌مزن

ایکه دستی چرب داری پیشتر دیو ار خویش
لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتگار خویش
شرط مردی نیست بر گردیدن از گفتار خویش
از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش
ایکه صحبت بایکی داری نه در مقدار خویش
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش
من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

حرف غ

نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ؟

بعر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم

ترا فراغت ما گربود و گس نبود
 ز درد عشق تو امید رستگاری نیست
 ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند
 دلیل روی تو هم روی تست سعدی را
 مرا بروی توازهر که عالمست فراغ
 گریختن نتوانند بندگان بداغ
 چه التفات بود بر ادای منکر زاغ ؟
 چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

حرف گ

ساقی بده آن شراب گلرنگ
 کز زهد ندیده ام فتوحی
 خون شد دل من ندیده کامی
 عشق آمد و عقل همچو بادی
 ای زاهد خرقه پوش تا کی
 گرد دوجهان بگشته عاشق
 من خرقه فکنده ام ز عشقت
 سعدی همه روز عشق میباز
 مطرب بزن آن نوای برچنگ
 تا کی زنم آبگینه برسنگ ؟
 الا که برفت نام با ننگ
 رفت از بر من هزار فرسنگ
 باعاشق خسته دل کنی جنگ ؟
 زاهد بنگر نشسته دلتنگ
 باشد که بوصل تو زنم چنگ
 تا در دوجهان شوی بیک رنگ

حرف ل

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
 ای باد سحر گاهی گرین شب روز میخواهی
 گراوسر پنجه بکشاید که عاشق میکشم شاید
 گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
 ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا ؟
 بخونم گر بیالاید دودست نازنین شاید
 گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل
 از آن خورشید خر گاهی بر افکن دامن محمل
 هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
 بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
 که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
 نه قتلم خوش همی آید که دست و پنجه قاتل

[illegible]

Account No.

Date... 12:45.55...

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
مرا تا پای میپوید طریق وصل میجوید
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید

شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل
گرت آسودگی باید برو عاشق شوای عاقل
بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل
اگر بادوست بنشیند ز دنیا و آخرت غافل
که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم بردل

مرا رسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل
خبر برید ببلبل که عهد میشکند گل
اما اخالص ودی الم ارا عك جهدی
اگر چه مالك رقی و پادشاه بحقی
من المبلغ عنی الی معذب قلبی
تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم
لا و ضحن بسرّی ولو تهتك ستری
وفا و عهد مودت میان اهل ارادت
تمیل بین یدینا ولا تمیل الینا
مرا که چشم ارادت بروی و موی تو باشد
فتات شعرك مسك ان اتخذت عبیرا
تو خود تامل سعدی نمیکنی که ببینی

که احتمال ندارم زدوستان ورقی گل
تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحوّل
فکیف تنقض عهده وفیم تهجرنی؟ قل
همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل
اذا جرحت فؤادی بسیف لحظك فاقتل
اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلل
اد الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل
نه چون بقای شکو فست و عشق بازی بلبل
لقد شدت علینا الام تعقد؟ فاحلل
دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
وحشو ثوبك ورد و طیب فیک قرنفل
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
بدار یکنفس ای قائد این زمام جمال
دگر بگوش فراموش عهد سنگین دل
بتیغ هندی دشمن قتال می نکند
جماعتی که نظر را حرام میگویند

شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
پیام ما که رساند مگر نسیم شمال؟
چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
 تو بر کنار فراتی ندانی این معنی
 اگر مراد نصیحت کنان ، اینست
 بخا کپای تو داند که تا سرم نرود
 حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری
 سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
 بناله کار میسر نمیشود سعدی

چشم خدا بر تو ای بدیع شمائل
 جلوه کنان میروی و باز میآئی
 هر صفتی را دلیل معرفتی هست
 قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
 نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
 پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
 گو همه شهرم نگه کنند و ببینند
 دور بآخر رسید و عمر پایان
 گر تو برانی کسم شفیع نباشد
 با که نگفتم حکایت غم عشقت ؟
 سعدی ازین پس نه عاقلست نه هشیار

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
 تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
 آخر نه دل بدل رود ، انصاف من بده
 یکدم نمیروود که نه در خاطری ولیک
 روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم

عجب فتادن مردست در کمند غزال
 براه بادیه دانند ندرت آب زلال
 که ترك دوست بگویم ، تصویر است محال
 ز سر بدر نرود همچنان امید وصال
 بآب دیده خونین نبشته صورت حل
 که ز کردوست نیارد بهیچگونه ملال
 ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

یار من و شمع جمع و شاه قبائل
 سرو ندیدم بدین صفت متمائل
 روی تو بر قدرت خدای دلائل
 عهد تو منسوخ کرد ذکر اوائل
 هر دو برقص آمدند سامع و قائل
 سد سکندر نه مانعست و نه حائل
 دست در آغوش یار کرده حمائل
 شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل
 ره بتو دادم دگر بهیچ وسائل
 اینهمه گفتیم و حل نگشت مسائل
 عشق بچربید بر فنون فضائل

من گوش استماع ندارم لمن یقول
 جائی دلم بر رفت که حیران شود عقول
 چونست من بوصل تو مشتاق و تو مملول ؟
 بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
 پروانه را چه حاجت پروانه دخول ؟

بیچاره در هلاک تن خویشتن عجل
 یامنیتی و ذکرک فی النفس لایزول
 گر رد کنی بضاعت مزجاة و رقبول
 یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول
 وز سر بدر نمیرودم همچنان فضول
 عیار دست بسته نباشد مگر حمل

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست
 نفسی تزول عاقبة الامر فی الهوی
 ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
 ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست
 دوران دهر و تجربتم سرسپید کرد
 سعدی چو پای بند شدی بارغم ببر

مرا از آنچه که خدمت قبول یا نه قبول؟
 نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
 که روی نیز بکردی زدوستان مفتول
 بدوستی که نکردم زدوستیت عدول
 هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
 که عشق بار گران بود و من ظلم جہول
 علی التمام فرو خوانم الحدیث بطول
 که مینویسم و در حال میشود مغسول
 حکیم را نرسد کد خدائی بهلول
 مگر کسیکه بود در طبیعتش مجبول
 که گر بقهر برانی کجا شود مغلول
 سپر بیفکند از تیغ غمزه مسلول

من ایستاده ام اینک بخدمت مشغول
 نه دست با تو در آویختن نه پای گریز
 کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت
 من آنم از تو نه آنی که بودی اندر عهد
 ملامت نکنم گر چه بیوفایاری
 مرا گناه خودست از ملامت تو برم
 گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق
 ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد
 من از کجا و نصیحتکنان بیهده گوی؟
 طریق عشق بگفتن نمیتوان آموخت
 اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان
 نه زور بازوی سعدی که دست قوت شیر

در سرای بهم کرده از خروج و دخول
 که بامداد در حجره میزند مأمول
 خضیب و نرگس مستش بجادوئی مکحول
 که من دو گوش بیا کندم از حدیث عدول
 که دیگرم متصور نمیشود معقول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
 شب دراز دو چشمم بر آستان امید
 خمار در سرو، دستش بخون هشیاران
 بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند
 چنان تصور معشوق در خیال منست

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
بر آن سماع که منظور میزبان باشد
بدوستی که زدست تو ضربت شمشیر
مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست

چنان شدست که فرمان عامل معزول
گرفته خانه درویش پادشه بنزول
شکم پرست کند التفات بر ما کول
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
چه نسبتست؟ بگوئید قاتل و مقتول
دریغ باشد پیغام ما بدست رسول
چه خوش بود بتوازه که در جهان مشغول

حرف م

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
خورشید بر سر و روان دیگر ندیدم در جهان
گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر
چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا
آخر نگاهی باز کن و آنکه عتاب آغاز کن
چون دل ببردی دین مبرهوش از من مسکین مبر
خارست و گل در بوستان هرچ او کند نیکوست آن
اورفت و جان می پرورد این جامه بر خود میدرد
میزد بشمشیر جفا میرفت و میگفت از قفا

صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم
وصفت نگنجد در بیان نامت نیاید در قلم
می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چشمانت میگویند لا ابروت میگوید نعم
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
با مهر بانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم
سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم
سلطان که خواش میبرد از پاسبا نا نش چه غم؟
سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند ازالم

رفیق مهربان و یار همدم
نظر با نیکوان رسمیت معهود
تو گر دعوی کنی پرهیز گاری
و گر گوئی که میل خاطر من نیست
حدیث عشق اگو گرئی گناهست
گرفتار کمند ماهرویان
چو دست مهربان بر سینه ریش

همه کس دوست میدارند و من هم
نه این بدعت من آوردم بعالم
مصدق دارمت و الله اعلم
من این دعوی نمیدارم مسلم
گناه اول زحوا بود و آدم
نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
بگیتی در ندارم هیچ مرهم

بگردان ساقیا جام لب لب
اگر دانی که دنیا غم نیرزد
غنیمت دان اگر دانی که هر روز
منه دل بر سرای عمر سعدی
برو شادی کن ای یار دل افروز
بیاموز از فلک دور دما دم
بروی دوستان خوشباش و خرم
ز عمر مانده روزی میشود کم
که بنیادش نه بنیاد است محکم
چو خاکت میخورد چندین مخور غم

وقت‌ها یکدم بر آسودی تنم
اسقیانی و دعائی افتضح
ما بمسکنی سلاح انداختیم
یا غریب الحسن رفقا بالغریب
گر نکردستی بخونم پنجه تیز
قد ملکت القلب ملکا دائما
گر بخواهی ور برانی بنده ایم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف ؟
عمرها پرهیز می کردم ز عشق
خلیانی نحو منظوری اقف
در ازل رفتست ما را دوستی
بذل روحی فیک امرهین
بنده ام تا زنده ام بی زینهار
شعة العذال عندی لم تفد
گر بنالم وقتی از زخمی قدیم
ان ترد محو البرایا فانکشف
عقل و صبر از من چه میجوئی که عشق
انت فی قلبی الم تعلم به

قال مولائی لطفی لاتنم
عشق و مستوری نیامیزد بهم
لا تحلوا قتل من القی السلام
خون درویشان مریزای محتشم
ما اذاك الکف مخضوباً بدم ؟
خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
لا ابالی ان دعالی او شتم
گر خلاف سرو میخواهی بچم
ما حسبت الان الا قد هجم
تا چو شمع از سربسوزم تا قدم
لا تخونونی فعهدی ما انصرم
خود چه باشد در کف حاتم درم ؟
لم ازل عبداً و اوصالی رمم
کز ازل بر من کشیدند این رقم
لا تلو مونی فجر حی ما التحم
تا وجود خلق ری زی در عدم
کلما است بنیاناً هدم
کز نصیحت کن نمی بیندالم ؟

سعدی جان صرف کن در پای دوست

ان غایات الامانی تغنم

انتبه قبل السحر یا ذالمنام
تا سوار عقل بر ادرد دمی
دوری از بطدر قدح کن پیش از آنک
مرغ جانم را به مشکین سلسله
ز آهنین چنگال شاهین غمت
ساعتی چون گل بصرادر گذر
تا شود بر گل نکو روئی و بال
طوطیان جان سعدی را بلطف
نالۀ بلبل بمستی خوشترست

نوبت عشرت بزن پیش آرجام
طبع شورانگیز را دست از لگام
در خروش آید خروس صبح بام
طوق بر گردن نهادی چون حمام
رخنه رخنست اندرون من چودام
یکزمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر سرو رعنائی حرام
شکری ده از لب یاقوت فام
ساتکیتی ساتکینی ای غلام

چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید
بیاض روز بر آمد چو ازدواج سیاه
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفست
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست
در آبگینه اش آبی که گر قیاس کنی
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی
رها نمیکند این نظم چون زره درهم

زتوبه خانه تنهائی آمدم بر بام
که میبرد بافق پرچم سپاه ظلام
برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
در آمد از درم آن دلفریب جان آرام
که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشام
که هر شبی را روزی مقدرست انجام
در آستینش یا دست و ساعد گلغام
ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
که دیرمست شود هر که می خورد بدوام
شراب باتو حلالست و آب بیتو حرام
که طوطیان چو سعدی در آوردی بکلام
که خصم تیغ تعنت بر آورد زنیام

تفاوتی نکند گردعاست یا دشنام
 شراب صرف محبت نخورده است تمام
 اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
 بآستین نرود مرغ پای بسته بدام
 بینجروز بدیوانگی بر آید نام
 حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
 بسرزنش عجب اللمحب کیف ینام
 که می نیایدت از حسن وصف دراوهام
 که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
 حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
 اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی
 من آن نیم که بجور از مراد بگریزم
 بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
 مرا که با تو ام از هر که هست با کی نیست
 شب دراز نخفتم که دوستان گویند
 تو در کنار من آئی؟ من این طمع نکنم
 ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق

خوش آمدی و عليك السلام والا کرام
 مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
 ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
 تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
 که دیگران همه نقشند بر در حمام
 درون جامه پدیدست چون گلاب از جام
 درون پیرهنی چون دو مغزیک بادام
 چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام
 برین شراب همه صوفیان درد آشام

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
 قیام خواستمت کرد عقل میگوید
 اگر کساد شکر بایدت دهن بگشای
 تو آفتاب منیری و دیگران انجم
 اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست
 تنک میپوش که اندام های سیمینت
 از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست؟
 سماع اهل دل آواز ناله سعدیست
 درین سماع همه ساقیان شاهد روی

رخ نمود از بیضه زنگار فام
 آتش سودا بآب چشم جام
 یارب از جنت که آورد این پیام؟

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
 در دماغ می پرستان بازکش
 یارب از فردوس کی رفت این نسیم؟

خاطر سعدی و بار عشق تو را کبی تندست و مرکوبی جمام
جان ما و دل غلام روی تست ساتکینی ساتکینی ای غلام

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخت
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد
مابتو پرداختیم خانه وهرچ اندروست
خواهیم آزاد کن خواه قویتر بیند
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت
سعدی اگر نام و ننگ در سراو شد چه شد؟

روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام
شاهد ما بر قرار مجلس ما بردوام
وزدر ایوان بخواست بانگ خروسان بام
هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام
مئل توصیاد را کس نگریزد ز دام
سوخته داند که چیست پختن سودای خام
فارغما کنون ز سنگ چون بشکستند جام
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام
سرودر آید ز پای گر تو بجنبی ز جای
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم
گوش دلم بر درست تا چه بیاید خبر؟
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
در همه عمرم شبی بی خبر از در آی
بارغمت میکشم وز همه عالم خوشم
رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
گو بسلام من آی با همه تندی و جور
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر

ماه مبارك طلوع سر و قیامت قیام
ماه بیفتد بزیر گر تو بر آئی پیام
هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام
چشم امیدم براه تا که بیارد پیام؟
مجلس بیدوست را هیچ نباشد نظام
تاشب درویش را صبح بر آید بشام
گر نکند التفات یا نکند احترام
گر بکشد بنده ایم ورنه بنوازد غلام
شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کدام
وزمن بیدل ستان جان بجواب سلام
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

تو مستریح و بافسوس میروود ایام
 چگونه شب بسحر میبرند و روز بشام
 مرا که قبله گرفتم چکار با اصنام؟
 بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
 نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام
 مطاوعت بگریزم نمی کنند اقدام
 که عشق می بستاند زدست عقل زمام
 نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
 بعشق در سخن آیند ریزه های عظام
 گر این سخن برود در جهان نماند خام

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام
 شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم
 بپردی از دل من مهر هر کجا صمیمیت
 بکام دل نفسی با تو التماس منست
 مرانه دولت وصل و نه احتمال فراق
 چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت
 ملامتم نکند هر که معرفت دارد
 مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
 اگر زبان مرا روزگار در بندد
 بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت؟

خوابگاه نیست مگر خاک سر کوی توام
 که بروی تو من آشفته تر از موی توام
 کمتر از هیچ بر آمد بتر ازوی توام
 محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
 لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام
 که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
 گر سعادت بزند خیمه پهلوی توام
 که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام
 ترک من پرده بر انداز که هندوی توام

روز گاریست که سودا زده روی توام
 بدو چشم تو که شوریده تر از بخت منست
 نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود
 همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
 چشم بر هم نزنم گر تو بتیرم بزنی
 زین سبب خلق جهانند مرید سختم
 دست موتم نکند میخ سراپرده عمر
 تو میپندار کزین در بملامت بروم
 سعدی از پرده عشاق چه خوش میگوید

بداراید دوست دست از من که طاقت رفت و پایا بم
 و گر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم
 تنم فر سودو عظم رفت و عشقم همچنان باقی

بیار ای لعبت ساقی نکویم چند پیهانه
 مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان
 مراد ازدنی و عقبی همینم بود و دیگر نه
 سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم
 نکفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را
 زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوزم
 حیات سعدی آن باشد که برخاک درت میرد
 که گر جیحون بییمائی نخواهی یافت سیرایم
 و گر جنگ مغل باشد نکردانی ز محرابم
 که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم
 دگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم
 الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آم
 بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
 دری دیگر نمیدانم مکن محروم از این بابم

بخا کپای عزیزت که عهد نشکستم
 کجا روم که بمیرم بر آستان امید؟
 شگفت مانده ام از بامداد روز وداع
 بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس
 نماز کردم و از بیخودی ندانستم
 نماز مست شریعت روا نمیدارد
 چنین که دست خیالت گرفت دامن من
 من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
 اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر
 بکش چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست
 زمن بریدی و با هیچکس نپیوستم
 اگر بدامن وصلت نمیرسد دستم
 که بر نخاست قیامت چه بیتوبنشستم
 یکی منم که ندانم نماز چون بستم
 که در خیال تو عقد نماز چون بستم
 نماز من که پذیرد که روز و شب مستم؟
 چه بودی از رسیدی بدامن دستم
 اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
 نه نیک رفت خطا کردم و ندانستم
 که با وجود تو دعوی کند که من هستم

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
 گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت
 ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود
 از روی نگارین تو بیزارم اگر من
 آوازه درستست که من توبه شکستم
 من فارغم از هر چه بگویند که هستم
 از بند تو بر خاستم و خوش بنشستم
 تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم

زین پیش بر آمیختمی با همه مردم
ای ساقی ازان پیش که مستم کنی از می
شبهها گذرد بر من از اندیشه رویت
حیفست سخن گفتن با هر کس ازان لب
دبر است که سعدی بدل از عشق تو میگفت
بند همه غمهای جهان بر دل من بود

تا یار بدیدم در اغیار بیستم
من خود ز نظر در قدو بالای تو مستم
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
دشنام بمن ده که درودت بفرستم
این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
در بند تو افتادم و از جمله برستم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم
هر چه کوتاه نظر اند برایشان پیمای
بحق مهر و وفائی که میان من و تست
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
من غلام توام از روی حقیقت لیکن
دائما عادت من گوشه نشستن بودی
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست
سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل

تو بیک جرعه دیگر بیری از دستم
که حریفان زمل و من ز تأمل مستم
که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم
با خود آوردم از آنجانه بخود بر بستم
با وجودت نتوان گفتم که من خود هستم
تا تو برخاسته از طلبت ننشستم
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

دل پیش تو و دیده بجای دگر ستم
روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس
المنة لله که دلم صید غمی شد
آن عهد که گفتم نکنم مهر فراموش
تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست
میخواستمت پیشکشی لایق خدمت
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی

تا خصم نداند که ترا مینگرستم
هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
کز خوردن غمهای پراکنده برستم
بشکستی و من بر سر پیمان درستم
از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم
جان نیک حقیر ست ندانم چه فرستم
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم

چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم

توا گر چنین لطیف از در بوستان در آئی
چو بمنتهای رسد گل برود قرار بلبل
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی
دوسه بامداد دیگر که نسیم گل بر آید
نشیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
ز هزار خون سعدی بچلند بندگانت

من همانروز که آن خال بدیدم گفتم
هر گز آشفته روئی نشدم یا موئی
هیچ شك نیست که این واقعه باطاق افتد
رنگ رویم غم دل پیش کسان میگوید
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار
هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز
آتشی بر سرم از داغ جدائی میرفت
عجب آنست که باز حمت چندینی خار
پیش ازین خاطر من خانه پر مشغله بود
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی

من از آنروز که در بند توام آزادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند
خرم آنروز که جان میرود اندر طلبت
منکه در هیچ مقامی نزد خیمه انس
دانی از دولت و صلت چه طلب دارم هیچ
بوفای تو کزان روز که دل بند منی
تا خیال قد و بالای تو در فکر منست
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی

گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
همه خاکهای شیراز بدیدگان بر رفتم
بتراز هزار دستان بکشد فراق جفتم
نه چو سنگ آستان که بآب دیده سفتم
بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نکفتم

بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
گو بدانید که من با غم رویش جفتم
قاش کرد آنکه زیگانه همی بنهفتم
معرفت پند همی داد و نمی پذیرفتم
گر بدانند که من از وی بچه پهلو خفتم
و آبی از دیده همی شد که زمین میسفتم
بوی صبحی نشنیدم که چو گل شکفتم
با تو پرداختمش و ز همه عالم رفتم
آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
در من از بس که بدیدار عزیزت شادم
تا بیایند عزیزان بمبار کبادم
پیش تو رخت بیفکنم و دل بنهادم
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
دل نبستم بوفای کس و در نگشادم
گر خلاق همه سرونند چو سرو آزادم
وین عجب تر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای توریزم چون خاک
مینماید که جفای فلک از دامن من
ظاهر آنست که بی سابقه حکم ازل
ورتحمل نکنم جور زمانرا چکنم؟
دل از صحبت شیراز بکلی بگرفت
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح

حاصل آنست که چون طبل تپی بر بادم
دست کوتاه نکند تا نکند بنیادم
جهد سودی نکند تن بقضا در دادم
داوری نیست که از وی بستاند دادم
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری
ایکه پندم دهی از عشق و ملامتگوئی
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
منکه روی از همه عالم بوصالت کردم
راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی
خاک نعلین تو ای دوست نمی یارم شد
روز دیوان جزا دست من و دامن تو

یا گناهیست که اول من مسکین کردم
غم دل بسا تو نگویم که ندانی دردم
تو نبودی که من این جام محبت خوردم
ترک جان دادم ازین پیش که دل بسپر دم
و گر این عهد بیایان نبرم نامردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم
تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه
هر آنکسم که نصیحت همیکند بصبوری
بچشمهای تو دانم که تاز چشم برفتی
نه روز می بشمر دم در انتظار جمالت
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد

همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم
گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
که من حکایت دیدار دوست در ننوردم
بهرزه باد هوا میدمد بر آهن سردم
بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم
که روز هجر تو را خود ز عمر مینشمر دم
بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم

کنونکه انس گرفتم بتیغ باز نکردم
گرازوفات بکردم درست شد که نه مردم

من از کمند تو اول چو وحش می برمیدم
ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد؟

گفتی کزین جهان بجهان دگر شدم
صاحب خبر بیامدو من بی خبر شدم
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
چندی بیای رفتم و چندی پسر شدم
از پای تابسر همه سمع و بصر شدم
کاؤل نظر بدیدن او دیده ور شدم
مجموع اگر نشستم و خرسندا گر شدم
من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
اکسیر عشق بر مسم افتادوزر شدم

از درد آمدی و من از خود بدر شدم
گو شم براه تا که خبر میدهد زدوست
چون شبنم او فتاده بدم پیش آفتاب
گفتم بینمش مگرم درد اشتیاق
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
تا رفتنش بینم و گفتنش بشنوم
من چشم ازو چگونه توانم نگاهداشت
بیزارم ازوفای تو یکروز و یکزمان
او را خود التفات نبودش بصید من
گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد؟

که گوئی آهوی سر در کمندم
گاهی بر حال بی سامان بخندم
که پند هوشمندان کار بندم
حدیث عشق بر صحرا فکندم
مده گر عاقلی ای خواجه پندم
معاذالله من این صورت نبندم
نه تنها من اسیر و مستمندم
اگر باز آمدی بخت بلندم
بر آساید روان دردمندم
گر آسایش رسانی ور گزندم

چنان در قید مهرت پای بندم
گاهی بر درد بیدرمان بگریم
مراهوشی نماید ازعشق و گوشی
مجال صبر تنگ آمد بیکبار
نه مجنونم که دل بردارم از دوست
چنین صورت نبندد هیچ نقاش
چه جانها در غمت فرسود و تنها
توهم باز آمدی ناچار و ناکام
گر آوازم دهی من خفته در گور
سری دارم فدای خاک پایت

و گردد رنج سعدی راحت تست

من این بیداد بر خود می پسندم

خرامان از درم باز آکت از جان آرزو مند
اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد
کسی مانند من جستی زهی بد عهد سنگیندل
اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد
بجانت کز میان جان زجانت دوستردارم
مکن رغبت بهر سوئی بیاران، پراکنده
شراب وصلت اندرده که جام هجر نوشیدم
چوپای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم؟
معلم گو ادب کم کن که من نا جنس شاگردم
بخواری در بیت سعدی چو گرد افتاده میگوید

بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم
مباد آن روزو آن خاطر که من با جز تو پیوندم
مکن کاندل وفاداری نخواهی یافت مانندم
کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم
بحق دوستی جانا که باور دار سو گندم
که من مهر دگر یاران زهر سوئی پراکندم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر بر کندم
چو کار از دست بیرون شد چسود از دادن پندم؟
پدر گویند کمتر ده که من نا اهل فرزندم
پسندی بردلم گردی که بردامانت نپسندم

شکست عهد مودت نگار دلبندم
بخا کپای عزیزان که از محبت دوست
تطاولی که تو کردی بدوستی با من
اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی
بیار ساقی سر مست جام باده عشق
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
بخا کپای تو سو گند و جان زنده دلان
بیا بیا صنما کز سر پریشانی
بخنده گفت که سعدی ازین سخن بگریز

برید مهر و وفا یار سست پیوندم
دل از محبت دنیا و آخرت کندم
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
هنوز بر سر پیمان و عهد و سو گندم
بده بر غم مناصح که میدهد پندم
پدر بگوی که من بی حساب فرزندم
که من پپای تو در مردن آرزو مند
نماند جز سر زلف تو هیچ پابند
کجا روم که بزندان عشق در بندم؟

من با تو نه مرد پنجه بودم
دیدم دل خاص و عام بردی
در حلقه کارزارم انداخت
انگشت نمای خلق بودم

افکندم و مردی آزمودم
من نیز دلاوری نمودم
آن نیزه که حلقه می ربودم
و انگشت بهیچ بیر نمودم

عیب دگران نگویم این بار
گفتم که بر آرم از تو فریاد
از چشم عنایتم مینداز
گر سر برود فدای پدایت
امروز چنانم از محبت
و آنروز که سر بر آرم از خاک

کاندر حق خویشتن شنودم
فریاد که نشنوی چه سودم؟
کاول بتو چشم برگشودم
مرگ آمد نیست دیر وزودم
کاش بفلک رسید و دو دم
مشتاق تو همچنان که بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
بیتو در دامن گلزار نخفتم یکشب
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح
سعدی از جور فراق همه روز این میگفت

تا برفتی زبرم صورت بیجان بودم
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
که نه در بادیۀ خار مگیلان بودم
ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند؟
خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد
روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل
گر بعقیی درم از حاصل دنیا پرسند
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم؟
خرم آنروز که باز آئی و سعدی گوید

شا کر نعمت و پرورده احسان بودم
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
که سر سبزه و پروای گلستان بودم
عجب ارقدر نبود آنشب و نادان بودم
گویم آنروز که در صحبت جانان بودم
بو صالت که نه استوجب هجران بودم
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم

بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشانندی
 مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت
 بخاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم
 قسم بروی تو گویم ازان زمان که برفتی
 ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم
 میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی
 شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی
 مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
 بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی

بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
 هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
 زدوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
 که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
 مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
 زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم ؟
 من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
 که هیچ در همد عالم بدوست بر نگزیدم
 شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

من چون تو بدلبری ندیدم
 مانند تو آدمی در آفاق
 وین بوالعجبی و چشم بندی
 باروی تو ماه آسمان را
 لعلی چو لب شکر فشانت
 چون در دو رسته دهانت
 مه را که خرد ؟ که من بکرات
 وین پرده راز پارسایان
 دیدم همه دلبران آفاق
 جوری که تو میکنی در اسلام
 سعدی غم عشق خو برویان
 دیدم همه صوفیان آفاق

گلبه رنگ چنین طبری ندیدم
 ممکن نبود پری ندیدم
 در صنعت سامری ندیدم
 امکان برابری ندیدم
 در کلبه جوهری ندیدم
 نظم سخن دری ندیدم
 مه دیدم و مشتری ندیدم
 چندانکه تو میدری ندیدم
 چون تو بدلاوری ندیدم
 در ملت کافری ندیدم
 چندانکه تو میخوری ندیدم
 مثل تو قلندری ندیدم

خبر از پای ندارم که زمین میسپرم

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
 سازگاری نکند آب و هوای دگرم
 غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
 بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
 تابتن در ز غمت پیرهن جان بدرم
 بعد ازین باد بگوش تو رساند خبرم
 حرفه-ا بینی آلوده بخون جگرم
 تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
 از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
 ورشکایت کنم از دست و پیش که برم ؟
 ننگم آبد که باطراف گلستان گذرم
 قیمت خاک تو من دامن کاهل بصرم
 هم سفر به که نماندست مجال حضرم
 شرم دارم که بیالای صنوبر نگرم
 که بدل غاشیه بر سر برکاب تو درم
 شرم بادم که همان سعدی کوته نظرم
 گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
 بمگسران ملامت ز کنار شکرم
 میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم

برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
 نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم
 که زشت باشد هر روز قبله دگرم

میروم بیدل و بی یارو یقین میدانم
 خاک من زنده بتأثیر هوای لب تست
 وه که گر بر سر کوی توشبی روز کنم
 پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد
 چکنم دست ندارم بگریبان اجل
 آتش خشم تو برد آب من خاک آلود
 هر نوردی که ز طومار غم باز کنی
 نی مپندار که حرفی بزبان آرم اگر
 بهوای سر زلف تو در آویخته بود
 گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
 خار سودای تو آویخته در دامن دل
 بصر روشنم از سرمه خاک در تست
 گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور
 سروبالای تو در باغ تصور بر پای
 گر بتن باز کنم جای دگر با کی نیست
 گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند
 بقدم رفتم و ناچار بسر باز آی-م
 شوخ چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو
 از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز

نرفت تا تو بر فتنی خیالت از نظرم
 نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
 من از تو روی نخواهم بدیگری آورد

بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست
 قیامت که بدیوان حشر پیش آرند
 بجان دوست که چون دوست در برم باشد
 نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد
 تو نیز اگر شناسی مرا عجب نبود
 بجان و سر که نکردم از و سال تو روی
 مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی

که پند عالم و عابد نمیکند اثرم
 میان آنهمه تشویش در تو مینگرم
 هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
 که در تأمل او خیره میشود بصرم
 که هر چه در نظر آید از آن ضعیف ترم
 و گر هزار ملامت رسد بجان و سرم
 خیال روی تو بر میکند بیکد گرم

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم
 چو التماس بر آمد هلاك با كى نيست
 ببتد يك نفس اى آسمان دريچه صبح
 ندانم اين شب قدرست يا ستاره روز
 خوشاهوای گلستان و خواب در بستان
 بدین دودیده كه امشب ترا همی بینم
 روان تشنه بر آساید از وجود فرات
 چومی ندیدمت از شوق بیخبر بودم
 سخن بگوی كه بیکانه پیش ما كس نیست
 میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
 مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
 كجاست تیر بلا گویا كه من بپریم
 بر آفتاب، كه امشب خوشست با قمرم
 توئی برابر من یا خیال در نظرم
 اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
 دریغ باشد فردا كه دیگری نگریم
 مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم
 كنون كه با تونشستم ز ذوق بیخبرم
 بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
 و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم
 بگو كجا برم آن جان كه از غمت ببرم؟

شب دراز بامید صبح بیدارم
 عجب كه بیخ محبت نمیدهد بارم
 از آستانه خدمت نمیتوانم رفت
 بتیغ هجر بكشتی مرا و برگشتی

مگر كه بوی تو آرد نسیم اسحارم
 كه بروی اینهمه باران شوق میبارم
 اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
 بیا و زنده جاوید كن دگر بارم

که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
 چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم ؟
 هنوز با همه بی مهریت طلبکارم
 مگر اجل که بیند زبان گفتارم
 بسر نرفت و پایان رسید طومارم
 حدیث عشق پایان رسد نپندارم
 یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

چه روزها بشب آورده‌ام در این امید
 چه جرم رفت که باما سخن نمیگوئی ؟
 هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
 من از حکایت عشق تو بس کنم ؟ هیات
 هنوز قصه هجران و داستان فراق
 اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی
 حدیث دوست نکویم مگر بحضرت دوست

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
 نه روی رفتنم از خاک آستانه دوست
 کجاروم که دلم پای پندمهر کسیست ؟
 نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما
 اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی
 مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل
 در آن قضیه که باما بصلح باشد دوست
 بعشق روی تو اقرار میکند سعدی
 کجا توانمت انکار دوستی کردن

و گر ز کینه دشمن بجان رسد کارم
 نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
 سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
 نمیکند ، که من از ضعف نا پدیدارم
 من این طریق محبت ز دست نگذارم
 درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
 اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم ؟
 همه جهان بدر آیند گو بانکارم
 که آب دیده گواهی دهد باقرارم

منم این بیتو که پروای تماشا دارم
 بر گلستان گندم بی تو و شرمم ناید
 که نه بر ناله مرغان چمن شیفته‌ام
 بر گل روی تو چون بلبل مستم و اله
 گر چه لایق نبود دست من و دامن تو
 گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست

کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
 در ریاحین نگرم بی تو و یارا دارم
 که نه سودای رخ لاله حمرا دارم
 برخ لاله و سرین چه تمنا دارم ؟
 هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
 و بر بآتشکده زلف تو چلیپا دارم

دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت
عقل مسکین بچه اندیشه فرادست کنم؟
سرمن دار که چشم از همگان دردوزم
با توام بیک نفس از هشت بهشت اولیتر
سعدی خویشتم خوان که بمعنی ز توام

تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم؟
دست من گیر که دست ازدو جهان وادارم
منکه امروز چنینم غم فردا دارم؟
که بصورت نسب از آدم و حوا دارم

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
سر مست اگر بسودا برهم زنم جهانی
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
سیلاب نیستی را سردر وجود من ده
شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر
موسی طرور عشقم در وادی تمنا
رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش
چندم بسر دوانی پرگار وار گردت
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد
زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی

وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
کز خا کدان هستی بر دل غبار دارم
کاندر سراچه دل نقش و نگار دارم
مجر و حلقه ترانی چون خود هزار دارم
باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم
سر گشته ام ولیکن پای استوار دارم
عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم؟
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

نه دسترسی بیار دارم
هر جور که از تو بر من آید
در دل غم تو کنم خزینه
این خسته دلم چو موی باریک
من کانده تو کشیده باشم
در آب دودیده از تو غرقم
دل بردی و تن زدی همین بود

نه طاقت انتظار دارم
از گردش روزگار دارم
گر یکدل و گره زار دارم
از زلف تو یادگار دارم
انده زمانه خوار دارم
و امید لب و کنار دارم
من با تو بسی شمار دارم

من با دو لب تو کار دارم

دشنام همی دهی بسعدی؟

چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه مقام ایستادن نه گریز گاه دارم
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
چو بترك سربگفتم چه غم از کلاه دارم؟
چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم؟
نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
که دگر نه عشق خورشید و نه مهر مام دارم
که من این صبح روشن ز شب سیاه دارم
تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم
ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه اگر همی نشینم نظری کند بر حمت
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت
چه ترا بدین شگرفی قدم صلاح باشد
چه شبست یارب امشب که ستاره بر آمد
مکنید درد مندان گله از شب جدائی
که نه روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی

طاقت نمیدارم ولی افتان و خیزان میبرم
تا تو نپنداری که من از دست او جان میبرم
هر لحظه از بیداد او سردر گریبان میبرم
طوعا و کرها بنده ام ناچار فرمان میبرم
نه درد ساکن میشود نه ره بدرمان میبرم
تو بار جانان میبری من بار هجران میبرم
دستی که در آغوش بود اکنون بدندان میبرم
حالا بعشق روی او روزی بپایان میبرم
از دست آن ترك خطا یرغو بقا آن میبرم
گل آورند از بوستان من گل بیستان میبرم

من دوست میدارم جفا کزدست جانان میبرم
از دست او جان میبرم تا افکنم در پای او
تا سر بر آورد از گریبان آن نگار سنگدل
خواهی بلطفم گو بخوان خواهی بقهرم گو بران
درمان درد عاشقان صبرست و من دیوانه ام
ای ساربان آهسته روبا ناتوانان صبر کن
ای روزگار عافیت شکرت نکردم لاجرم
گفتم بپایان آورم در عمر خود با او شبی
سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا
من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او

گرد رخسار چوماهت صنمامینگرم
تا مگر دیده زروی تو بیاید اثری
تو بحال من مسکین بجفا مینگری
آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف
سر زلفت ظلماتست و لب آبیات
هندوی چشم مبیناد رخ ترك تو باز
راه عشق تو درازست ولی سعدی وار

بحقیقت اثر لطف خدا مینگرم
هر زمان صدرهت اندر سروپا مینگرم
من بخاك كف پایت بونا مینگرم
تو كجا و من سر گشته كجا مینگرم؟
در سواد سر زلفت بخطا مینگرم
گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم
میروم و ز سر حسرت بقفا مینگرم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان
مده ای حکیم پندم که بکار در نه بندم
بروای سپرزیشم که بجان رسید پیکان
نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشان را
تو بخواب خوش بیاسای و بعیش و کامرانی
نه توانگران بیخشند فقیر ناتوان را؟
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت
نه تو گفته که سعدی نبرد زدست من جان

بروای طبیبم از سر که دوا نمی پذیرم
تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
که ز خویشان گریزست و زدوست ناگزیرم
بگذار تا ببینم که که میزند بتیـرم
بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم
که نه من غنوده ام دوش و نه مردم از نفیرم
نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم
نه بخا کپای مردان چو تو میکشی نمیـرم

گر من ز محبتت بمیرم
از دینی و آخرت گزیرست
ای مرهم ریش دردمندان
آنکس که بجز تو کس ندارد
ای محتسب از جوان چه خواهی؟

دامن بقیامتت بگیرم
وز صحبت دوست ناگزیرم
درمان دگر نمی پذیرم
در هر دو جهان ، من آن فقیرم
من توبه نمیکنم که پیرم

می بوسم و گو بزن بتیرم
در پای لطافت تو میرم
گو من بعلان زمین اسیرم
پهلو نه خوشست بر حریرم
رفتی و نرفتی از ضمیرم

یکروز کمان ابروانش
ای باد بهار عنبرین بوی
چون میگذری بخاک شیراز
در خواب نمیروم که بیدوست
ای مونس روزگار سعدی

مگر ببینمت از دور و گام برگیرم
میان اینهمه تشویش دام برگیرم
و گر نخواهی کفش غلام برگیرم
گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
که بردلست ، ندانم کدام برگیرم ؟
من آن نیم که ره انتقام برگیرم
و گر مجال نباشد که کام برگیرم
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم
من این خیال نبندم که دانه بم-راد
ستاده ام بگلامی گرم قبول کنی
مرا زدست تو گر منصفی و گر ظالم
ز فکرهای پریشان و بارهای فراق
گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی
گرم جواز نباشد بیارگ-اه قبول
ازین قدر نگزیرم که بوسی از دهنت

همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
یا چنان تشنه که جیحون بنشانند آزم
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
زر نابم که همان باشم اگر بگذازم
از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
سرنه چیز است که در پای عزیزان بازم
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم ؟
که همه شب در چشمست بفکرت بازم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی
نچنان معتقدم کم نظری سیر کند
همچو چنگم سرتسلیم و ارادت در پیش
گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری
گر تو آن جور پسندی که بسنگم بزنی
خدمتی لایقم از دست نیاید چک-نم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطیب

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی

درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم
آرزو میکنم در همه عالم صیدی
درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت
چون کبوتر بگرفتم بدام سرزلف
بسر انگشت بخواهی دل مسکینان برد
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند
کس ننالید درین عهد چو من در غم دوست
چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی

تا نگویند که من با تو نظر می بازم
که نباشند رفیقان حسود انبازم
ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم
دست واپوش که من پنجه نمی اندازم
که ازین پرده که گفتمی بدر افتد رازم
که بآفاق نفس میرود از شیرازم
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

خنك آنروز که در پای تو جان اندازم
نامه حسن تو بر عالم و جاهل خوانم
تا کی این پرده جانشوز پس پرده زنم
درد نو شان غمترا چو شود مجلس گرم
تانه هر بیخبری وصف جمالت گوید
گر بمیدان محاکای تو جولان یابم
گردنانرا بسر انگشت قبولت ره نیست
یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین

عقل در دمدمة خلق جهان اندازم
نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم
تا کی این ناوك دلدوز نهان اندازم
خویشتن را بطفیلی بمیان اندازم
سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم
گوی دل در خم چو گان زبان اندازم
چون قلم هستی خود را سرازان اندازم
حق علیمست که لبیک زنان اندازم

وه که در عشق چنان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار
سو ختم گرچه نمی یارم گفت

که بیک شعله جهان میسوزم
دمبدم شعله زنان میسوزم
که من از عشق فلان میسوزم

شفقتی بر که بجان میسوزم
من گنه کارم از آن میسوزم
کس نداند که نهان میسوزم

رحمتی کن که بسر میگردم
با تو یاران همه در ناز و نعیم
سعدیا ناله مکن گر نکنم

زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم
ور راه وفاداری جان در قدمت ریزم
من بعد بدان شرطم کز توبه پیر هیزم
خاک سر هر کسویی بیفائده می بیزم
تا بردف عشق آمد تیر نظر تیزم
فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
فرمان بر رعیت جانا بنشینم و برخیزم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
چون دوست بیگانه شد باغیر نیامیزم

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم
گر قصد جفاداری اینک من و اینک سر
بس توبه و پیر هیزم کز عشق تو باطل شد
سیم دل مسکینم در خاک درت گمشد
در شهر بر سوائی دشمن بدفم برزد
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز
گر بیتو بود جنت بر کنگره نشینم
با یاد تو گر سعدی در شعر نمی گنجد

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
که من آنمایه ندارم که بمقدار تو باشم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
که من آنوقع ندارم که گرفتار تو باشم
مگر آنوقت که در سایه زهار تو باشم
گو بیامرز که من حامل او زار تو باشم
چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
مگر من هم تو بیخشی که سزاوار تو باشم
تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم
تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
هر گز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
گذرازدست رقیبان نتوان کرد بکویت
گر خداوند تعالی بگناهیت بگيرد
مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان
من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم
نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی

خاک بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی

که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک بر آرم

بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم

نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم

بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم

ز خواب عاقبت آگه بیوی موی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم

جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

می بهشت ننوشم زدست ساقی رضوان

مرا بیاده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن

و گر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم

بطاقتی که ندارم کدام بار کشم؟

نه قوتی که توانم کناره جستن ازو

نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم

نه پای عقل که در دامن قرار کشم

زدوستان بجفاسیر گشت مردی نیست

جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم

چو میتوان بصبوری کشید جور عدو

چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟

شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل

ضرورتست که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گردد چمن بدست آید

کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم

شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد

دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم

مگر توروی بپوشی و فتنه باز نشانی

که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم

که گر بیای در آیم بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز در کنار من امشب

که دیده خواب نکرد دست از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
براه بادیه رفتن به از نشستن باطل

بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم
بار بیفکند شتر چون برسد بمنزای
ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو
بار کشیده جفا پرده دریده ه و ا
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود؟
آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو
ذکر توا ز زبان من فکر توا ز چنان من
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق
سنت عشق سعدیا ترك نمیدهی بلی
داروی درد شوق را با همه علم عاجزم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر دلم
من چو با آخرت روم رفته بداغ دوستی
میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
باد بدست آرزو در طلب هوای دل
لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی

که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
سخن چه فایده گفتن چو پندمی نثیوشم؟
و گر مراد نیابم بقدر وسع بگو شم

میروم و نمیرود نایقه بزمیر محلم
ببار دلاست همچنان و در بهزار منزل
کز طرفی تو میکشی و ز طرفی سلاسلم
راه زپیش و دل زپس واقعه ایست مشکلم
گر چه بشخص غایبی در نظری مقابلم
تسا نرسم ز دامن دست امید نگسلم
چون برود که رفته دررگ و در مفاصلم
مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
ورنکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم؟
کی ز دلم بدررود خوی سرشته در گلم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

مثل تو کیست در جهان تا تو مهر بگسلم
داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم
ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم؟
گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم

مثل تو را بخون من ور بکشی بیاطلم
کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملمگی
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو؟
لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند

کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم
گر بود استخوان بردباد صبا بساحلم
می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
این همه یاد می رود و ز تو هنوز غافلم
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

امروز مبارکست فالم
الحمد خدای آسمان را
خوا بست مگر که مینماید
کاین بخت نبود هیچ روزم
امروز بدیدم آنچه دل خواست
اکنون که توری باز کردی
دیگر چه توقعست از ایام
باز آی کز اشتیاق رویت
آزده ام از فرات چونانک
وز غایت تشنگی که بر دم
بیچاره برویت آمدم باز
از جور توهم در تو گیرم
چون دوست موافقست سعدی

کافتاد نظر بر آن جمالم
کاختر بدر آمد از و بالـم
یا عشوه همی دهد خیالم؟
وین گل نشکفت هیچ سالم
دید آنچه نخواست بدسکالم
رو باز بخیر کرد حالم
چون بدر تمام شد هالالم؟
بگرفت ز خویشتن ملالم
دل باز نمیدهد وصالم
در حلق نمی رود زلالـم
چون چاره نماند و احتیالم
وز دست تو هم بر تو نالم
سهلست جفای خلق عالم

تا خبر دارم ازو بیخبر از خویشتم
پیرهن می بدم دمبدم از غایت شوق
ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی
خود گرفتم که نکویم که مرا واقعه ایست

با وجودش زمن آواز نیاید که منم
که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
بر کنم دیده که من دیده ازو بر نکنم
دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم

که نه من در غمش افسانه آن انجمنم
 من نه آنم که توانم که ازو بر شکنم
 خاک اگر باز کنی سوخته یا بی کفنم
 که بفتراک تو به زانکه بود بر بدنم
 گر بگردم زوفای تو نه مردم که زنم
 من گر از دست تو باشد مژده برهم زنم
 بیم آنست که شوری بجهان در فکنم
 اینقدر بس که رود نام لب بر دهنم

شکر خدا که باز شد دبدۀ بخت روشنم
 باورم این نمیشود با تو نشسته کاین منم
 کاینهمه لطف میکند دوست بر غم دشمنم
 پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
 نعرۀ شوق میزنم تا رمقیست در تنم
 سخت سیه دلی بود آنکه زد دوست بر کنم
 کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
 عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمم
 با همه تیغ بر کشم وز تو سپر بیفکنم
 دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم
 من بخلاف رای تو گر نفسی زنم زنم
 خون برود درین میان گر تو توئی و من منم

اول کسیکه لاف محبت زند منم
 گو سر قبول کن که بیایش درافکنم

در همه شهر فراهم نشست انجمنی
 بر شکست از من و از رنج دلم باک نداشت
 گر همین سوز رود با من مسکین در گوز
 گر بخون تشنه اینک من و سر باکی نیست
 مرد وزن گر بجفا کردن من برخیزند
 شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر
 تا بگفتار در آمد دهن شیرینت
 لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم
 هر گزم این گمان نبدا تو که دوستی کنم
 دامن خیمه برفکن دشمن و دوست کو بین
 عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم
 گر بزنی بخنجرم کز پی او دگر مرو
 این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن
 گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد
 پیشم ازین سلامتی بود ودلی و دانشی
 شهری اگر بقصد من جمع شوند و متفق
 چند فشانی آستین بر من و روزگار من
 گر بمراد من روی و رنوی تو حا کمی
 اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میرود

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم
 گویند پای دار اگر ت سرد ریغ نیست

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
آورده اند صحبت خوبان که آتشست
من مرغ زیر کم که چنانم خوش افتاد
در دیست دردلم که گراز پیش آب چشم
گریهر هن بدر کنم از شخص ناتوان
شرطست احتمال جفاهای دشمنان
دردی نبوده راجه تفاوت کند که من
بر تخت جم پدید نیاید شب دراز
گویند سعدیا مکن، از عشق توبه کن

آندوست که من دارم و آن یار که من دانم
بخت این نکند بامن کان شاخ صنوبر را
ای روی دلارایت مجموعه زیبائی
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
دستی ز غمت بردل پائی زپیت در گل
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم
بینی که چه گرم آتش سوخته میگیرد
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
همه بینند نه این صنع که من می بینم

اولیتر آنکه گوش نصیحت بپا کنم
بر من بنیم جو که بسوزند خرم منم
در قید او که یاد نیاید نشیمنم
بر گیرم آستین برود تا بدامنم
بینی که زیر جامه خیالست یبا تنم
چون دل نمیدهد که دل از دوست بر کنم
بیچاره درد میخورم و نعره میزنم
من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم ؟
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم ؟
چون یاد تومی آرم خود هیچ نمیانم
حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
وز ذوق تو مدهوشم در وصف توحیرانم
با اینهمه صبرم هست وز روی تو نتوانم
عشاق نمی خسبند از ناله پنهانم
تو گرمتری ز آتش من سوخته تر زانم
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

این حدیث ازد گری پرس که من حیرانم
همه خوانند نه این نقش که من میخوانم

آن عجب نیست که سر گشته بود طالب دوست
 سرو در باغ نشانند و ترا بر سر چشم
 عشق من بر گل رخسار تو امروز نیست
 بسرت کز سر پیمان محبت نروم
 باش تا جان برود در طلب جانانم
 هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
 عجب از طبع هوسناک منت می آید
 گفته بودی که بود درهمه عالم سعدی

عجب اینست که من واصل و سرگردانم
 گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
 دیر سالست که من بلبل این بستانم
 گر بفرمائی رفتن بسر پیکانم
 که بکاری به ازین باز نیاید جانم
 صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
 من خود از مردم بی طبع عجب میمانم
 من بخود هیچ نیم هر چه تو گوئی آنم

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
 اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
 چنانست دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
 دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه
 ترادربوستان باید که پیش سرو بنشینی
 رفیقانم سفر کردند هریاری باقصائی
 بدریائی در افتادم که پایانش نمی بینم
 فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید
 می رسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی
 شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند
 دمی بادوست در خلوت به از صد سال در عشرت
 من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت

ور بتازانه قهرم بـ زنی شیطانم
 قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم
 تو صبر از من توانی کرد من صبر از تو نتوانم
 دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فغانم
 و گر نه باغبان گوید که دیگر سرو نشانم
 خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلام
 کسی را پنجه افکندم که در مانش نمیدانم
 که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
 شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
 بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
 من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزنند
 هنوز آواز می آید بمعنی از گلستانم

ای مرهم ربش و مونس جانم
 ای راحت اندرون مجروحم
 گویند بداد دستش از دامن
 آنکس که مرا بیاغ میخواند

چندین بمفارقت مرنجانم
 جمعیت خاطر پریشانم
 تا دست بدارد از گریبانم
 بیروی تو میبرد بـ زندانم



مجسمه سعدی در فلکه میدان (دروازه اصفهان) شیراز

وین طرفه که ره نمیبرم پیش
یکروز بیندگی قبولم کن
ای گلبن بوستان روحانی
ز آنروز که سرو قامت دیدم
آن در دورسته در حدیث آمد
گویند صبور باش ازو سعدی

بسکه در منظر تو حیرانم
پارسایان ملامتم مکنید
هر که بینی بجسم و جان زنده است
بچه کار آید این بقیت جان
گر تو از من عنان بگردانی
گر بخوانی مقیم در گاهم
من نه آنم که سست باز آیم
گر اجابت کنی و گرنکنی
سهل باشد صعوبت ظلمات
تا کی آخر جفا بری سعدی؟
کار مردان تحملست و سکون

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم
گاه گویم که بنالم ز پیریشانی حال
هیچم از دینی و عقبی نبرد گوشه خاطر
گر چنانست که روی من مسکین گدارا
من در اندیشه آنم که روان بر توفشانم
رنگ رخساره خبر میدهد از حال نهانم
باز گویم که عیانست چه حاجت بیانم
که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم
بدر غیر ببینی، ز در خویش برانم
نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم

که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم
که بجایان نرسم تا نرسد کار بجایانم
نگهی باز بمن کن که بسی در بچگانم
که پایان رسد عمر و پایان نرسانم

گر توشیرین زمانی نظری نیز بمن کن
نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت
من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم

در پای مبارکت فشانم
انگار که خاک آستانم
سهلست زخویشتن مرانم
من عادت بخت خویش دانم
تشریف دهد آشیانم
بردیده روشنت نشانم
فریاد بر آید از روانم
زاری بفلک نمی رسانم
عهد تو شکست و من همانم
الا که بریزد استخوانم
الا بفراق جسم و جانم
ملك عرب و عجم ستانم
من بنده خسرو زمانم
م-ولای اکابر جهانم
گوید تو زمین من آسمانم
مگذار که بشنود فغانم
من سعدی آخر الزمانم

گر دست دهد هزار جانم
آخر بر سرم گذر کن ایدوست
هر حکم که بر سرم برانی
تو خود سر وصل ما نداری
هیپات، که چون توشاهبازی
گر خانه محقرست و تاریک
گر نام تو بر سرم بگویند
شب نیست که در فراق رویت
آخر نه من و تو دوست بودیم
من مهره م-هر تو نریزم
من ترك وصال تو نگویم
مجنونم اگر بهای لیلی
شیرین زمان توئی بتحقیق
شای که ورا رسد که گوید
ایوان رفیعش آسمان را
دانی که ستم روا ندارد
هر کس بزمن خویشتن بود

مرا تا نقره باشد میفشانم
و گر فردا بزندان می برندم
جهان بگذار تا بر من سر آید
چه دامنهای گل باشد درین باغ
نمیدانستم از بخت همایون
تو عشق آموختی در شهر مارا
سخنهای دارم از دست تو در دل
بگویم تا بداند دشمن و دوست
مگو سعدی مراد خویش برداشت
اگر تو سرء سیمین تن بر آنی
که تا باشم خیالت می پرستم

ماه همه چشمیم و تو نور ای صنم
روی میپوشان که بهشتی بود
حور خطا گفتم اگر خواندمت
تا بکرم خرده نگیری که من
روی تو بر پشت زمین خلق را
این همه دلبندی و خوبی ترا
سرو بنی خاسته چون قامتت
این همه طوفان بسرم میرود
سعدی ازین چشمه حیوان که خورد

ترا تا بوسه باشد میستانم
بنقد این ساعت اندر بوستانم
که کام دل تو بودی از جهانم
اگر چیزی نگوید باغبانم
که سیمرغ فتد در آشیانم
بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم
ولیکن در حضورت بیزبانم
که دین مستی و مستوری ندانم
اگر تو سنگدل من مهر بانم
که از پیشم برانی، من بر آنم
و گر رفتم سلامت میرسانم

چشم بد از روی تو دورای صنم
هر که ببیند چو تو حورای صنم
ترك ادب رفت و قصورای صنم
غایبم از ذوق حضور ای صنم
موجب فتنه ست و فتورای صنم
موضع ناز است و غرور ای صنم
تا نشینیم صبور ای صنم
از جگری همچو تنورای صنم
سیر نگردد بمرور ای صنم

بر فعل دیگران بچه انکار میکنم؟
من بر گل شقایق رخسار میکنم

چون من بنفس خویشتن اینکار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان همی کند

خود را بدان کمند گرفتار میکنم
 من همچنان تامل دیدار میکنم
 الا سری که در قدم یار میکنم
 الا حدیث دوست که تکرار میکنم
 صبر از مراد نفس بناچار میکنم
 بر من مده که خویشتن اقرار میکنم
 کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم
 اینم که دست میدهد ایثار میکنم
 به زانکه خرقه بر سر زرار میکنم

بگذشت ده انگشت فرو برده بخونم
 گفتم نچنانم که توان گفت که چونم
 از دست زبانها بتحمل چو ستونم
 جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
 کاتش بقلم درفتد از سوز درونم
 کو تا بنویسند گواهی بجنونم
 و بر سر تنم در قدمت عاشق دونم

بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
 که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
 اگر طعنه ست در عظم اگر رخنه ست در دینم
 که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
 که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

هر جا که سرو قامتی وموی دلبر است
 گرتیغ بر کشند عزیزان بخون من
 هیچم نماند در همه عالم با تفاق
 آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت
 چون دست قدرتم بتمنجا نمی رسد
 همسایه گو گواهی مستی و عاشقی
 من بعد ازین نه زهد فروشم نه معرفت
 جانست و از محبت جانان دریغ نیست
 زار اگر ببندی سعدی هزار بار

آنکس که ازو صبر محالست و سکونم
 پرسید که چونی زغم و درد - دانی
 زانکه که مرا روی تو محراب نظر شد
 مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس
 بیمست چو شرح غم عشق تو نویسم
 آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار
 شمشیر بر آور که مرادم سر سعدیست

زدستم بر نمیخیزد که یکدم بیتو بنشینم
 من اول روز دانستم که باشیرین در افتادم
 تر امن دوست میدارم خلاف هر که در عالم
 و گر شمشیر بر گیری سپر پیشت بیندازم
 بر آی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد

زاول هستی آوردم قفای نیستی خوردم
دلی چون شمع میباید که بر جانم بیخشايد
تو همچون گل زخندیدن لب با هم نمیآید
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه

من از تو صبر ندارم که بیتو بنشینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
من اهل دوزخم اری تو زنده خواهم شد
ندانمت که چگویم تو هر دو چشم منی
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت
نه هاو نم که بنالم بکوفتی از یار
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم
مرا پلنگ بسر پنجه ای نگار نکشت
چوناف آهو خونم بسوخت دردل تنگ
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی

منم یارب درین دولت که روی یار می بینم
مگر طوبی بر آمد در سراستان جان من
مگر دنیا سر آمد کاینچنین آزاد در جنت
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم
زمین بوسیده ام بسیار و خدمت کرده تا اکنون

کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم
که جزوی کس نمی بینم که میسوزد ببالینم
رواداری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم

کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
که چون همی گذرد روزگار مسکینم
که در بهشت نیارد خدای غمگینم
که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
شب فراق منم شمع پیش بالینم
و گرجفا بسر آید هزار چندینم
چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
تو میکشی بسر پنجه نگارینم
برفت در همه آفاق بوی مشکینم
چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم ؟

فراز سرو سیمینش گلی بر بار می بینم
که بر هر شعبه مرغی شکر گفتار می بینم
می بی درد مینوشم گل بی خار می بینم
که مستم یا بخوابم یا جمال یار می بینم
لب معشوق می بوسم رخ دلدار می بینم

چه فرمان برده ام گوئی که این مقدار می بینم؟
منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم
تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم
چهر یحان دسته بندم چون جهان گلزار می بینم؟
که سعدی راز روی دوست بر خوردار می بینم

دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم
دمم با جان بر آید چون که یک همدم نمی بینم
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم
تحمل میکنم بازخم چون مرهم نمی بینم
که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی بینم
چرا گریم کزان حاصل برون از نم نمی بینم؟
بامیددمی با دوست و آن دم هم نمی بینم

که من اینجا بامیدی گروم
بیم آنست که دیوانه شوم
نتوانم که نصیحت شنوم
دو جهان بیتو نیرزد دوجوم
کانچه خود کاشته باشم دروم
چکنم گر بر کابش نروم؟
بیوفای یارم اگر می غنوم

که من دل بایکی دارم درین بوم

چه طاعت کرده ام گوئی که این پاداش مییابم
توئی یارا که خواب آلوده بر من تاختن کردی
چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع کاشانه
کدام آلاله می بویم که مغزم عنبر آگین شد؟
ز گردون نعره می آید که اینت بوالعجب کاری

دلم تا عشق باز آمد دروجز غم نمی بینم
دمی باهمدمی خرم ز جانم بر نمی آید
مر از زیست اندر دل بخون دیده پرورده
قناعت میکنم با درد چون درمان نمی بایم
خوشا و خرما آندل که هست از عشق بیگانه
نم چشم آبروی من ببرد از بسکه میگریم
کنون دم در کشای سعدی که کار از دست بیرون نشد

من از اینجا بملامت نروم
گر بعقلم سخنی می گویند
گوش دل رفته با آواز سماع
همه گو باد ببر خرم من عمر
دوستان عیب و ملامت مکنید
من بیچاره گردن بکمند
سعدیا گفت بخوابم بینی

نه از چینم حکایت کن نه از روم

هر آنساعت که بایاد من آید
 ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد
 رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
 از آن شاهد که در اندیشه ماست
 بروی او نماند هیچ منظور
 نه بی او عیش می خواهم نه با او
 رفیقان چشم ظاهرین بدوزید
 همه عالم گر این صورت ببینند
 چنان سوزم که خامانم نبینند
 مرا گر دل دهی و رجان ستانی
 نشاید برد سعدی جان ازین کار
 چو آهن تاب آتش می نیارد

فراموشم شود موجود و معدوم
 شاید خوردن الا رزق مقسوم
 زلال اندر میان و تشنه محروم
 ندانم زاهدی در شهر معصوم
 بیوی او نماند هیچ مشموم
 که او در سلك من حیفست منظوم
 که مارا در میان سریست مکتوم
 کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
 نداند تندرست احوال محموم
 عبادت لازمست و بنده ملزوم
 مسافر تشنه و جلاب مسموم
 همی باید که پیشانی کند موم

تو مپندار کزین در بملامت بروم
 ترك سر گفتم ازان پیش که بنهادم پای
 من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز
 گر رسد از تو بگو شمش که بمیرای سعدی
 و بدانم بدر مرگ که حشرم با تست

دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
 نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
 نوارادت نه که از پیش غرامت بروم
 تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
 از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

بتو مشغول و با تو همراهم
 همه بیگانگان چنین دانند
 ترسم ای میوه درخت بلند
 تا مرا از تو آگهی دادند

وز تو بخشایش تو می خواهم
 که منت آشنای درگاهم
 که نیائی بدست کوتاهم
 بوجودت گر از خود آگاهم

همه در خورد رای و قیمت خویش
 بلبل بوستان حسن توام
 میکشندم که ترک عشق بگو
 و ربصد پاره ام کنی زین رنگ
 سعدیا در قفای دوست مرو
 میل از اینجانب اختیاری نیست
 از تو خواهند و من ترا خواهم
 چون نیفتد سخن در افواه
 میزنندم که بیدق شاهم
 نه بگردم که صبغة الله
 چکنم میبرد با کراهم
 کهر با را بگو که من گاهم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
 خاک را زنده کند تربیت باد بهار
 بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم
 عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
 توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن
 ای رفیقان سفر دست بدارید از ما
 ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
 مرده از خاک احد رقص کنان برخیزد
 طمع وصل تو میدارم و اندیشه هجر
 عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
 سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
 خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم
 سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم
 گر بگویم همه گویند ضالایست قدیم
 درد ما نیک نباشد بمداوای حکیم
 هر گز این توبه نباشد که گناه نیست عظیم
 که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
 بر من این شعله چنانست که برابر اهیم
 گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
 دیگر از هر چه جهانم نه امیدست و نه بیم
 عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
 پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
 هریک از دایره جمع براهی رفتند
 باغبان گر نگشاید در درویش بی باغ
 گر نسیم سحر از خلق تو بوئی آرد
 الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
 ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
 آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
 جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
ای بحسن تو صنم چشم فلک نا دیده
حال درویش چنانست که خال توسیاه
چشم جادوی تویی واسطه کحل کحیل
یکه دلداری اگر جان منت میباید
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی
سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم

نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم
وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم
جسم دلریش چنانست که چشم توسقیم
طاق ابروی تو بی شائبه و سمه وسیم
چاره نیست درین مسئله الا تسلیم
چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم
چندپنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم
سروبالائی که مقصودست اگر حاصل شود
گر بصر ادیگران از بهر عشرت میروند
هرچه در دنیا و عقبی راحتی و آسایشست
برق نوروزی گر آتش میزند در شاخسار
باغبانرا گواگر در گلستان آلاله ایست
گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند
موج اگر کشتی بر آرد تاباوج آفتاب
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان
سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما

گر بهار آید و گر باد خزان آسوده ایم
سرواگر هرگز نباشد در جهان آسوده ایم
ما بخلوت با توای آرام جان آسوده ایم
گر تو با ما خوش در آئی ما از آن آسوده ایم
ورگل افشان میکند در بوستان آسوده ایم
دیگری را ده که ما بادلستان آسوده ایم
ورملا مت میکند پیر و جوان آسوده ایم
یا بقعر اندر برد ما بر کران آسوده ایم
ترك آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم
گر بر آید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم

ما در خلوت بروی خلق بیستیم
هرچه نه پیوند یار بود بریدیم
مردم هشیار از این معامله دورند
مالك خود را همیشه غصه گدازد

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
ملك پری پیکری شدیم و برستیم

داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه عالم بلند و پیش تو هستیم
تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
با همه عیاری از کمند نجستیم
جان گرامی نهاده بر کف دستیم
عهد وفاهم برین قرار که بستیم

شا کر نعمت بهر طریق که بودیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم
ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای
دیده نگه داشتیم تا نرود دل
تا تو اجازت دهی که در قدم ریز
دوستی آنست سعدیا که بماند

وزهر که در عالم بهی مانیز هم بد نیستیم
آرتی نکو گفتمی ولی مانیز هم بد نیستیم
نه خود توئی زیبا و بس مانیز هم بد نیستیم
گردوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم
وردر جهان نیکو توئی مانیز هم بد نیستیم
گو بیوفائی پر مکن مانیز هم بد نیستیم
از ما چرا بیگانه مانیز هم بد نیستیم
گربه بود در باغ تو مانیز هم بد نیستیم
ای باغ شفتالو و به مانیز هم بد نیستیم
پس چون زمار نجیده؟ مانیز هم بد نیستیم
ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم
گوهر که خواهی بر گزین مانیز هم بد نیستیم

ای سرو بالای سہی کز صورت جان آگهی
گفتمی بر نگ من گلی هر گز نبیند بلبل
تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی
گفتمی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی
گر گلشن خوشبو توئی و ربلبل خوشکو توئی
گوئی چه شد کان سرو بن با ما نمیکوید سخن
گر تو بحسن افسانه یا گوهر یکدانه
ای درد دل ما داغ تو تا کی فریب ولاغ تو
باری غرور از سربنه و انصاف درد من بده
گفتم تو ما را دیده و ز حال ما پرسیده
گفتمی به از من در چکل صورت نبندد آب و گل
سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین

دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
آنکه مادر طلبش جمله مکان گردیدیم
روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
دل پیردند و ضرورت نگران گردیدیم

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم
خود سرا پرده قدرش زمکان بیرون بود
هه چو بابل همه شب نعره زنان تا خورشید
گفته بودیم بخوبان که نباید نگر است

صفت یوسف نادیده بیان می‌کردند
رفته بودیم بخلوت که دگر می‌نخوریم
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما

بامیان آمد و بی نام و نشان گردیدیم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم
گو می‌آئید که ما صید فلان گردیدیم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
شوقست در جدائی و دورست در نظر
روی ابروی مانکنی حکم از آن تست
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
ما با توایم و با تونه‌ایم اینست بلعجب
نه بوی مهر میشنویم از تو ای عجب
از دشمنان برند شکایت بدوستان
ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس
سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند

دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
هم جور به که طاقت شوقست نیاوریم
باز آ که روی در قدمانت بگستریم
دشمن شوند و سربرود هم بر آن سریم
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بردیم
نه روی آنکه مهر دگر کس پیرویم
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم؟
آن میبرد که ما بکمند وی اندریم
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

ما دل دوستان بجان بخریم
گر بشمشیر می‌زنند معشوق
آنکه صبر از جمال او نبود
گر بخشمست و گر بعین رضا
یکنظر بر جمال طلعت دوست
گر تو گوئی خلاف عقلست این
باش تا خون ما همی ریزد

ور جهان دشمنست غم نخوریم
گو بزن جان من که ما سپریم
بضرورت جفای او بپرییم
نگهی باز کن که منتظریم
گر بجان می‌دهند تا بخریم
عاقلان دیگرند و ما دگریم
مادر آن دست و قبضه می‌نگریم

ما برین در گدای يك نظریم
ما بفضل خدای زنده تریم
گو بیاور که چون شکر بخوریم
بر گذر پیش از آنکه در گذریم
گرچه ما بندگان بی هنریم

گر برانند و گر بیخشایند
دوست چندانکه میکشد ما را
سعدیا زهر قاتل از دستش
ای نسیم صبا ز روضه انس
تو خداوندگار با کرمی

شهر بند هوای جانانیم
هرچه ما را لقب نهند آنیم
ره بجای دگر نمیدانیم
سر پیازیم و رخ نگردانیم
زر فشانند و ما سر افشانیم
عیب ما گومکن که نادانیم
ما بعشقتش هزار دستانیم
ما تماشا کنان بستانیم
ما در آثار صنع حیرانیم
در همه عمر از آن پشیمانیم
همه عالم بهیچ نستانیم
ترك یار عزیز نتوانیم

ما گدایان خیل سلطانیم
بنده را نام خویشتن نبود
گر برانند و گر بیخشایند
چون دلارام میزند شمشیر
دوستان در هوای صحبت یار
مر خداوند عقل ودانش را
هر گلی نو که در جهان آید
تنك چشمان نظر بمیوه کنند
تو بسیمای شخص مینگری
هرچه گفتیم جز حکایت دوست
سعدیا بیوجود صحبت یار
ترك جان عزیز بتوان گفت

بار دیگر بگذشتی که کند زنده پیویم
چکنم نیست دلی چون دل اوز آهن و رویم
تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پیویم
تا چه دید از من مسکین که ملولست ز خویم

کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم
ترك من گفت و بتر کش نتوانم که بگویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
دشمن خویشتم هر نفس از دوستی او

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا
همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان
هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش
دوش میگفت که سعدی غم ماهیچ ندارد

عهد کردیم که بیدوست بصر ابرویم
بوستان خانه عیشست و چمن کوی نشاط
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند
نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز
گر بخواری ز در خویش براند ما را
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند
پای گو بر سر و برد بده مانه چو بساط
بدرشتی و جفا روی مگردان از ما
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست

مگر آنکه که کند کوزه گرا از خاک سبویم
نه منم تنها کاند در خم چو گان تو گویم
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
می نداند که گرم سر برود دست نشویم

بی تماشا که رویش بتماشا نرویم
تا مهیا نبود عیش مهیا نرویم
ما که بر سفره خاصیم بیغما نرویم
ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
بامیدش بنشینیم و بدرها نرویم
بتظلم بدر خانه اعدا نرویم
که اگر نقش بساطت برود ما نرویم
که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم
که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

گر غصه روزگار گویم
يك عمر هزار سال باید
چشمم بزبان حال گوید
بر من دل انجمن بسوزد
مرغان چمن فغان بر آرند
یاران صبوحیم کجایند
کس نیست که دل سوی من آرد
درد دل بیقرار سعدی

بس قصه بی شمار گویم
تا من یکی از هزار گویم
نی آنکه باختیار گویم
گر درد فراق یسار گویم
گر فرقت نوبهار گویم
تا درد دل خمار گویم
تا غصه روزگار گویم
هم با دل بیقرار گویم

حرف ن

بکن چندانکه خواهی جور بر من
 چنان مرغ دلم را صید کردی
 اگر دانی که در زنجیر زلفت
 بحسن قامتت سروی در آفاق
 الا ای باغبان این سرو بنشان
 جهان روشن بماء و آفتابست
 تویی زیور محلائی و بی رخت
 شبی خواهم که مهمان من آئی
 گروهی عام را کزدل خبر نیست
 چو آتش در سرای افتاده باشد
 تو را خود هر که بیند دوست دارد
 که دست بر نمیدارم ز دامن
 که بازش دل نمیخواهد نشیمن
 گرفتارست در پایش میفکن
 نپندارم که باشد غالب الظن
 و گر صاحب دلی آن سرو بر کن
 جهان ما بیدار تو روشن
 مز کائی و بی زینت مزین
 بکام دوستان و رغم دشمن
 عجب دارند از آه سینه من
 عجب داری که دود آید ز روزن
 گزاهی نیست بر سعدی معین

یارب آن رویست یا برگ سمن
 بر سمن کس دید جعد مشکبار؟
 عقل چون پروانه گردید و نیافت
 سخت مشتاقیم پیمانی بکن
 وه کدامت زین همه شیرین ترست
 گر سرما خواهی اینک جان و سر
 گر نوازی و رکشی فرمان تراست
 صعقه میخواهی حجابی در گذار
 یارب آن قدست یا سرو چمن
 در چمن کس دید سرو سیمتن؟
 چون تو شمعی در هزاران انجمن
 سخت مجروحیم پیکانی بکن
 خنده یا رفتار یا لب یا سخن؟
 ورسر ما داری اینک مال و تن
 بنده ایم اینک سرو تیغ و کفن
 فتنه میجوئی نقابی بر فکن

من کیم کانجا که کوی عشق تست
ای ز وصلت خانها دارالشفاء
وقت آن آمد که خاک مرده را
پاره گرداند زلیخای صبا
نطفه شبیم در ارحام زمین
فیح ریحاتست یا بوی بهشت
بر گذر تا خیره گردد سرو بن
بارگاه زاهدان درهم نورد
شاهدان چستند ساقی گو بیار
شعبه خلقم چو صوفی در کنش
تربیت را حله گو در ما مپوش
چرخ با صد چشم چون روی تو دید
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام
عدیا گر عاشقی بائی بسکوب

در نمی گنجد حدیث ما و من
وی ز هجرت بیتها بیت الحزن
باد ریزد آب حیوان در دهن
صبحدم بر یوسف گل پیرهن
شاهد گل گشت و طفل یاسمن
خاک شیرازست یا باد ختن
در نگر تا تیره گردد نسترن
کارگاه صوفیان بر هم شکن
عاشقان مستند مطرب گو بزن
شهره شهرم چو غازی بر رسن
عافیت را پرده گو بر ما متن
صد زباں میخواست تا گوید حسن
سرزنش خواهم کشید از مردوزن
عاشقا گر مفلسی دستی بزن

دروصف نیاید که چه شیرین دهندست آن
عارض نتوان گفت که دور قمرست این
در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت
هرگز نبود جسم بدین حسن ولطافت
خالست بران صفحه سیمین بنا گوش
فی الجملة قیامت توئی امروز در آفاق
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
هر کس که بجان آرزوی وصل تو دارد

اینست که دور از لب و دندان منست آن
بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن
از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن
گوئی همه روحست که در پیرهنست آن
یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن
در چشم تو پیدااست که باب فتنست آن
ترسم نرهانم که شکن بر شکنست آن
دشوار بر آید که محقر ثمنست آن

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد
گر خسته دای نعره زند بر سر کوئی
نزدیک من آنست که هر جرم و خطائی
سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش

در کوی وفا مردمخوانش که زانست آن
عیبش نتوان گفت که بیخویشتنست آن
کز صاحب وجه حسن آید حسنست آن
هر جامه که عیار پیوشد کفنست آن

ای کودک خوب روی، حیران
صبر از همه چیز و هر که عالم
دیدی که وفا بسر نبردی
پایان فراق ناپدیدار
هرگز نشنیده‌ام که کردست
باور که کند که آدمی را
بیمار فراق به نباشد
وین گوی سعادتست و دولت
ترسم که بعاقبت بماند
دل بود و بدست دلبر افتاد
عقل نکند شکایت از درد
بی مار بسر نمی رود گنج
گر در نظرت بسوخت سعدی
پروانه بکشت خویشتن را

در وصف شمایلست سخنندان
کردیم و صبوری از تو نتوان
ای سخت کمان سست پیمان
و امید نمی‌رسد پایان
سرو آنچه تو می‌کنی بجولان
خورشید بر آید از گریبان
تا بو نکند به زنخندان
تا با که در افکنی بمیدان؟
در چشم سکندر آب حیوان
جانست و فدای روی جانان
مادام که هست امید درمان
بیخار نمی دمد گلستان
مه را چه غم از هلاک کتان؟
بر شمع چه لازمست تاوان؟

برخیز که میرود زمستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
وین پرده بگوی تا بیکبار

بگشای در سرای بستان
منقل بگذار در شبستان
زحمت ببرد زپیش ایوان

برخیز که باد صبح نوروز
خاموشی بلبلان مشتاق
آواز دهل نهان نماند
بوی گل بامداد نوروز
بس جامه فروختست و دستار
ما را سردوست بر کنارست
چشمیکه بدوست بر کند دوست
سعدی چو بمیوه میرسد دست

در باغچه میکند گل افشان
در موسم گل ندارد امکان
در زیر گلیم و عشق پنهان
و آواز خوش هزارستان
بس خانه که سوختست و دکان
آنک سر دشمنان و سندان
برهم نهد ز تیر باران
سهلست جفای بوستانیان

خوشا و خرما وقت حبیبان
خوش آن ساعت نشیند در دست بادوست
دو تن در جامه چون پسته در پوست
سزای دشمنان این بس که بینند
نصیب از عمر دنیا نقد و قست
چو دانی کز تو چوپانی نیاید
من این رندان و مستان دوست دارم
بهل تا در حق من هر چه خواهند
لب شیرین لبان را خصلتی هست
نشستم با جوانمردان او باش
که میداند دواي درد سعدی؟

بیوی صبح و بانگ عندلیبان
که ساکن گردد آشوب رقیبان
بر آورده دوسر از يك گریبان
حبیبان روی در روی حبیبان
مباش ای هوشمند از بی نصیبان
رها کن گوسفندان را بذیبان
خلاف پارسایان و خطیبان
بگویند آشنایان و غریبان
که غارت میکند هوش لبیبان
بشستم هر چه خواندم بر ادیبان
که رنجورند ازین علت طبیبان

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه عمر بسته باشد

دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان

نظری مباح کردند و هزار خون معطل
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم؟
اگر نمی پسندی مدهم بدست دشمن
نفسی بیا و بنشین سخنی بگوی و بشنو
اگر این شکر به بینند محدثان شیرین
همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
با ساریان بگوئید احوال آب چشمم
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت
سعدی بروز گاران مهری نشسته در دل
چندت کنم حکایت شرح اینقدر کفایت

دو چشم مست میگوینت ببرد آرام هشیاران
نصیحتگوی را از من بگوای خواهی دم در کش
گر آن ساقی که مستانراست هشیاران بدیدندی
گرم باصال جان بیدوست فردا در بهشت آرند
چه بویست اینکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
تو با این مردم کوتاه نظر در چاه کنعانی
الا ای بادشگیری بگوی آنماه مجلس را
گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد
گرت باری گذر باشد نکه با جانب ما کن

دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
که خلاص بیتو بندست و حیات بیتوزندان
که من از تو بر نگر دم بجفای ناپسندان
که قیامتست چندان سخن از دهان خندان
همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
که میان گرگ صلحست و میان کوسفندان

کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
داند که سخت باشد قطع امیدواران
تا بر شتر نیندد محمل بروز باریان
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
از بسکه دیرماندی چون شام روزه داران
اندوه دل نگفتم الا يك از هزاران
بیرون نمیتوان کرد الا بروز گاران
باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران

دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران
چوسیل از سر گذشت آنرا چه میترسانی از باریان
ز توبه توبه کردند چو من بردست خماران
همان بهتر که در دوزخ کننم با گنهکاران
ندانم باغ فردوسست یا بازار عطاران
بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران
نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران

کسان گویند چون سعدی جفا بدی تحول کن

رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

فراق دوستانش باد و یاران
دام در بند تنهایی بفرسود
هلاک ماچنان مهمل گرفتند
بخیل هر که می آیم بزهار
ندانستم که در پایان صحبت
بگنج شایگان افتاده بودم
دلاگر دوستی داری بناچار
خلاف شرط یارانست سعدی
چه خوش باشد سری در پای یاری

که مارا دور کرد از دوستداران
چو بلبل در قفس روز بهاران
که قتل مورد پای سواران
نمی بینم بجز زهار خواران
چنین باشد وفای حقگزاران
ندانستم که برگنجند ماران
بباید بردنت جور هزاران
که برگردند روز تیرباران
باخلاص و ارادت جان سپاران

سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان
گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی
طایفه سماع را عیب و کنند عشق را
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
سوختگان عشق را دود بسقف میرود
رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت
تیغ بخفیه میخورم آه نهفته میکنم
چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو
من نه بوقت خویشتن پیرو شکسته بوده ام
بوی بهشت میدمد ما بعداب در گرو
باد بهار و بوی گل متفقد سعدیا

صبح دمید و روز شد خیز و چراغ و نشان
روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان
زمزمه بیار خوش تا بروند ناخوشان
بیخبرست عاقل از لذت عیش بیهشان
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
دنیا زیر پای نه دست بآخرت فشان
گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان
چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان
موی سپید میکند چشم سیاه اکدشان
آب حیات میرود ما تن خویشتن کشان
چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

دیگر بکجا میرود این سرو خرامان
مردست که چون شمع سراپای وجودش
خون میرود از چشم اسیران کمندش
گو خلق بدانید که من عاشق و مستم
در پای رقیبش چکنم گر نهم سر
دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر
یا صاح متی یرجع نومی و قراری

چندین دل صاحب نظرش دست بدامن
میسوزد و آتش نرسیدست بخامان
یکبار نپرسد که کیانند و کدامان
در کوی خرابات نباشد سرو سامان
محتاج ملك بوسه دهد دست غلامان
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان
انی و علی العاشق هذان حرامان

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم
دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد
دامن زپای بر گیر ای خوبروی خوش رو
من ترك مهر اینان در خود نمی شناسم
روشن روان عاشق از تیره شب ننالد
باور مکن که من دست از دامنم بدارم
چشم از تو بر نگیرم ورم میکشد رقیبم
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
شکر فروش مصری حال مگس چه داند
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی

کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
کاین کارهای مشکل افتد بکار دانان
می باید این نصیحت کردن بدستانان
تا دامن نگیرد دست خدای خوانان
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
داند که روز گردد روزی شب شبانان
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
همچون زمام اشتر بر دست ساربانان
این دست شوق بر سروان آستین فشانان
تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن
گر دهیم ره بخویش یا نگذاری پیش
گرتو بشمشیر و تیر حمله بیاری رواست

قوت او میکند بر سر ما تاختن
هر دو بدستت درست کشتن و بنواختن
چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آبرا از دو برون حال نیست
مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست؛
پایه خورشید نیست پیش تو افروختن
هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید
یا بگذارم چو شمع یا بکشندم بصبح
ماسپر انداختیم با تو که در جنگ دوست

چند بشاید بصیر دیده فرو دوختن
گر نظر صدق را نام گنه می نهند
چند بشب در سماع جامه دریدن ز شوق
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق
تا بکدام آبروی ذکر و صالت کنیم
لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند

گر متصور شدی با تو در آمیختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدرتیست
کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق
داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن
آب روان سرشک و آتش سوزان آه
هر که بشب شمع وار در نظر شاهدیست
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست

نبایستی هم اول مهر بستن

یا همه سود، ای حکیم، یا همه در باختن
دل که نظر گاه اوست از همه پرداختن
یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن
موجب دیوانگیست آفت بشناختن
چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن
زخم توان خورد و تیغ بر نتوان آختن

خرمن ما را نماند حيله بجز سوختن
حاصل ماهیچ نیست جز گنه اندوختن
روز دگر بامداد پاره برو دوختن
شمع و شرابست و شید پیش تو فروختن
شکر خیالت هنوز می نتوان توختن
در نظر آفتاب مشعله افروختن
چاره او خامشیست یا سخن آموختن

حیف نبودی وجود در قدمت ریختن
کو بتواند چنین صورتی انگیختن
کس نه مجال و قوف نه ره بگریختن
قاعده مهر نیست بستن و بگسیختن
پیش تو بادست و خاک بر سر خود بیختن
باک ندارد بروز کشتن و آویختن
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن یـکی را
دگر بار از پیررویان جماش
اگر کنجی بدست آرم دگر بار
وایکن صبر تنهائی محالست
همی گویم بگریم در غمت زار
گرم آزادم کنی وربنده خوانی
گردشمن شوی وردوست گیری
قیاس آنست سعدی کز کمندش

خطا کردی بتیغ هجر خستن
نمیاید وفای عهد جستن
منم زین نوبت و تنها نشستن
که نتوان دربروی دوست بستن
دگر گویم بخندی بر گریستن
مرا زین قید ممکن نیست جستن
نخواهم دستت از دامن گسستن
بجان دادن توانی باز رستن

خلاف دوستی کردن بترك دوستان گفتن
گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
هزارم درد میباشد که میگویم نهاندارم
زدستم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم
که میگوید بیالای تو ماند سرو بستانی
چنانست دوست میدارم که وصلم دل نمیخواهد
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را
شکایت پیش ازین حالت بنزد یکان و غمخواران
گراز شمشیر بر گردی نه عالی همتی سعدی

نبایستی نمود این روی و دیگر باز بهفتن
نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن
لبم باهم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن
روا داری گناه خویش و آنکه بر من آشفتن
بیاورد در چمن سرئی که بتواند چنین رفتن
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگر رفتن
محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
ولیکن با که میگوئی که نتواند پذیرفتن
زدست خواب میگردم کنون از دست ناخفتن
تو کز نیشی بیازردی نخواهی انکبین رفتن

سهل باشد بترك جان گفتن
هر چه زان تلختر نخواهی گفت

ترك جانان نمیتوان گفتن
شکر نیست از آن دهان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت
آنچنان وهم در تو حیرانست
بکمندی درم که ممکن نیست
دفتری در تو وضع میکردم
که تو شیرین تری از آن شیرین
بلبلان نیک زهره میدارند
من نمیبارم از جفای رقیب
و آنکه بایار هودجش نظرست
سخن سر بهم هر دوست بدوست
این حکایت که میکند سعدی

سخن سرو بوستان گفتن
که نمیدانست نشان گفتن
رستگاری بالامان گفتن
متردد شدم در آن گفتن
که بشاید بداستان گفتن
با گل از دست باغیان گفتن
درد بایار مهربان گفتن
نتواند بساربان گفتن
حیف باشد بترجمان گفتن
بس بخواهند در جهان گفتن

طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن
گر من نگویمت که تو شیرین عالمی
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست
هرگز شنیده ز بن سرو بوی دشت
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود
وصفی چنانکه لایق حسنت نمیرود
در میچکد زمناق سعدی بجای شعر
دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود

با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
تو خویشتن دلیل بیاری بهر سخن
لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن
یا گوش کرده ز دهان قمر سخن ؟
من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن
در گوش آن ملول بگوی اینقدر سخن
آشفته حال را نبود معتبر سخن
گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن
هر گه که در سفینه ببینند تر سخن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
بروز گار عزیزان که روز گار عزیز

بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
دریغ باشد بیدوستان بسر بردن

چو خود بیاید عذرش بیاید آوردن
 که بوستان امیدم بخواست پرمردن
 نظر بشخص تو امروز روح پروردن
 بیایدش دو سه روزی مفارقت کردن
 بخردۀ ز بزرگان نشاید آزدن
 کجا تواند رفتن کمند در گردن ؟
 که احتمال ندارد بر آتش افسردن
 که منهب حیوانست همچنین مردن

چارۀ نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
 صبرا اگر هست و گرنیست بیاید کردن
 شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن
 چون بیست نشود روی بروی آوردن
 که بصد جان دل جانان نتوان آزدن
 جور شیرین دهان تلخ نباشد بردن
 شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن
 پیش بالای تو باری چو بیاید مردن
 نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

که خار با تو مرا به که بیتو گل چیدن
 حرام صرف بود بیتو باده نوشیدن
 بسنک خاره در آموخت عشق ورزیدن
 شوند جمله پشیمان زبت پرستیدن
 دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن

اگر هزار جفا سرو قامتی بکند
 چه شکر گویمت ای بادمشکبوی وصال
 فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود
 کسیکه قیمت ایام وصل نشاند
 اگر سری برود بیگناه در پـائـی
 بتازیانه گرفتم که بیدلی بزنی
 کمال شوق ندارند عاشقان صبور
 گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر

دست با سرو روان چون نرسد در گردن
 آدمیرا که طلب هست و توانائی نیست
 بند بر پای توقف چکند گر نکند
 روی در خاک در دوست بیاید مالید
 نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست
 سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
 هیچ شك می نکنم کاهوی مشکین تـتـار
 روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز
 سعدیا دیده نگهداشتن از صورت خوب

میان باغ حرامست بیتو گردیدن
 و گر بجام برم بیتو دست در مجلس
 خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه
 اگر جماعت چین صورت تو بت بینند
 کساد نرخ شکر در جهان پدید آید

چو قامت تو ببینند در خرامیدن
سعادتم چه بود؟ خاک پات بوسیدن
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

بجای خشک بمانند سروهای چمن
من گدای که باشم که دم زخم زلبت؟
بعشق مستی و رسوائیم خوشست از آنک
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع
عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک

که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
دل نهادم بجفا های فراوان دیدن
خویشتن بیدل و بیسر و سامان دیدن؟
گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن؟
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
گوی از آن به نتوان در خم چو گان دیدن
بر نخیزد بگل و لاله و ریحان دیدن
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

تا کی ایجان اثر وصل تو نتوان دیدن؟
بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود
عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند
تن بزیر قدمت خاک توان کرد ولیک
هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب
با وجود رخ و بالای تو کوتاه نظریست
گر برین چاه زنخدان تو ره بردی خضر
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
آنچه از نر گس مخمور تو در چشم منست
سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست؟

دردی بارادتی دوا کن
آخر بغلط یکی وفا کن
یکروز تو نیز یاد ما کن
وین خوی معانندت رها کن
بنشین و قبای بسته وا کن
روزی دو بخدمت آشنا کن
بازش بفراق مبتلا کن

آخر نگهی بسوی ما کن
بسیار خلاف عهد کردی
ما را تو بخاطری همه روز
این قاعده خلاف بگذار
بر خیز و در سرای در بند
آنها که هلاک می پسندی
چون انس گرفت و مهر پیوست

سعدی چو حریف ناگزیرست
شمشیر که میزند سپر باش
زیبا نبود شکایت از دوست

تن درده و چشم در قضا کن
دشنام که میدهد دعا کن
زیبا همه روز گو جفا کن

چشم اگر بادوست داری گوش بادشمن مکن
هر که تنهادست چون پروانه دل بر سوختن
جای پرهیزست در کوی شکر ریزان گذشت
کیست کو بر ما ببیراهی گواهی میدهد
دوستان هر گز نگردانند روی از مهر دوست
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست
شاهد آئینه ست و هر کس را که شکلی خوب نیست
سعدیا با ساعد سیمین شاید پنجه کرد

تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
یا بترك دل بگو یا چشم واروژن مکن
گو بین آن روی شهر آرا و عیب من مکن
نی معاذالله قیاس دوست از دشمن مکن
تا نمیری دست مهرش کوتاه از دامن مکن
گو نکه بسیار در آئینه روشن مکن
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

گواهی امینست بر درد من
بیخشای بر ناله عندلیب
که گرهم بدین نوع باشد فراق
که دیدست هر گز چنین آتشی
فغان من از دست جور تو نیست
من اندر خور بندگی نیستم
بد اندیش نادانکه مطرود باد
و گر خود من آنم که اینم سزا است
تو معذور داری با نعم خویش
تو دردی نداری که دردت مباد

سرشك روان بر رخ زردمن
الا ای گل ناز پرورد من
بنزد تو باد آورد گرد من
کزو می بر آید دم سرد من
که از طالع ما در آورد من
وزاندازه بیرون تو در خورد من
ندانم چه میخواهد از طرد من
بیخش و مکیرای جوانمرد من
اگر زلتی آمد از کرد من
از آن رحمت نیست بر درد من

چشم تو چراغ منزل من
 کامیخته اند با گل من
 ای بخت سعید مقبل من
 بی تو همه هیچ حاصل من
 هر جا که توئی مقابل من
 آنچ از غم تست بردل من
 بر دور حیات باطل من
 هنگامه تست و محفل من
 تا خون چکد از مفاصل من
 کز من بجلست قاتل من

ای روی تو راحت دل من
 آبیست محبت تو گوئی
 شادم بتو مرحبا و اهلا
 با تو همه برگها مهیاست
 گوئی که نشسته شب و روز
 گفتم که مگر نهان بماند
 بعد از تو هزار نوبت افسوس
 هر جا که حکایتی و جمعی
 گرتیغ زند بدست سیمین
 کس را بقصاص من مگیرید

تاچه شود بعاقبت در طلب تو حال من
 بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من
 دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
 میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
 هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من
 فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
 کآه تو تیره میکند آینه جمال من

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من
 ناله زیر و زار من زار ترست هر زمان
 نورستارگان ستد روی چو آفتاب تو
 پر تو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
 خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند
 برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد
 چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا

آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
 خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
 آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من
 پرده بردار ای بهار ولاله و سرین من
 ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من
 سوزناك افتاده چون پروانه ام در پای تو
 تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
 گر بهار ولاله و سرین نروید گومروی
 گر بر عنائی برون آئی در بغاصبر و هوش

زخم تا کی؟ مرهمی بر جان درد آگین من
تا قلندر وار شد در کوی عشق آئین من
کم نکردد شورش طبع سخن شیرین من
خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین من

تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
آب گلستان ببرد شاهد گل-روی من
تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من
دست غمش در شکست پنجه نیروی من
می نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من
او بتفضل نکرد هیچ نگه سوی من
خیره کشی کار اوست بار کشی خوی من
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
چگونه دوست ندارد شمایل موزون؟
بدست دوست حلاست اگر بریزد خون
سر هلاک نداری مگرد پیرامون
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
مجال نطق نباشد که باز گوید چون
که در حدیث نمیگنجد اشتیاق درون
بملك روی زمین میدهد زهی مغبون
حدیث دلبر فتنان و عاشق مفتون
خیال وصل تو از سر نمیکند بیرون

خار تا کی؟ لاله در باغ امیدم نشان
نه امید ازدوستان دارم نه بیم از دشمنان
از ترش روئی دشمن و ز جواب تلخ دوست
خلق را بر ناله من رحمت آمد چند بار

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار
شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر
عشق بتاراج داد رخت صبوری دل
کرده ام از راه عشق چند گذرسوی او
جور کشم بنده وار و رکشدم حاکمست
ایگل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین

نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الخصوص کسیرا که طبع موزونست
گر آبروی بریزد میان انجمنست
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه ست
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
چگونه وصف جمالش کنم؟ که حیرانرا
همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
جفای عشق تو چند آنکه میبرد سعدی

بهست آن یا زَنخ یا سیب سیمین
 بتی دارم که چین ابروانش
 از آنساعت که دیدم گوشوارش
 هر آن وقتی که دیدارش نبینم
 بخوابی آرزومندم ولیکن
 از آب و گل چنین صورت که دیدست
 غرور نیکوان باشد نه چندان
 من از مهری که دارم بر نگردم
 نگارینا بشمشیرت چه حاجت
 بدست دوستان بر ، کشته بودن
 بکش تا عیب گیرانم نگویند:
 نظر کردن بخوبان دین سعدیست

لبست آن یا شکر یا جان شیرین
 حکایت می کند بتخانه چین
 ز چشمانم بیفتادست پروین
 جهانم تیره باشد بر جهان بین
 سر بیدوست چون باشد بیالین ؟
 تعالی خالق الا نسان من ط-ین
 جفا بر عاشقان باشد نه چندین
 ترا گر خاطر مهرست و گر کین
 مرا خود میکشد دست نگارین
 ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
 نمی آید ملخ در چشم شاهین
 مباد آنروز کو بر گردد از دین

صبحم از مشرق بر آمد باد نوروز ازیمین
 با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد
 گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار
 آستین بردست پوشید از بهار برگ شاخ
 باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم
 نوبهار از غنچه بیرون شد بیکتوپیرهن
 این نسیم خاک شیرازست یا مشک ختن
 بامدادش بین که چشم از خواب نوشین بر کند
 گرسرش داری چو سعدی سربنه مردانه وار

عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
 کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
 همچو طفلان دامنش پرارغوان و یاسمین
 میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین
 زان پریشانی مگرد روی آب افتاده چین
 بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
 یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
 گر ندیدی سحر بابل در نکارستان چین
 با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این ؟

چه روی و موی و بنا گوش و خط و خالست این

کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد
 کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم
 نماز شام بیام، از کسی نگاه کند
 لبت بخون عزیزان که میخوری لعلست
 چنان بیاد تو شادم که فرق می نکنم
 شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب
 دراز تایی شب از چشم درد مندان پرس
 قلم بیاد تو در می چکاند از دستم
 کسان بجال پریشان سعدی از غم عشق

بدیگری نگردد یا بخود محالست این
 جواب داد که در غایت کمالست این
 دو ابروان تو، گوید مگر هلالست این
 تو خود بکوی که خون میخوری حلالست این؛
 ز دوستی که فراقست یا وصالست این
 ولی ز فکر تو خواب آیدم؛ خیالست این
 عزیز من، که شبی یا هزار سالست این
 مداد نیست کزو میرود زلالست این
 ز نخ زنند و ندانند تاچه حالست این

حرف و

ای چشم تو دلفریب و جاد
 در چشم منی و غایب از چشم
 صد چشمه ز چشم من گشاید
 چشمم بستی بزلف دلبنده
 هر شب چو چراغ چشم دارم
 این چشم و دهان و گردن و گوش
 مه گرچه بچشم خلق زیباست
 با این همه چشم زنگی شب
 سعدی بدو چشم تو که دارد

در چشم تو خیره چشم آهو
 زان چشم همیکنم بهرسو
 چون چشم بر افکنم بر آنرو
 هوشم برردی بچشم جادو
 تا چشم من و چراغ من کو؟
 چشمت مر سادو دست و بازو
 تو خوبتری بچشم و ابرو
 چشم سیه تر است هندو
 چشمی و هزار دانه لو لو

نمی یارم گذر کردن بهر سو

من از دست کمانداران ابرو

ندانم قرص خورشیدست یارو
 کمندست آنکه وی دارد نه گیسو
 سواد زلف چون پیر پرستو
 که با او بر توان آمد بیازو
 ندارد سنك كوچك در ترازو
 مگر در جیب دارد ناف آهو؟
 نشاید گفت جز ضحاک جادو
 بتر کستان رویش خال هندو
 که پیشش سرو نشیند بزانو
 دو صد فریاد بر خیزد زهر سو
 همه شب خار دارم زیر پهلـو
 که جور نیکوان ذنبیست معفو

روی خلاص نیست بجهداز کمند او
 عقلت بگفت و گوش نکردی بپند او
 دشوار میرسد بدرخت بلند او
 لیکن وصول نیست بگردسمند او
 از شهر او چگونه رود شهر بند او؟
 تا جز درو نظر نکند مستمند او
 مسکین مگس کجارود از پیش قند او
 ورنه بهیچ به نشود دردمند او
 ورنه زما چه بندگی آید پسند او
 اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

دو چشمم خیره ماند از روشنائی
 بهشتست اینکه من دیدم نه رخسار
 لبان لعل چون خون کبوتر
 نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار
 همه جان خواهد از عشاق مشتاق
 نفس را بوی خوش چندین نباشد
 لب خندان شیرین منطقش را
 غریبی سخت محبوب او فتادست
 عجب گر در چمن برپای خیزد
 و گر بنشیند اندر محفل عام
 بیاد روی گلبوی گلندام
 تحمل کن جفای یار سعدی

گفتم بعقل پای بر آرم زبند او
 مستوجب ملامتی ای دل که چند بار
 آن بوستان میوه شیرین که دست جهد
 گفتم عنان مر کب تازی بگیرمش
 سر در جهان نهاده می از دست او ولیك
 چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق
 گر خود بجای مروحه شمشیر میزند
 نومید نیستم که هم او مرهمی نهد
 او خود مگر بلطف خداوندی کند
 سعدی چو صبر ازوت میسر نمیشود

سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او

گو بسنام بدوز یا بخدنگم بزن
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
باهمه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
کشته معشوق را درد نباشد که خلق
او بفغان آمدست زین همه تعجیل ما
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
سعدی شیرین زبان این همه شور از کجا؟
آتشی از سوز عشق در دل داود بود

گر بشکار آمدست دولت نخجیر او
عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
چون نتواند که سردر کشد از تیر او
زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او
ایعجب و ما بجان زین همه تأخیر او
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
شاهد ما آیتست وین همه تفسیر او
تا بفلک میرسد بانگ مزامیر او

هر که بخویشتن رودره نبرد بسوی او
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
هر کس از او بقدر خویش آرزوئی هم میکنند
من بکنند او درم او بمراد خویشتن
دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع
دامن من بدست او روز قیامت او فتد
سعدی اگر بر آیدت پای بسنگ دم مزن

بیش ما نیاورد طاقت حسن روی او
غالیه بساز از آن طره مشکبوی او
همت ما نمیکند ز و بجز آرزوی او
گر نرود بطبع من من بروم بخوی او
دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او
عمر بنقد می رود در سر گفتگوی او
روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم
کاشکی صد چشم ازین بیخواب تر بودی مرا
ایکه در دل جایداری بر سر چشم نشین
گر ملامت میکنندم و ر قیامت میشود
درازل رفتست مارا با تو پیوندی که هست

در عبارت می نیاید چهره زیبای تو
بسکه حیران می ماند و هم در سیمای تو
تا نظر میکردمی در منظر زیبای تو
کاندزان بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
بنده سر خواهد نهاد آنگه ز سر سودای تو
افتقار ما نه امروزست و استغنای تو



میدان شهرداری (شیراز)

گر بخوانی پادشاهی و برائی بنده ایم
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
ما سراپای تورا ای سروتن چون جان خویش
وین قباى صنعت سعدی که دروی حشون نیست

بیا که در غم عشقت مشوشم بیتو
شب از فراق تو مینالم ای پری رخسار
دمی تو شربت و سلم نداده جاننا
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا
پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن
گر چه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری
ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشدا گر
مردم چشمش بدرد پرده اعمی ز شوق
روی هر صاحب جمالی را به خواندن خطاست
رسم تقوی می نهد در عشق بازی رای من
چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما
چشمم از زاری چو فرهاد دست و شیرین لعل تو
ملك زیبائی مسلم گشت فرمان ترا

رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
نفس ما قربان تست و رخت ما یغمای تو
دوست میداریم و گرسر میرود در پای تو
حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بیتو
چو روز گردد گوئی در آتشم بیتو
همیشه زهر فراق است همی چشم بیتو
دو پایم از دو جهان نیز در کشم بیتو
جواب دادی و گفتمی که من خوشم بیتو

نادرست اندر نگارستان دنیی روی تو
گر چو یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
گل ز من دل برد یامه یا پری؟ نی روی تو
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
کوس غارت میزند در ملك تقوی روی تو
خوبتر و جهی بیاید جستن، اولی روی تو
عقلم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو
تا چنین خطی مزور کرد انشی روی تو

داشتند اصحاب خلوت حرفها بر من زید
خرد بر سعدی مگیر ای جان که کاری خرد نیست
تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو
سوختن در عشق و آنگه ساختن بی روی تو

حرف ه

آن سرو ناز بین که چه خوش می رود براه
تو سرو دیده که کمر بست بر میان
گل با وجود او چو گیاهست پیش گل
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل
گویند از وحذر کن و راه گریز گیر
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
ای هر دو دیده پای که بر خاک می نهی
حیفست از آن دهن که توداری جواب تلخ
بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت

وان چشم آهوانه که چون میکنند نگاه
یا ماه چهارده که بسر بر نهد کلاه؟
مه پیش روی او چو ستارست پیش ماه
با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
گویم کجا روم که ندارم گریز گاه
گوئی در افتاد دل از دست من به چاه
جان عزیز بر کف دستت گو بخواه
آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه
وان سینه سفید که دارد دل سیاه
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
باشد که دست ظلم بداری زیگناه
از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به
چون دلش دادی و مهرش ستدی چاره نماند
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
با توانای معربد نکنی بازی به
اگر او با تو نسازد تو درو سازی به
تو که با مصلحت خویش نپردازی به
با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
گر همه مایه زیان میکند انبازی به

بنده را بر خط فرمان خداوند امور
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکم
هیچ شك نیست بتیر اجل ای یار عزیز
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته
من ز فکر تو بخود نیز نمی پردازم
چند شبها بغم روی تو روز آوردم
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک
هر که می بیندم از جور غمت میگوید
بیم ماتست درین بازی بیهوده مرا

ای رخ چون آینه افروخته
غیرت سلطان جمالت چو باز
عقل کهن بار جفا میکشد
وه که بیکبار پراکنده شد
غم بتولای تو بخریده ام
در دل سعدیست چراغ غمت

سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به
اینچنین یار وفادار که بنوازی به
که من از پای در آیم چو تواندازی به
مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

دشمن از دوست ندانسته و شناخته
نازنینا تو دل از من بکه پرداخته؟
که تو یکروز نپرسیده و ننواخته
باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
ز ابروان و مژه ها تیر و کمان ساخته
که نه با تیر و کمان در پی او تاخته
همه هیچند که سر بر همه افراخته
عیب آنست که بی مهر تر از فاخته
سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته؟
چکنم دست تو بردی که دغل باخته

الحذر از آه من سوخته
چشم من ازهر که جهان دوخته
دمبدم از عشق نو آموخته
آنچه بعمری بشد اندوخته
جان بتمنای تو بفروخته
مشعل تا ابد افروخته

حسن تو جلو می کند وین همه پرده بسته
 ما همه صید کرده خود ز کمند بسته
 هم تو که خسته دلم مرهم ریش خسته
 میشنوم که دمبدم پیش دل شکسته

ایکه ز دیده غایبی در دل ما نشسته
 خاطر عام برده خون خواص خورده
 از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم؟
 گر بجراحت و الم دل بشکستیم چه غم

یا خون بیدلیست که در بند کشته؟
 اینصورت وصفت که تو داری فرشته
 حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته
 در هیچ بقعه نیست که تخمی نگشته
 تو سنگدل حکایت ما در نوشته
 حوری مگر نه از گل آدم سرشته
 آن موی مشکبوی که در پای هشته
 حدیست حسن را و تواز حد گذشته
 بیتی مگر ز گفته سعدی نبشته

حناست آنکه ناخن دل بند رشته
 من آدمی بلطف تو دیگر ندیده ام
 وین طرفه تر که تا دل من دردمند تست
 در هیچ حلقه نیست که یادت نمیرود
 ما دفتر از حکایت عشقت نبشته ایم
 زیب و فریب آدمیان را نهایتست
 از عنبر و بنفشه تر بر سر آمدست
 من در بیان وصف تو حیران بمانده ام
 سر می نهند پیش خطت عارفان فارس

رخساره زمین چو تو خالی نیافته
 خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
 خود را لطافتی و جمالی نیافته
 در زیر هفت پرده خیالی نیافته
 عنقای صبر من پر و بالی نیافته
 روزی بلطف از تو مثالی نیافته
 با تو بیک حدیث مجالی نیافته
 عمرم زوال یافت کمالی نیافته
 از بوستان وصل شمالی نیافته؟
 یک مهربانی از تو بسالی نیافته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
 تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ
 بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب
 چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب تر
 خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو
 تا کی ز درد عشق تو نالدروان من
 افتاده در زبان خلائق حدیث من
 زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت
 گلبرگ عیش من بچه امید بشکفت
 سعدی هزار جامه بروزی قبا کند

سرمست بستی لطیف ساده
در مجلس بزم باده نوشان
افتاده زمین بحضرت او
خورشید و مهش زخوبروئی
خورشید که شاه آسمانست
و هوه که بزرگوار حوریست
لعلش چو عقیق گوهر آگین
در گلشن بوستان رویش
سعدی نرسد بیار هرگز

در دست گرفته جام باده
بسته کمرب و قبا گشاده
گردونش بخدمت ایستاده
سر بر خط بندگی نهاده
در عرصه حسن او پیاده
از روزن جنت او افتاده
زلفش چو کمند تاب داده
زنگی بچگان زماه زاده
کو شرمگنست و یار ساده

ای یار جفا کرده پیوند بریده
در کوی تو معرفم و از روی توه حروم
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
در خواب گزیده شب شیرین گلندام
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی
میلت بچه ماند؟ بخرامیدن طاوس
گری پای بدر مینهم از نقطه شیراز
بادست بلورین تو پنجه نتوان کرد
روی تو مبیناد دگر دیده سعدی

این بود وفاداری و عهد تو ندیده
گرگ دهن آلوده یوسف ندیده
افسانه مجنون بلیلی نرسیده
از خواب نباشد مکرانکشت گزیده
چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
الا بکمان مهره ابروی خمیده
غمزت بنگه کردن آهوی رمیده
ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده
گردیده بکس باز کند روی تو دیده

می بر زند ز مشرق شمع فلك زبانه
عقلم بدزد لختی چند اخت یار دانش؟
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن

ای ساقی صبوحی در ده می شبانه
هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه؟
ور تیر طعنه آید جان منش نشانه

گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا
آنکوزه بر کفم نه کآب حیات دارد
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی
دیوانگان نترسند از صولت قیامت
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا

ای صورتت ز گوهر معنی خزینۀ
دانی که آه سوختگانرا اثر بود
زیور همان دورشته مرجان کفایتست
سر در نیاورم بسلاطین روزگار
چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم
و آنرا روا بود که زندلاف مهر دوست
سعدی بپاکبازی و رندی مثل نشد
شعرش چو آب درهمه عالم چنان شده

ز آب حیات بهتر خاک شرابخانه
هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
بشکبید اسب چوبین از سیف و تازیانه
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

ما را ز داغ عشق تو در دل دفينۀ
مگذار ناله که بر آید ز سينۀ
وز موی در کنار و برت عنبرينۀ
گر مـن زبندگان تو باشم کمينۀ
و آندم که بی تو میگذرانم غبينۀ
سنگی بدست دارد و ما آبگينۀ
کز دل بدر کنده مهری و کينۀ
تنها درین مدینه که درهر مدينۀ
کز پارس میروند بخراسان سفينۀ

حرف می

خلاف سرورا روزی خرامان سوی بستان آی
دمادم حوریان از خلد رضوان میفرستندت
گرت اندیشه مییاشد ز بدگویان بیمعنی
دلم گردد لب لعلت سکندر وار میگردد
چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم
جهانی عشق بازانند در عهد سر زلفت
دهان چون غنچه بکشای و چو گلبن در گلستان آی
که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آی
چو معنی معجری بر بند و چون اندیشه پنهان آی
نگوئی کآخر ای مسکین فراز آب حیوان آی
برای مصلحت ماها ز عقرب سوی میزان آی
رها کن راه بد عهدی و اندر عهد ایشان آی

خوش آمد نیست سعد برادرین زندان جسمانی

اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آئی

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی
این همه جلوۀ طاوس و خرامیدن او
چند بار آخرت ایدل بنصیحت گفتم
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی؟
گر تو صدف بار بیائی بسر کشته عشق
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهیست
کس نماند که بدیدار تو واله نشود
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
سعدیا دختر انقباس تو بس دل ببرد

و آب شیرین چو تو در خنده و گفتار آئی
بار دیگر نکند گر تو بر رفتار آئی
دیده بر دور نباید که گرفتار آئی
دل چنین سخت نباشد تو مگر خار آئی؟
چشم باشد مقرر صد که دگر بار آئی
من خصومت نکنم گر تو بپیکار آئی
چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آئی
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی
بچنین صورت و معنی که تو می آرائی

خرم آنروز که چون گل بچمن باز آئی
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد
شمع من، روز نیامد که شبم بفروزی؟
آب تلخست مدام چو صراحی در حلق
کی بدیدار من ای مهر گسل بر خیزی؟
مرغ سیر آمده از قفس صحبت و من
من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم
سعدی آن دیو نباشد که با فسون برود

یا بیستان بدر حجره من باز آئی
که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی
جان من، وقت نیامد که بتن باز آئی؟
تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آئی
کی بگفتار من ای عهد شکن باز آئی
دام زاری بنهم بسو که بمن باز آئی
نه تو آن لطف نداری که بمن باز آئی
هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آئی؟

تا کیم انتظار فرمائی؟
اگرم زنده باز خواهی دید
عمر کوتاه ترست از آنکه تو نیز

وقت نامد که روی بنمائی؟
رنجه شو پیشتر چرا نائی؟
در درازی وعده افزائی

از تو کی برخورم که در وعده
 نرسیدیم در تو و نرسد
 بسر راحت آورم هر شب
 روز من شب شود و شب روزم
 بر رخ سعدی از خیال تو دوش

سپری گشت عهد بر نائی
 هیچ بیچاره را شکیبائی
 دیده در وداع بینائی
 چون بپندی نقاب و بگشائی
 زر گری بود و سیم پالائی

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی
 ملامتگوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد
 بزبورها بیارایند وقتی خوب رویان را
 چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
 تو با ابن حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی
 تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی
 گرفتم سرو آزادی نه از ملاء مهین زادی؟
 دعائی گر نمیکوئی بدشنامی عزیزم کن
 گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
 تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش
 قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن

دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
 در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
 تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها پیارائی
 مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی
 که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدائی
 تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی
 مکن بیگانگی باما چو دانستی که آزمائی
 که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمائی
 چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریائی
 مکس جائی نخواهد رفتن از دکان حلوائی
 مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خائی

تو با این لطف طبع و دلربائی
 بیکبار از جهان دل در تو بستم
 شب تاریک هجرانم بفرسود
 سری دارم مهیا بر کف دست
 خطای محض باشد با تو گفتن
 نگاری سخت محبوبی و مطبوع

چنین سنگین دل و سرکش چرائی
 ندانستم که پیمانم نیپائی
 یکی از در در آی ای روشنائی
 که در پایت فشام چون در آئی
 حدیث حسن خوبان خطائی
 ولیکن سست مهر و بی وفائی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش
و گر طاقت نداری جور مخدوم

که سختی بینی و جور آزمائی
برو سعدی که خدمت را نشائی

تو پری زاده ندانم ز کجا میآئی
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند
سرو باقامت زیبای تو در مجلس باغ
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم
نه مرا حسرت جاهست و نه اندیشه مال
بر من از دست تو چند آنکه جفا میآید
دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست
ور بخواری ز در خویش برانی مارا
من ازین در بجفا روی نخواهم پیچید
چکند داعی دولت که قبولش نکنند
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد

کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی
مثل این روی و، نشاید که بکس بنمائی
نتواند که کند دعوی همبالائی
عیبت آنست که بر بنده نمی بخشائی
که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی
بدو چشمت که ز چشم مروای بینائی
همه اسباب مهیاست تو در میبائی
خوشتتر و خوبتر اندر نظرم میآئی
چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائی
همچنان شکر کنیم که عزیزمائی
گر ببندی تو بروی من و گربگشائی
ما حریصیم بخدمت تو نمی فرمائی
بچنین زیور معنی که تو می آرائی
لطف این باد ندارد که تو می پیمائی

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی
نکارینا بهر تندی که میخواهی جوابم ده
دگر چون نا شکیبائی ببینم صادقش خوانم
ازین پس عیب شنیدایان نخواهم کرد و مسکینان
چنانم دردلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ
شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد

گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبائی
اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندائی
که من در نفس خویش از نو نمی بینم شکیبائی
که دانشمند ازین صورت بر آرد سر بشیدائی
فراوشم نه وقتی که دیگر وقت یاد آئی
بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی

بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
 سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
 که صوفی در سماع آمد و تائی کرد یکتائی
 زبان در کش که منظور ندارد حدزیبائی

خبرت خراب تر کرد جراحت جدائی
 تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی؟
 بشدی و دل بپردی و بدست غم سپردی
 دل خویش را بگفتم چو تو دوست می گرفتم
 تو جفای خود بکردی و نه من نمی توانم
 چکنند اگر تحمل نکنند زیر دستان
 سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم
 من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت
 تو که گفته تأمل نکنم جمال خوبان
 در چشم بامدادان بیهشت بر گشودن

دریچه ز بهشتش بـ روی بگشائی
 جهان شبست و تو خورشید عالم آرائی
 به از تو مادر گیتی بعمر خود فرزند
 هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد
 درون پیرهن از غایت لطافت جسم
 مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست
 ز گفتگوی عوام احتراز می کردم
 وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت
 گذشت بر من از آسیب عشقت آنچه گذشت
 دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد
 گراو نظر نکند سعدیا بچشم نواخت

چو خیال آب روشن که بتشنگان نمائی
 چه ازین به ارمغانی که تو خویشتن بیائی؟
 شب و روز در خیالی و ندانمت کجائی؟
 نه عجب که خوب رویان بکنند بیوفائی
 که جفا کنم ، ولیکن نه تو لایق جفائی
 تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشائی
 دگری نمی شناسم تو ببر که آشنائی
 برو ای فقیه و با ما مفروش پارسائی
 بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی
 نه چنان لطیف باشد که بدوست بر گشائی

که بامداد بگـاهش تو روی بنمائی
 صباح مقبل آن کز درش تو باز آئی
 نیاورد که همین بود حدّ زیبائی
 میسرش نشود بعد از آن شکیبائی
 چو آب صافی در آبگینه پیدائی
 کمال حسن ببندد زبان گویائی
 کزین سپس بنشینم بکنج تنهائی
 نه عاشقی که حذر می کنی ز رسوائی
 هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
 اگر بگاهی و در عمر خود بیفزائی
 بدست سعی تو باد است تا نیمائی

گرم راحت، رسانی و رگ-زائی
بشمشیر از تو و بیگانه نگر دم
همه مرغان خلاص از بند خواهند
عقوبت هرچ از آن دشوارترینست
اگر بیگانگان تشریف بخشند
منم جانا و جانی بر لب از شوق
کسانی عیب ما بینند و گویند
جمیع پارسایان گو بدانند
چنان از خمر و زمرنای و ناقوس

محبت بر محبت میفزائی
که هست از دیرگه باز آشنائی
من از قیدت نمیخواهم رهائی
بر آنم صبر هست الا جدائی
هنوز از دوستان خوشتر گدائی
بده گر بوسه داری بهائی
که روحانی ندانند از هوائی
که سعدی توبه کرد از پارسائی
نمی ترسم که از زهد ریائی

مشتاق توام با همه جوری و جفائی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم
صاحب نظران لاف محبت نپسندند
باید که سری در نظرش هیچ نیرزد
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت
جز عهد و وفای تو که محلول نگرود
گردست دهد دولت آنم که سرخویش
شاید که بخون بر سرخا کم بنویسند
خون دردل آزرده نهان چند بماند
شرط کرم آنست که با درد بمیری

محبوب منی با همه جرمی و خطائی
در حضرت سلطان که برد نام گدائی؟
و آنکه سپر انداختن از تیر بلائی
آنکس که نهد در طلب وصل تو پائی
دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی
هر عهد که بستم هوسی بود و هوائی
در پای سمند تو کنم نعل بهائی
این بود که با دوست بسر برد وفائی
شک نیست که سر بر کنده این درد بجائی
سعدی و نخواهی ز در خلق دوائی

من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
ای که گفتی مرواندر پی خوبان زمانه

عهد نابستن از آن به که بیندی و نیائی
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
 پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
 حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
 عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
 روز صحر او سماعست و لب جوی و تماشا
 گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
 شمع را بایدا زین خانه بدر بردن و کشتن
 سعدی آن نیست که هر گز کمندت بگریزد
 خلق گویند برو دل بهوای دگری ده

نه من تنها گرفتارم بدم زلف زیبائی
 قرین یار زیبارا چه پروای چمن باشد ؟
 مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر
 همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن
 عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم
 اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
 خرد با عشق میکوشد که ویرادر کمند آرد
 مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت میآمد
 تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن
 نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
 من آن خاک و وفادارم که از من بوی مهر آید

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی
 یا چشم نمی بیند یا راه نمی داند

که دل اهل نظر برد، که سر یست خدائی
 تو بزرگی و در آئینه کوچک نمائی
 این توانم که بیایم بمحلت بگدائی
 همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی
 در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بائی
 چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
 تا بهمسایه نگوید که تو در خانه مائی
 که بدانست که در بند تو خوشتر که زهائی
 نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوائی

که هر کس باد لارامی سری دارند و سودائی
 هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
 تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی ؟
 ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبائی ؟
 ندیدستند مسکینان سری افتاده در پائی
 نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنائی
 و لیکن بر نمیآید ضعیفی با توانائی
 نترسم دیگر از باران که افتادم بدریائی
 که مارا با کسی دیگر نماندست از تو پروائی
 که بعد از سایه اطفقت ندارد در جهان جائی
 و گر بادم بر دچون شعر هر جزوی باقصائی

مارا که تو منظوری خاطر نرود جائی
 هر کو بوجود خود دارد ز تو پروائی

کأنجا نتواند رفت اندیشه دانائی
سودای تو خالی کرد از سر همه سودائی
آنکش نظری باشد با قامت زیبائی
گویم که سری دارم در باخته درپائی
تا سیرت برت بینم يك لحظه مدارائی
بیمست که برخیزد از حسن تو غوغائی
گر دسترسی باشد یکروز بیغمائی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

دیوانه عشقت را جائی نظر افتادست
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش
گویند رفیقانم در عشق چه سرداری
ز نهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده
درپارس که تا بودست از ولوله آسودست
من دست نخواهم برد الا بسر زلفت
گویند تمنائی از دوست بکن سعدی

همه گوشیم تا چه فرمائی
متصور شود شکیبائی
تا تو دستم بخون نیالائی
این گروهی محب سودائی
خود قیامت بود که بنمائی
تو درخت بلند بالائی
گر برانی و گر بیخشائی
گر با نصاب با میان آئی
نکنند پنجه توانائی
شب هجران و روز تنهائی ؟
گر چو سعدی شبی به پیمائی

همه چشمیم تا برون آئی
تونه آن صورتی که بیرویت
من ز دست تو خویشتن بکشم
گفته بودی قیامت بینم
و این چنین روی دلستان که تراست
ما تماشا کنان کوتاه دست
سر ما و آستان خدمت تو
جان بشکرانه دادن از من خواه
عقل باید که با صلابت عشق
تو چه دانی که بر تو نگذشتست
روشت گرددا این حدیث چوروز

روی تو ببرد از دل ما هر غم روئی
کآهی بودش تعبیه بر هر بن موئی
با آنکه روان کرد دام از هر مژه جوئی

ای ولوله عشق تو بر هر سر کوئی
آخر سر موئی بترحم نگر آن را
کم می نشود تشنگی دیده شوخم

وی هر دلی از شوق تو آواره بسوئی
هر لحظه بدستانی و هر روز بخوئی
وز سنگ نخیزد چون دل سخت تو روئی
گر باد بیستان برد از زلف تو بوئی
سعدی چه بود در خم چو گان تو گوئی

بیفایده ام پیش تو چون بیهده گوئی
افتاده بزخمش چو کمان پشت دو توئی
زیرا که عجب نیست نکوئی ز نکوئی
کی دست دهد درهمه آفاق چنوئی؟

جنایت از طرف ماست یا تو بد خوئی؟
باتفاق، ولیکن نبات خود روئی
تو سنگدل بلطافت دلی نمیجوئی
بیاو گر همه بد کرده که نیکوئی
بگوی از آن لب شیرین که نیک میگوئی
مرا وصال تو باید که سرو گلبوئی
خدنگ غمزه خوبان زدلق نه توئی
اگر نخواهدت ای نفس خیره میپوئی
بترک خویش بگوی ای که طالب اوئی
بدست باش که دست از جهان فرو شوئی
تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی
هزار سال پس از مرگش اربینبوئی

زهر که در نظر آید گذشته بنکوئی

ای هر تنی از مهر تو افتاده بکنجی
ما یکدل و تو شرم نداری که بر آئی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمـی
برهم نزنند دست خزان بزم ریاحین
با این همه میدان لطافت که تو داری

ای خسته دلم در خم چو گان تو گوئی
ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده
هم طرفه ندارم اگر باز نوازی
سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی؟
تو از نبات گرو برده بشیرینی
هزار جان بارادت تو را همی جویند
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
تو بد مگوی و گر نیز خاطرت باشد
گلم نباید و سروم بچشم در ناید
هزار جامه سپر ساختیم و هم بگذشت
بدست جهد نشاید گرفت دامن کام
درست شد که یکدل دو دوست نتوان داشت
همینکه پای نهادی بر آستانه عشق
درازنای شب از چشم درد مندان پـرس
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید

کدام کس بتو ماند که گویمت که چنوئی

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
ندیدم آبی و خاک کی بدین لطافت و پاکی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت ؟
صبای روضه رضوان، ندانمت که چه بادی ؟
اگر من از دل یکتو بر آورم دم عشقی
بکس مگوی که پایم بسنگ عشق بر آمد
دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد
کنونم آب حیوتی بحلق تشنه فرو کن
باختیار تو سعدی چه التماس بر آید ؟

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بایی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
بردیده صاحب نظران خواب بیبستی
از خنده شیرین نمکدان دهانت
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
بیروی توام جنت فردوس نباید
مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ
باری بطریق کرم بنده خود خوان
در من منگر تا دگران چشم ندارند
آب سخنم میرود از طبع چو آتش
یاران همه بایار و من خسته طلبکار

تو خون خلق بریزی و روی در تابایی

نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
غلام مجلس آنم که شمع مجلس اوئی
تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوئی
تو حال تشنه ندانی که بر کناره جوئی
نسیم وعده جانان، ندانمت که چه بوئی ؟
عجب مدار که آتش در افتدم بدو توئی
که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نیوئی
اگر موافق اوئی بترك خویش بگوئی
نه آن گهی که بمیرم بآب دیده بشوئی
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجوئی

شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
گرباز کنند از شکن زلف تو تابی
ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
خون میرود از دل چونمک خورده کبابی
یوسف صفت از چهره بر انداز نقابی
کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
با یار تو دردش نکند هیچ عذابی
تا بشنوی از هر بن موئیم جوابی
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
چون آتش رویت که ازو میچکد آبی
هر کس بسر آبی و سعدی بسرابی

ندانمت چه مکافات این گنه یابی ؟

تصد عنی فی الجور و النوی لکن
چو عندلیب چه فریاد ها که میدارم
الی العداة وصلتہ و تصحبونہم
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند
احبتی ام روزی بترك ذکر راه
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت
مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنک
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی
بچه دیرماندی ای صبح که جان من بر آمد؟
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم؟
سرم از خدای خواهد که بیایش اندر افتد
دل من نه مرد آنست که باغمش بر آید
نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری
دل همچو سنکت ایدوست باب چشم سعدی
بروای گدای مسکین و دری در طلب کن

که دست تشنه میگیرد به آبی؟
توقع دارم از شیرین زبانت
تو خود نائی و گر آئی بر من
بچشمانت که گر زهرم فرستی
اگر سروی بیالای تو باشد

الیک قلبی یا غایة المنی صاب
تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
وفی و داد کم قد هجرت احبابی
ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی؟
لقد اطعت ولكن حبسه آب
همی گواهی بر من دهد بکذابی
منم در آتش و از حال من تو درتابی
نه ممکنست که هر گز رسد بسیرابی

چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بزه کردی و نکردند مؤذنان صوابی
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
که بروی دوست ماند که بر افکند نقابی
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی؟
تو بدست خویش فرمای اگر گرم کنی عذابی
عجیبت اگر نکردد که بگردد آسیابی
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

خداوندان فضل آخر ثوابی
اگر تا نخست و گر شیرین جوابی
بدان ماند که گنجی در خرابی
چنان نوشم که شیرین تر شرابی
نباشد بر سر سرو آفتابی

پر بروی از نظر غایب نگردد
بدان تا يك نفس رویت ببینم
امیدم هست اگر عطشان نمیرد
هلاک خویشتن میخواهد آن مور
شبی دانم که در زندان هجران
که سعدی چون فراق ما کشیدی

اگر صدف بار بر بندد نقابی
شب و روز آرزومندم بخوابی
که باز آید بجوی رفته آبی
که خواهد پنجه کردن با عقابی
سحر گاهم بگوش آید خطابی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات
شبم بروی تو روزست و دیده‌ها بتوروشن
اگر چه دیر بماندم امید بر نگرفتم
من آدمی بجمالت نه دیدم و نه شنیدم
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد
فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد
نه پنجروزه عمرست عشق روی تو مارا
وصفت کل ملیح کما یحب و یرضی
اخاف منك وارجو و استغیث و ادنو
ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن
فراقنامه سعدی عجب که در تو نگیرد

تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی ؟
وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
مضی الزمان و قلبی یقول انک آت
اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
و قد تفتش عین الحیوة فی الظلمات
جنواب تلخ بدیعت از اندهان نباتی
وجدت رائحة الود ان شملت رفاتی
محامد تو چگویم که ماورای صفاتی
که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی
احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
بنای مهر نمودی که پایدار نماند
دل شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن
گرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی

مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی
مرا ببند بیستی خود از کمند بجستی
باحتیاط روا کنون که آبگینه شکستی
کس این سرای نبندد در این چنین که تو بستی
شکنجه بهر ندارم بریز خونم و رستی

بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
دوای درد من اول که بیگناه بخستی
که من بهشت بدیدم برآستی و درستی
تو هم در آینه بنگر که خویشتن پیرستی
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت
گرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران
هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید
گرت کسی پیرستد ملامتش نکنم من
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد

که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
تو چو روی باز کردی در ماجرا بیستی
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
تو که قلب دوستانرا بمفارقت شکستی
تو وزهد و پارسائی من و عاشقی و مستی
که چو قبله ایت باشد به ازان که خود پیرستی
چکنند اگر زبونی نکنند و زبردستی
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

همه عمر بر ندارم سرازین خمار مستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
چه حکایت از فراق که نداشتم ولیکن
نظری بدوستان کن که هزار بار ازان به
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
نه عجب که قلب دشمن شکنی برو زهیجا
برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری
چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد
گله از فراق یاران و جفای روز گاران

تا از سر صوفی برود علت هستی
در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
بر تافتی و، پنجه صبرم بشکستی
با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
دل نیک بدادت که دل ازوی بگسستی؟
رو باز گشادی و در نطق بیستی

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
عقل متفکر بود و مصلحت اندیش
ای فتنه نو خاسته از عالم قدرت
آرام دلم بستدی و، دست شکیم
احوال دو چشم من بر هم نهاده
سودا زده کز همه عالم بتو پیوست
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم

گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی
سعدی غرض از حقه تن آیت حقست
نقاش وجود این همه صورت که بپرداخت

ما توبه بخوایم شکستن بدرستی
صد تعبیه در تست و یکی باز نجستی
تا نقش بیننی و مصور بپرستی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی
چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایست
نگارین روی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن
تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت
جز این عیبت نمیدانم که بدعهدی و سنگین دل
شکر در کام من تلخست بیدیدار شیرینش
دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر
نه تاجان در جسد باشد وفاداری کنم با او
چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی
هران دل را که پنهانی قرینی هست روحانی

زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی
که کام از عمر بر گیرم و گر خود یکزمانستی
دل آرامی بدین خوبی دریغ از مهر با آنستی
و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی
گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی
که تاتن در لحد باشد و گر خود استخوانستی
خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی
بخلو تخانه ماند که در در بوستانستی

تعالی اله چه رویست آن که گوئی آفتابستی
اگر گل را نظر بودی چونر گس تاج جهان بیند
شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش
گر آن شاهد که من دانم بهر کس روی بنماید
چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری
گر آن ساعد که او دارد بدی با رستم دستان
بیارای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
اگردانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم
زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت
ز خاکم رشک می آید که بر سر مینهی پایش

و گرمه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
ز چشم مست میگویش که پنداری بخوابستی
فقیر ازرقص در حالت خطیب از می خرابستی
بهش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی
بیک ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی
که از دستت شکر باشد و گر خود زهر نابستی
در یغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی
پس آنکه بر من مسکین جفا کردن صوابستی
اگر چندانکه در چشمم سرشک اندر سحابستی
که سعدی زیر تعلینت چه بودی گر ترابستی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
 دور از سببی نیست که شوریده سودا
 باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد
 از کف ندهم دامن معشوقه زیبا
 جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان
 با المبع ملوات چکند دل که نسازد
 بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم
 شوخی شکر الفاظ و مپی لاله بنا گوش
 قلاب تو در کس تفکندی که نبردی
 سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام

پندارمت از روضه بستان بهشتی
 هر لحظه چو دیوانه دوان بر درودشتی
 سر گشته چومن درهمه آفاق بگشتی
 هل تا برود نام من ای یار بر زشتی
 با آنکه بیکبارهام از یاد بهشتی
 شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
 یکدم ننشستم که بخاطر نگذشتی
 سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
 شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
 اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

یادمیداری که بامن جنگ در سر داشتی
 نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان
 دوستان دشمن گرفتن هر گز عادت نبود
 خاطر من نگذاشت یکساعت که بدمهری کنم
 همچنانست ناخن رنگین گواهی میدهد
 تا تو بر گشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
 هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
 هر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد
 سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
 این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
 جز درین نوبت که دشمن دوست می پنداشتی
 گر چه دانستم که پاک از خاطر من بگذاشتی
 بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
 کز خیالت شحنه بر ناظرم بگماشتی
 سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
 بوستانهارست از آن تخم که در دل کاشتی
 تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

سست پیمانها بیکره دل زما برداشتی
 نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق

آخر ای بد عهد سنگیندل چرا برداشتی؟
 تا بیکره سایه لطف از گدا برداشتی

گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل
خاطر از مهر کسان بر داشتم از بهر تو
لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی
شمع بر کردی چراغت با ز نامد در نظر
دوست بردارد بجره‌ی یا خطائی دل زدوست
عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر

جرعه‌ نا خورده شمشیر جفا برداشتی
چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
در پسندیدی و دست از کهر با برداشتی
گل فرا دست آمدت مهر از گیا برداشتی
تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی
و فای عهد نمودی دل سلیم ربودی
نه دست عهد گرفتی که پای وصل بدارم؟
هزار چاره بکردم که هم‌معنان تو گردم
نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن
تو قدر صحبت یاران و دوستان شناسی

طریق وصل گشادی من آمدم تو بر رفتی
چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی
بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی
تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی
چرا ز عاشق مسکین هم اولش نرفتی؟
مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را
معروف شد حکایت‌ماندر جهان و نیست
چندانکه ببتو غایت امکان صبر بود
فرمان عشق و عقل بیکجای نشنوند
ز ابنای روزگار بخوبی ممیزی
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
من در پناه لطف تو خواهم گریختن

حق را بر روزگار تو با ما عنایتی
هر به امداد میکند از نو بدایتی
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
چون در میان لشکر منصور رایتی
شاید که بنده بکشد بی جنایتی
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم؟
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق

هم با تو گر زدست تو دارم شکایتی
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

چون خراباتی نباشد زاهدی
محتسب کو تا ببیند روی دوست
چون من آب زندگانی یافتم
آنچه مارا درد لست از سوز عشق
دوستان گیرند و دلداران ولیک
از تو روحانی ترم در پیش دل
خانه در کوی درویشان بگیر
گر دلی داری و دل بندیت نیست
گر بخدمت قائمی خواهی منم
سعدیا گر روز گارت میکشد

کش بشب از در در آید شاهی؟
همچو محرابی و من چون عابدی؟
غم نباشد گر بمیرد حاسدی
می‌نشاید گفت با هر باردی
مهربان شناسد الا واحدی
نگذرد شبهای خلوت واردی
تا نماند در محلت زاهدی
پس چه فرق از ناطقی تا جامدی؟
ور نمیخواهی، بحسرت قاعدی
کو بکش بر دست سیمین ساعدی

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم
چون گل روندو آیند این دلبران و خوبان
ایدون که مینماید در روزگار حسنت
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد
گر در غمت بمیرم شادی بروز گارت

پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
کا امروز پیش چشمم در بوستان گشادی
تو در برابر من چون سرو بایستادی
بس فتنه‌ها بزاید تو فتنه ز که زادی؟
آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی
تا بوستان بریزد گل‌های بامدادی
هر وقت یادش آید تو دم بدم پیادی
پیوسته نیکو انرا غم خورده اند و شادی

جائی کہ داغ گیرد دردش دوا پذیرد

آنست داغ سعدی کاول نظر نهادی

دیدى که وفا بجا نیاوردى
بیچار گیم بچیز نگرفتى
من با همه جورى از تو خوشنودم
خود کردن و جرم دوستان دیدن
نازت بپریم که نازک اندامى
مارا که جراحتست خون آید
گفتم که نریزم آب رخ زین بیش
وین عشق تو در من آفریدستند
ای ذره تو در مقابل خورشید
در حلقه کارزار جان دادن
سعدى سپر از جفا نیندازد

رفتى و خلاف دوستى کردى
درماند گیم بهیچ نشمردى
تو بیگنه‌ی ز من بیازردى
رسمیست که در جهان تو آوردى
بارت بکشم که ناز پروردى
درد تو چنم که فارغ از دردى
بر خا کدورت که خون من خوردى
هرگز نرود ز زعفران زردى
بیچاره چه میکنى بدین خردى؟
بهتر که گریختن بنامردى
گل با گیهست و صاف با دردى

مپرس از من که هیچم یاد کردى
چه نیکو روی و بد عهدى که شهرى
چرا با ما توای معشوق طناز
نصیحت میکنم سرد گویان
نمیدانند که ز بیمار عشقت
ولیکن با رقیبان چاره نیست
اگر با خوب رویان می نشینی
دگر با من مگوی ای باد گلبوی
چرا دردت نچیند جان سعدى

که خود هیچم فرامش می نگردى
غمت خوردند و کسرا غم نخوردى
بصلحیم و تو با ما در نبردی
که برگرد از غمش بیروى زردى
ح- رادت باز ننشیند بسردى
که ایشان مثل خارند و تووردی
بساط نیکن-امی در نوردی
که همچون بلبل دیوانه کردی
که هم دردى وهم درمان دردى

بزییر پای هجرانش لگد کوپ ستم کردی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی
سکم خواندی و خشنودم جزا که الله کرم کردی
چه حرفست اینکه آوردی مگر سهوا لقم کردی؟
گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی
پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی
که تاریک وضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی؟
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی؟
و گر نه بر سر کسبیت با آرزومندی
که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی
بهیچ روی نمیباشد از تو خرسندی
بروی خوب ولیکن تو چشم میبندی
بهیچ خلق نپندارمت که مانند
بهیچ کار نباید گزشت تو نپسندی
مگر امید ببخشایش خداوندی

ندهم دل بهیچ دلبندی
هر گزش گوش نشنود پندی
با تو آمیزشی و پیوندی
سخت تر زین خواه سو گندی
تا بر آساید آرزومندی
که بیاورد چون تو فرزندی
گر نه شیرین نمک پرا کندی
تا مگر سایه بر من افکندی

مکن سر گشته آن دلرا که دست آموز غم کردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم را ندو هم راندی
بدم گفتی و خرسندم عفا که الله نکو گفتی
چه لطفست اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بودت؟
عنایت با من اولیتر که تأدیب جفا دیدم
غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ایدل
شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد

چه باز دردلت آمد که مهر بر کندی؟
ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست
بود که پیش تو میرما گر مجال بود
دری بروی من ای یار مهربان بگشای
مرا و گر همه آفاق خوب رویانند
هزار بار بگفتم که چشم نگشایم
مگر در آینه بینی و گر نه در آفاق
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند
مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد؟

گفتم آهن دلی کنم چندی
و آنکه را دیده در دهان تو رفت
خاصه مارا که در ازل بودست
بدلت کزدلت بدر نکتم
یکدم آخر حجاب یکسونه
همچنان پیر نیست مادر دهر
ریش فرهاد بهترک میبود
کاشکی خاک بودمی در راه

چکند بنده که از دل و جان
سعدیا دور نیکنامی رفت

نکند خدمت خداوندی
نوبت عاشقیست يك چندی

نگارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی
غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
تو خر سندی و شکیبائی چنینست در خیال آید
نگفتی بیوفایارا که از مانگسلی هر گز
زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری
شکار آنکه توان کشتن که محکم در کمند آید
نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم
ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ نماید
شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیکت

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزم
بپوش روی نگارین و موی مشکین را
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
هزار بار بگفتم و هیچ در نگرفت
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
بتیغ میزد و میرفت و باز می نگرست

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی

که ما را بیش ازین طاقت نماندست آرزو مندی
بدیع از طبع موزونست که در بردوستان بندی
که ما را هم چنین باشد شکیبائی و خرسندی
مگر در دل چنین بودت که خود باما نییوندی
زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی
چوبیخ مهر بنشاندم درخت وصل بر کندی
کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی
تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پرا کندی
که از من خدمتی ناید چنان لایق که بیسندی
چه میگوئی چنین شیرین که شوری در من افکندی
که او چون رعد مینالد تو همچون برق میخندی

که بر گذشتی و از دوستان نپرسیدی ؟
که بیگنه بکشی، از خدا نترسیدی ؟
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
که بر گذشتی و ما را بهیچ نخریدی
که گرد شق مگردای فقیر و گردیدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی
که ترك عشق نگفتی سزای خود دیدی

که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی ؟

من از جفای زمان بلبلا نخفتم دوش
قضا بناله مظلوم و لایه محروم
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی

ترا چه بود که تا صبح می خروشیدی؟
دگر نمی شود، ای نفس بس که کوشیدی
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
هر گز نبود اندر ختن بر صورتی چندین فتن
صورتگر دیبای چین گو صورت رویش بمین
زا بروی زنگارین کمان گر پرده برداری عیان
بالای سر و بوستان روئی ندارد دلستان
تا نقش می بندد فلک کسرا نبودست این نمک
تادل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام
دیگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق
گر رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان
از نعلش آتش میجهد نعلم در آتش مینهد
هر کس که دعوی میکند کوبا توانسی میکند

یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری؟
هر گز نباشد در چمن سر وی بدین خوش منظری
یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری
تا قوس باشد در جهان دیگر نمیند مشتری
خورشید یا روئی چنان موئی ندارد غمیری
ماهی ندانم یا ملک فرزندانم یا پری
چون در نماز استاده ام گوئی بمحرابم دری
آنک دهانت چون عقیق از بسکه خونم میخوری
گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری
در عهد موسی میکند آواز گاو سامری

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
آن مشتری خصال گر از ما احکامتی
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید
ای ماهروی حاضر غایب که پیش دل
دانی چه می رود بسر ما ز دست تو؟
باز آی کز صبوری و دوری بسو ختم
یادل بمادهی چو دل ما بدست تست
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی

آنجا که باد زهره ندارد خبر ببری
پیغام دوستان برسانی بدان پری
پرسد، جواب ده که بجانند مشتری
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
یکروز نگذرد که تو صدمه بار نگذری
تا خود بیای خویش بیائی و بنگری
ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یامهر خویشتن زدل ما بدر ببری
چون از درون پرده چنین پرده میدری
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ای که بردوستان همی گندی
 دردمندی تمام خواهی کشت
 ما خود از کوی عشق ازانیم
 هیچم اندر نظر نمی آید
 گفته بودم که دل بکس ندهم
 حلقه گرد خویشتن بکشم
 وین پری پیکران حلقه بگوش
 صبر بلبل شنیده هر گز
 پرده داری بر آستانه عشق
 چو خوری دانی ای پسر غم عشق
 رایگانست یکنفس بادوست
 قلمست این بدست سعدی در
 این نبات از کدام شهر آرند؟

تا بهر غمزه دلی بیری
 یا بر حمت بکشته مینگری؟
 نه تماشا کنان رهگذری
 تا تو خورشید روی در نظری
 حذر از عاشقی و بیخبری
 تا نیاید درون حلقه پری
 شاهی می کنند و جلوه کری
 چون بخندد شکوفه سحری؟
 میکند عقل و گریه پرده دری
 تا غم هیچ در جهان نخوری
 گر دنیا و آخرت بخری
 یا هزار آستین در دری؟
 تو قلم نیستی که نی شکری

بخت آئینه ندارم که درو مینگری
 من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم
 بچه مانده کنم در همه آفاق تو را
 برقع از پیش چنین روی شاید برداشت
 دیده را که بدیدار تو دل می نرود
 گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم
 بفلك می رود آه سحر از سینه ما
 خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست
 هر چه در وصف تو گویند بنیکوئی هست
 گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی

خاک بازار نیززم که برو میگذری
 تو چنان فتنه خویشی که زما بیخبری
 کانچه دروهم من آید تواز آن خوبتری
 که بهر گوشه چشمی دل خلقی بیری
 هیچ علت نتوان گفت بجز بی صبری
 نتوانم که بهر جا بروم در نظری
 تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
 تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
 عیبت آنست که هر روز بطبعی دگری
 پرده بر کار همه پرده نشینان بدری

عند سعدی نهد هر که ترا نشناسد حال دیوانه نداند که ندیدست پری

جور بر من می پسندد دلبری
بار خصمی میکشم کز جور او
عقل بیچاره ست در زندان عشق
بار ها گنتم بگریم پیش خلق
باز گویم پادشاهی را چه غم
ایکه صبر از من طمع داری و هوش
ز آنچه دریای عزیزان افکنند
چشم عادت کرده بادیدار دوست
در سراپای تو حیران مانده ام
این سخن سعدی تواند گفت و بس

زور با من میکنند زور آوری
می نشاید رفت پیش داوری
چون مسلمانی بدست کافری
تا مگر بر من بیخشد خاطری
گر بخیلش در بمیرد چاکری؟
بار سنگین مینهی بر لاغری
ماسری داریم اگر داری سری
حیف باشد بعد ازو بردیگری
در نمی باید بحسنت زی-وری
هر گدائی را نباشد جوهری

خانهٔ صاحب نظران میبری
گر تو پری چهره نپوشی نقاب
این چه وجودست نمیدانمت
گر همه سرمایه زیان میکند
نسخهٔ این روی بنقاش بر
با تترت حاجت شمشیر نیست
گر تو در آئینه تأمل کنی
خسرواگر عهد تو دریافتی
گردری از خلق بیندم بروی
سعدی اگر کشته شود در فراق

پرده پرهیز کنان میدری
توبهٔ صوفی بزبان آوری
آدمی با ملکی یا پری؟
سود بود دیدن آن مشتری
تا بکند توبه ز صورت گری
حمله همی آری و دل میبری
صورت خود باز بماننگری
دل بتودادی که توشیرینتری
بر تو نبندم که بخاطر دری
زنده شود چون بسرش بگذری

دانی چگفت مرا آن بلبل سحری؟

تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طـرب
 من هر گز از تو نظر باخویشتن نکنم
 از بسکه در نظرم خوب آمدی صنمـا
 دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن
 کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد
 هر گه که میگذری من در تو مینگرم
 از بس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب
 باری بحکم کرم بر حال ما بنگـر
 سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند

دانت آستین چرا پیش جمال میبری
 معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
 آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم
 غایت کام و دولتست آنکه بخدمت رسید
 روی بخاک مینهم گر تو هلاک میکنی
 هر چه کنی تو بر حق حاکم و دست مطلق
 بنده اگر بسر رود در طلبت کجارسد
 گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود
 جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان
 سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان

دیدم امروز بر زمین قمری
 گوئیا بر من از بهشت خدای
 من ندیدم بر آستی همه عمر
 یاشنیدی که در وجود آمد

گر ذوق نیست ترا کثر طبع جانوری
 بیننده تن ندهد هر گز ببی بصری
 هر جا که مینگرم گوئی که در نظری
 دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
 طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
 کز حسن قامت خود با کس نمینگری
 بر خویشتن تو زما صد بار فتنه تری
 کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری
 من خاک پای توام و رخون من بخوری

رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
 کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری
 سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
 بنده میان بندگان بسته میان بچا کری
 دست ببند میدهم گر تو اسیر مـمیبری
 پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری؟
 گر نرسد عنایتی در حق بنده آن سری
 میروی و مقابلی غایب و در تصـوری
 گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذاری
 ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری؟

همچو سروی روان برهگذری
 باز کردند بامداد دری
 گر تو دیدی بسرو بر قمری
 آفتابی ز مادر و پدری

گفتم از وی نظر بپوشانم
چاره صبرست و احتمال فراق
میخرا مید و زیر لب میگفت
سعدیا پیش تیر غمزه ما

تا نیفتم بدیده در خطری
چون کفایت نمیکند نظری
عاقل از فتنه میکند حذری
به ز تقوی بیایدت سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد
مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت
تو خود فرشته نه ازین گل سرشته
مارا شکایتی ز تو گر هست هم بتوست
بادوست کنج فقر بهشتست و بوستان
تا دوست در کنار نباشد بکام دل
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب
سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد

گوئی که در برابر چشم مصوری
کز هر چه در خیال من آمد نکوتری
تاظن برم که روی تو ماهست یا پری
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
کز تو بدیگری نتوان برد داوری
بیدوست خاک بر سر جاه و توانگری
از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری
زیرا که تو عزیز تر از چشم در سری
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری؟
باری بیاد دوست زمانی بسربری

روی گشاده ایصنم طاقت خلق میبری
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت
آینه را تو داده پرتو روی خویشتن
نسخه چشم و ابرویت پیش نگار گر برم
چون تو درخت دلنشان تازه بهار و گلنشان
دیده بروی هر کسی بر نکم ز مهر تو
من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم
پند حکیم بیش ازین در من اثر نمیکند

چون پس پرده میروی پرده صبر میدری
کادمئی ندیده ام چون تو پری بدلبری
ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری؟
گویمش اینچنین بکن صورت قوس مشتری
حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
در زعوام بسته به چون تو بخانه اندری
گر تو نظر بما کنی ورنکنی مخیری
کیست که بر کندیکی زمزمه قلندری؟

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا

هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

سرو بستایی تو یا مه یا پری
رفتنی داری و سحری میکنی
هر که یکبارش گذشتی در نظر
میروی و اندر پیت دل می رود
گر تو شاهد بامیان آئی چو شمع
چند خواهی روی پنهان داشتن
روزی آخر در میان مردم آی
آفتاب از منظر افتد در رواق
جان و خاطر با تو دارم روز و شب
سعدی از گرمی بخواهد سوختن

یاملك ، یا دفتر صورتگری ؟
کاندران عاجز بماند سامری
دردش صدمه بار دیگر بگذری
باز می آئی و جان می پروری
مبلغی پروانه گرد آوری
پرده میپوشی و بر ما میدری
تا ببیند هر که می بیند پری
چون ترا ببیند بدین خوش منظری
نقش بر دل نام بر انگشتی
بسکه تو شیرینی از حد میبری

کس در نیامدست بدین خوبی ازدري
خورشید اگر تو روی نپوشی فرورود
اول منم که در همه عالم نیامدست
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راء
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان
بر سر و قامت گل و بادام روی و چشم
روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب
همراه من مباش که غیرت برند خلق
من کم نمیکنم سرموئی زمهر دوست
روزی مگر بدیده سعدی قدم نهی

دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
گویند دو آفتاب نباشد بکشوری
زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری
امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یاهست و نیستم ز تو پروای دیگری
نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
پر تو دهد چنان که شب تیره اختری
در دست مفلسی چو ببینند گوهری
ور میزند بهر بن موئیم نشتری
تادر رخت بهر قدمت می نهد سری

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
تا نکند وفای تو در دل من تغییری
خود نبود و گر بود تا بقیامت آذری
سرور و ان ندیده ام جز تو بهیچ کشوری
گر بکنار آسمان چون تو بر آید اختری
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری
تاب و غا نیاورد قوت هیچ صفدری
بسته ام از جهانیان بر دل تنگ من دری
گر چه تو بهتری و من از همه خلق کمتری
باک مدار سعدیا گر بفدا رود سری

گر کنم در سر وفات سری
ایکه قصد هلاک من داری
نه حرامست در رخ تو نظر
دوست دارم که خاک پات شوم
متحیر نه در جمال توام
حیرتم در صفات بیچونست
بیری هوش و طاقت زن و مرد
حق بدست رقیب ناهموار
زانکه آئینه بدین خوبی
آه سعدی اثر کند در کوه
سنگرا سخت گفتمی همه عمر

هر گز این صورت کند صورتگری؟

من نه حریف رفتم از در تو بهر دری
چشم نمیکم بخود تا چه رسد بدیگری
بت نکند بنیکوئی چون تو بدیع پیکری
هم نشنیده ام که زاد از پدری و مادری
روی پیوشد آفتاب از نظرش بمعجری
یا بخضاب و سرمه یا بعیر و عنبری
گر تو بدین مشاهدت حمله بری بلشکری
تا نکم بهیچکس گوشه چشم و خاطری
شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری
هر که بمعظمی رسد ترک دهد محقری

سهل باشد زیان مختص-ری
صبر کن تا ببینمت نظ-ری
که حرامست چشم بردگری
تا مگر بر سرم کنی گذری
عقل دارم بقدر خود قدری
کاین کمال آفرید در بشری
گر تردد کنی پیام و دری
پیش خصم ایستاده چون سپری
حیف باشد بدست بی بصری
نکند در تو سنگدل اثری
تا بدیدم ز سنگ سخت تری

یا چنین شاهد بود در کشوری؟

منظره‌ای از مسجدنو (شیراز) و چنارهای کهن سال



سر و رفتاری صنوبر قامتی
میرود وز خویشتن بینی که هست
صد هزارش دست خاطر در زکاب
عارضش باغی دهانش غنچه
ماهر ویا مهربانی پیشه کن
بیتو در هر گوشه پائی در گلست
چون همایم سایه بر سر فکن
در خداوندی چه نقصان آیدش
مصلحت بودی شکایت گفتم
سعدیا داروی تلخ از دست دوست
خاکی از مردم بماند در جهان

هر نوبتم که در نظرای ماه بگذری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران
زنار بود هر چه همه عمر داشتم
از شرم چون تو آدمیان در میان خلق
شمشیر اختیار ترا سر نهاده ام
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد
ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود
صیدا و فتاد و پای مسافر بگل بماند
صبری که بود مایه سعدی دگر نماند

چونست حال بستان ای باد نوبهاری
ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن

ماه رخساری ملائک منظری
در نمی آید بچشمش دیگر
پادشاهی میرود با لشکری
بل بهشتی در میانش کوثری
خوبروئی را بیاید زیوری
وز تو در هر خانه دستی بر سری
تا در اقبال شوم نیک اختاری
گر خداوندی پیرسد چاکری؟
گر بغیر از خصم بودی داوری
به که شیرینی ز دست دیگری
وز وجود عاشقان خاکستری

بار دوم ز بار نخستین نکوتری
بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری
الا کمر که پیش تو بستم بچاکری
انصاف میدهد که نهان میشود پری
دانم که گر تنم بکشی جان پیروری
با صورت بدیع تو کردن برابری
بر حال من ببخشی و حالت بیاوری
هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری؟
سختی مکن که کیسه پر داخت مشتری

کز بلبلان برآمد فریاد بقراری
مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری

یا خلوتی بر آوری بار قعی فروهل
هر ساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد
عودست زیر دامن یا گل در آستینت
گل نسبتی ندارد باروی دلفریبت
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو
ورقید می گشائی و حشی نمیگزیزد
زاوَل وفا نمودی چندا نکه دل ربودی
عمری دگر بیاید بعد از فراق مارا
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت
هر در در را که بینی درمان و چاره هست

دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
تا دگر بر نکشم دیده بهر دیداری
توبه از من بتر از من بکشی بسیاری
سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
نگذاری که ز پیشست برود هشیاری
که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
حال افتاده نداند که نیفتد باری
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری
مگر آنوقت که خود را نهی مقداری

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری
جان بدیدار تو یکر و ز فدا خواهم کرد
یَعْلَمُ اللهُ که من از دست غمت جان نبرم
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد
می حرامست ولیکن تو بدین نر گس مست
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی
خبرت هست که خلقی ز غمت بیخبرند
سرو آزاد بیالای تو میماند راست
مینماید که سر عربده دارد چشمش
سعدیادوست نبینی و بوصلش نرسی

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری
مهر بانان روی بر هم و زحسودان بر کناری

گو غنیمت دان که دیگر دیر دیر افتد شکری
 عین درمانست گفتن در ددل با غمگساری
 اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری
 گر نه گل بودی نخواندی بلبل بر شاخساری
 آخر ای بیرحم باری از دلی بر گیر باری
 تا ترا ننشیند از من بـردل نازک غباری
 بر سر راحت بیفتم تا کنی بر من گذاری
 گردری خواهد گشودن سهل باشد انتظار
 گر بنالد دردمندی پا بگیرد بیقراری
 با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیز گاری؟
 کو نخواهد ماند بیشک وین بماند یاد گاری

هر کرا با دلستانی عیش میافتد زمانی
 راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا
 هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
 عیش در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
 باری اندازه دارم بردل از سودای جانان
 دانی از بهر چه معنی خاک پایت می نباشم؟
 ورترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید
 زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
 دوستان معذور دارند از جوانمردی و رحمت
 رفتنش دل میر باید گفتنش جان میفزاید
 عمر سعدی گرسر آید در حدیث عشق شاید

و گر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
 سپهر با تو چه پهلو زند بگذاری؟
 بدوستیت وصیت نکرد و دل داری
 چو زر عزیز، ولیکن بدست اغیاری
 بخیره کشتن تنها چه جلد و عیاری
 که هست راحت درویش در سبکباری
 سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
 بشور زلف که در هر خمی دلی داری
 پیش قبله رویت بتان فرخادی
 که روی چون قمرت شمسه ایست پر گاری
 که نیم دایره بر کشند زنگاری
 اگر چه تلخ دهی در سخن شکر باری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
 زمانه با تو چه دعوی کند بید مهری؟
 معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
 چو گل لطیف، ولیکن حریف او باشی
 بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی
 دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس
 گر افتد گذری بر وجود کشته عشق
 گرت ارادت باشد بشورش دل خلق
 چوبت بکعبه نگونسار بر زمین افتد
 دهان پر شکر را مثل بنقطه زنند
 بگرد نقطه سرخت عذار سبز چنان
 هزار نامه پیایی نویسمت که جواب

ز خلق گوی لطافت تو برده امروز

بخوبروئی و ، سعدی بخوب گفتاری

عمری بیوی یاری کردیم انتظاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
هر دم غم فراقش بر دل نهاد باری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی
دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی
دریاب عاشقانرا کافزون کند صفارا

زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
وز محنت فراقش بر دل بماند باری
هر لحظه دست هجرش در دل شکست خاری
وی قامت تو سروی وی رویتو بهاری
کاو رادر انتظارت خون شد دودیده باری
بشنو تو این سخنرا کاین یاد گار داری

مرا دلیست گرفتار عشق دل‌داری
ستمگری، شغبی، فتنه، دل آشوبی
بنفشه زلفی، سرین بری، سمن بوئی
همای فری طاوس حسن و طوطی نطق
دلم بغمزه جادو ربود و دوری کرد
ز وصل او چو کناری طمع نمیدارم
زهرچه هست گزیر ست و ناگزیر از دوست
در اشتیاق جمالش چنان همی نالم
حدیث سعدی در عشق او چو بیهده است

سمن بری، صنمی، گلرخی، جفاکاری
هنروری، عجبی، طرفه، جگر خواری
که ماه را بر حسنش نماند بازاری
بگاہ جلوه گری چون تذرو رفتاری
کنون بماندم بی او چون نقش دیه‌واری
کناره کردم و راضی شدم بدیداری
چه چاره سازد در دام دل گز رفتاری؟
چو بلبل می که بماند میان گلزاری
نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری

من از توروی نیچم گرم بیازاری
بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
تو در دل من از آن خوشتری و شیرین تر
اگر دعای ارادت بود و گر دشنام

که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
حلال کردمست الا بتیغ بیزار
که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
بگوی از آن لب شیرین که شه‌میباری

اگر بصید روی وحشی از تو نگر یزد
با انتظار عیادت که دوست می آید
گرم تو زهردهی چون عسل بیا شامم
تو میروی و مرا چشم و دل بجانب تست
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
حکایت من و مجنون بیکدیگر ماند
بنال سعدی اگر چاره و صالت نیست

که در کمند تو راحت بود گرفتاری
خوشت بر دل زنجور عشق بیماری
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
دگر غم همه عالم بهیچ نثماری
که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

نه گفتمی که بجای آرم و گفتم که نیازی
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق
تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد؟
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی؟
عرق تبر ورق روی نگارین بچه ماند؟
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث نشنیدم
ای خردمند که گفتمی نکنم چشم بخوبان
آرزو میکنم با توشبی بودن و روزی
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید
سعدی آن طبع ندارد که زخوی تو بر نجد

عهد و پیمان و وفاداری و دلبندهی و یاری؟
کشتن اولیتر از آن کم بجز راحت بگذاری
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری؟
وز کس اینبوی نیاید مگر آهوی تتاری؟
همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری
شکرست آن زدهان و لبودندان که توداری
بچه کار آیدت آندل که بجایان نسپاری؟
یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری
که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری
خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری

اگر بتحفه جانان هزار جان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل باشد
هنوز در دلت ای آفتابرخ نگذشت
ترا چه غم که مراد رگمت نگیرد خواب؟
ز حسن روی تو بر دین خلق میترسم

محقرست نشاید که بر زبان آری
که زربکان بری و گل بیوستان آری
که سایه بسریار مهربان آری
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری؟
که بدعتی که نبودست در جهان آری

که عاقبت نه بشو خیش در میان آری
حذر کنند ، ولی تاختن نهان آری
که شهد محض بود چون تو بر دهان آری
که ممکنست که در جسم مرد دجان آری
سفر کنی و لطائف ز بحر و کان آری
پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری؟

دل ریش عاشقانرا نمکی تمام داری
همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری؟
متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری؟
مگر از وفای عهدی که نه بردوام داری
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

دوم بلطف نگویم که در جهان داری
گناه تست که رخسار دلستان داری
ترارسد که چو دعوی کنی بیان داری
که با چنین صنمی دست در میان داری؟

کس از کنای در روی تو نگد نکند
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران
جواب تلخ چه داری؟ بگوی و باک مدار
و گریخته در آئی چه جای مرهم ریش؟
یکی لطیفه ز من بشنو اینکه در آفاق
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری
نه من او فتاده تنها بکمند آرزویت
ملکا، مہا، نگارا، صنما، بتا، بهارا
نقاری بلشکری کن که هزار خون بریزی
صفت رخام دارد تو، نرم نازنینت
همه دیده ها بسویت نگران حسن رویت
چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی؟
بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم
گله از حاش الله نکنند و خود نباشد
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری
گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
ند'نم ای کمر این سلطنت چه لایق توست

بسیمست تا دل گم کرده باز می‌جستم
ترا که زلف و بنا گوش و خدو قد اینست
بدین صفت که توئی دل چه جای خدمت تست؟
گرین‌روش که تو طاوس میکنی رفتار
قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه

در ابروان تو بشناختم که آن‌داری
مرو بیاغ که در خانه بوستان داری
فرا تر آی که ره در میان جان داری
نه برج من که همه عالم آشیان داری
که خون دیده سعدی بر آستان داری

هر گز نبود سروبالا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
حوران بهشتی که دل خلق ستانند
بسیار بود سرو روان و گل خندان
پیدا است که سر پنجه مار اچه بود زور
سحر سخنم درهمه آفاق ببردند
امثال تو از صحبت مانند گنج ندارند
این روی بصحرا کند آن میل، بیستان
سعدی تو نیارامی و کوتاه نکنی دست
تامیل نباشد بوصول از طرف دوست

یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری
روشن کن داین غره غرا که تو داری
هر گز نستانند دل ما که تو داری
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
باساعد سیمین توانا که تو داری
لیکن چه زند باید بیضا که تو داری؟
جای مگسست این همه حلوا که تو داری
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
تاسر نرود در سر سودا که تو داری
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
در کس نمی‌گشایم که بخاطرم در آید
ملکی، مہی، ندانم بچه کنیت بخوانم؟
بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن
گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن
چه خطای بنده دیدی که خلاف عهد کردی؟

که جمال سرو بستان و کمال ماه داری
تو باندرون جان آی که جایگاه داری
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟
که قبول و قوتت هست و جمال و جاه داری
چکنم بسرخ روئی که دلی سیاه داری؟
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
تو چنان کنی وصولت دگران دعای دولت
بیکی لطیفه گفتی بپریم هزار دل را
بخدای اگر چو سعدی برو دلت براهی

این چه رفتارست کار امیدن از من میبری؟
باغ و لاستان چه باشد آستینی برفشان
روز و شب می باشد آن ساعت که همچون آفتاب
موی نه از پس تا کمر که خوشه بر خرمنست
دل بعیاری بپردی ناگهان از دست من
گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی سبب
چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی؟
این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی
عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پیت
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دمان

تو در کمند نیفتاده و معذوری
گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد
بهشت روی من آن لعبت پریر خسار
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام
درشت خوئی و بد عهدی از تو نپسندند
تو در میان خلائق بچشم اهل نظر
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق

همه بد کن که مردم همه نیک خواه داری
چکند ازین لطافت که تو پادشاه داری؟
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاهداری
همه شب چنو نخسبی و نظر براه داری

هوشم از دل میربائی عظم از تن میبری
بانگبار گویا گر گل بدامن میبری
مینمائی روی و دیگر باز روزن میبری
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری
دزد شب گردد تو فارغ روز روشن میبری
تا مگر من نیز بر گردم غلط ظن میبری
یا بیند خون ازین موضع که سوزن میبری؟
کا بروی دوستان در پیش دشمن میبری
کان نمی آید تو زنجیرش بگردن میبری
در بدریا میفرستی زر به معدن میبری

از آن بقوت بازوی خویش مغروری
میسرت نشود عاشقی و مستوری
که در بهشت نباشد بلطف او حوری
اگر چه سرو نباشد برو گل سوری
که خوب منظری و دلفریب منظوری
چنانکه در شب تاریک پاره نوری
کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

ز کبر و ناز چنان میکنی بمردم چشم
من از تو دست نخواهم بیوفائی داشت
ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
چو سایه هیچکس است آدمی که هیچش نیست

که بيشراب گمان میبرد که مخموری
توهر گناه که خواهی بکن که معذوری
حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
مرا ازین چه که چون آفتاب مشهوری؟

ما بیتوبدل بر نزدیم آب صبوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشم
خلفی بتو مشتاق و جهانی بتو روشن
جز خط دلاویز تو بر طرف بنا گوش
در باغ روایسرو خرامان که خلایق
رویتونه روئیت کز وصبر توان کرد
سعدی بجفادست امید از تو ندارد

چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
گوئی همه عالم ظلماتست و تو نوری
ما از تو گریزان و تواز خلق نفوری
سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت
ملك آن تست و فرمان مملوك را چه درمان
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان
گفتم مگر ز رفتن غایب شوی ز چشم
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
او را نمیتوان دید از منتهای خوبی
گریار با جوانان خواهد نشست و رندان

در دست خوب رویان دولت بود اسیری
دانسته ام و لیکن خونخوار ناگزیری
گر بیکنه بسوزی و بی خطا بگیری؟
آئینه ات بگوید پنهان که بی نظیری
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
میرو که خوش نشیمی میدم که خوش عبیری
ما خود نمی نمائیم از غایت حقیری
مانیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بیوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامه فقیری

اگر گلآله مشکین زرخ بر اندازی
اگر برقص در آئی تو سروسیم اندام
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
کدام باغ چور خسار تو گلی دارد ؟
بحسن خال و بنا گوش اگر نگاه کنی
غلام باد صبایم غلام باد صبا
بگوی مطرب یاران بیار زمزمه
که گفته است که صد دل بغمزه ببری ؟
ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی

کنند در قدمت عاشقان سر اندازی
نظاره کن که چه مستی کنند و جان بازی
بسرو ولاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام سرو کند با قدمت سرافرازی ؟
نظر تو با قد و بالای خود نیندازی
که با گلآله جعدت هم میکند بازی
بنال بلبابستان که بس خوش آوازی
هزار صید بیک تاختن بیندازی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد
جفای عشق تو بر عقل من همان مثلست
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
هزار چون من اگر محنت و بلا بیند
حدیث عشق تو پیدا نکردم بر خلق
زهی سوار که صد دل بغمزه ببری
ترا چو سعدی اگر بنده بود چشود
گرش بقهر برانی بلطف باز آید
چو آب میرود این پاریسی بقوت طبع

که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
ضرورتست که باروز گارد در سازی
که سرگزیت بکافر همی دهد غازی
بعقل من بسرانگشت میکند بازی
زهر که در نظر آید، بحسن ممتازی
ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی
گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
هزار صید بیک تاختن بیندازی
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی ؟
که زر همان بودار چند بار بگذاری
نهر کبیست که از وی سبق بردتازی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
 وصال ما و شما دیر متفق گردد
 کجا بصید ملخ همت فرو آید؟
 برآستی که نه همبازی تو بودم من
 ز دست ترك خطائی کسی جفا چندان
 و گر هلاك منت در خورست با کی نیست
 کدام سنگ دلست آنکه عیب ما گوید؟
 میسرت نشود سر عشق پوشیدن
 چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی؟
 من از فراق تو بیچاره سیل میرانم
 هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
 تو هم چو صاحب دیوان مکن که سعدیرا

تا کی ای آتش سودا بسرم بر خیزی؟
 تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی
 يك زمان دیده من ره بسوی خواب برد
 ایدل از بهر چه خونابه شدی در بر من؟
 بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز؟
 ای غم از هم نفسی تو ملامت بگرفت

گردرون سوخته با تو بر آرد نفسی
 ای که انصاف دل سوختگان می ندهی
 روزی اندر قدمت افتم و گرسر برود

نظر بحال پیریشان ما نیندازی
 که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
 بدین صفت که تو باز بلند پروازی
 تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
 نمیبزد که من از دست ترك شیرازی
 قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
 گر آفتاب بینی چو موم بگدازی
 که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
 چه دشمنیست که با دوستان نمیسازی؟
 مثال ابر بهار و تو خیل میتازی
 که گر بقهر برانی بلطف بنوازی
 بیکره از نظر خویشتن بیندازی

تا کی ای ناله زار از جگرم بر خیزی؟
 از غم دوست بروی چو زرم بر خیزی؟
 ای خیال ارشبی از ره گذرم بر خیزی
 زود باشد که تو نیز از نظرم بر خیزی
 که نه هر صبح بآه سحرم بر خیزی
 هیچت افتد که خدا را ز سرم بر خیزی؟

چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی؟
 خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
 به زمن در سر این واقع رفتند بسی

دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست
تا با امروز مرا در سخن این سوز نبود
چون سرائیدن بلبل که خوش آید بر شاخ
سعدیا گرز دل آتش بقلم در نزدی

حیف باشد که دهی دامن گوهر بخشی
که گرفتار نبودم بکمند هوسی
لیکن آن سوز ندارد که بود در نفسی
پس چرا دود بسر می رودش هر نفسی؟

همی زنم نفسی سرد بر امید کسی
بچشم رحم برویم نظر همی نکند
دلیم به - ردو بجان زینهار می ندهد
بهر چه در نگرم نقش روی او بی - نم
بدست عشق چه شیر سیه چه مورچه
عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار
بر آستان وصال نه - آده سر سعدی

که یاد ناورد از من بسالها نفسی
بدست جور و جفا گوشمال داده بسی
کسی بشهر شما این کند بجای کسی؟
که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی؟
بدام هجر چه باز سفید چه مگسی
که کوه گاه شود گر برد جفای خسی
بر آستین خیالت نه - بوده دسترسی

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی
عادت بخت من نبود آنکه تو بادم آوری
صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر
خادمه سرای را گودر حجره بند کن
روز وصال دوستان دل - نرود بیوستان
گر بکشی کجاروم؟ تن بقضا نه - آده ام
قصه بهر که میبرم فایده نمیدهد
اینهمه خاز میخورد سعدی و بار میبرد

شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی؟
تا بسر حضور ما ره نبرد موسوی
یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
سنگ جفای، دوستان درد نمی - کنند بسی
مشکل درد عشق را حل نکند م - هندسی
جای دگر نمی رود هر که گرفت مونس

ماسپرانداختیم گر تو کمان میکشی

گودل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده ایم و ربنـوازی رواست
گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز
دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برود
غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چند توان ای سلیم، آب بر آتش زدن
آدمی هوشمند عیش ندارد ز فکر
مست می عشق را عیب مکر سعدیا

هر گز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
غم و اندیشه دران دایره هر گز نرود
هر گزش باد صبا برگ پریشان نکند
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
تشنگان ت بلبای چشمه حیوان مردند
گر توان بود که دور فلک از سر گیرند
وصف آن نیست که دروهم سخندان گنجد
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
ایکه بیدوست بسر می نتوانی که بری
سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمپوشی
چنین قیامت و قامت ندیده ام همه عمر
غلام حلقه سیمین گوشوار توام
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی

مابتو مستأنسیم تو بچه مستوحشی ؟
چون بتوانم گریخت تا تو کمندم کشی ؟
بازنگه میکنم سخت بهشتی وشی
خلق حسد میبرند چون تو مرا میکشی
چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی
کاب دیانت برد رنگ رخ آتشی
ساقی مجلس بیار آن قدح بیمشی
مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
بوستانی که چو تو سرو روانش باشی
بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
تشنه تر آنکه تو نزدیک دهانش باشی
تو دگر نادره دور زمانش باشی
ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
باهمه درد دل آسایش جانش باشی ؟
شاید از محتمل بار گرانش باشی
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

بهتک پرده صاحب دلان همیکوشی
تو سرو یا بدنی شمس یا بنا گوشی
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

بروز گار عزیزان که یاد میکنمت
چنان موافق لبع منی و در دل من
چه نیکبخت کسانیکه با تو هم سخند
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست؟
بقریت بچمن گفتم ای نسیم صبا
توسوز سینه مستان ندیدی ای هشیار
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست؟
وفای یار بدنیا و دین مده سعدی

علی الدوام نهیادی پس از فراموشی
نشسته که گمان میبرم در آغوشی
مرانه زهره گفت و نه صبر خاموشی
که طبع او همه نیش و توسر بسر نوشی
بگوی تاندهد گل بخار چاوشی
چو آتشیت نباشد چگوننه بر جوشی؟
ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی
دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
کتاب بالغ منی حبیباً معرضاً عنی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان در گاهت
اخلائی و احبابی ذرو امن حبه مابی
نشان عاشق آن باشد که شب باروز پیوندد
قم املاو اسقنی کاسا ودع مافیه مسموما
قدح چون دورما باشد بهشیاران مجلس ده
سعی فی هتکی الشانی و لمایدرماشانی
مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری
لقت الاسد فی الغابات لا تقوی علی صیدی
نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان

بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
ان افعل ماتری انی علی عهدی و میثاقی
که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی
مریض العشق لایبری و لایشکوالی الراقی
ترا اگر خواب میگیرد نه صاحب درد عاشقی
اما انت الذی تسقی فعین السم تریاقی
مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی
انا المجنون لا اعباء باحراق و اغراق
مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
و هذا الطیبی فی شیراز یسبینی با حداق
بهیورد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی
نشود دفتر درد دل مجروح تمام
آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی

سادتی احترق القلب من الاشواق
لو اضافوا صحف الدهر الی اوراقی
اثر رحمت حق تو بنیک اخلاقی

کیف یحلو زمن البین لدی العشاق؟
 انا احوک و ان ملت عن الميثاق
 چکنم قصه این غصه کنم در باقی
 نکتم میل بحوران و نظر با ساقی
 بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

بیعزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز؟
 من همان عاشقم ارزانکه تو آن دوست نه
 حیث لا تخلف منظور حبیبی ارنی
 بدو چشم تو که گریه تو بر ندیدم بیهشت
 سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر

وزمی چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
 شخصی کما ترای من غایه اشتیاقی
 قدر وصالش اکنور دانی که در فراقی
 من بعد ما سهرنا و الاید فی العناق
 مطرب بزن نوائی زان پرده عراقی
 ردوا علی و دی بالله یار فاقی
 تو ماه مشکبـوئی تـوسـر و سیم ساقی
 یاعا ذلی نباها ذرنی و ما الاقی
 تا در هوای جانان بازیم عمر باقی
 واللیل مدلهما والدمع فی المآق
 در باز هر چه داری گرمرد اتفاقی

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی
 با غایه الامانی قلبی لیدی فانی
 ایدردمند مفتون بر خدو خال موزون
 یاسعد کیف صرنا فی بلدة هجرنا
 بعد از عراق جائی خوش نایدم هوایی
 خان الزمان عهدی حتی بقیت و حدی
 در سرو و مه چگوئی ای مجمع نکوئی؟
 ان مت فی هواها دعنی امت فداها
 چند از حدیث آنان خیزیدای جوانان
 قام الغیاث لما زم الجمال زما
 تا در میان نیاری بیگانه نیاری

که نه کاریست شکیبائی و اندهنا کی
 خرفه گو در بر من دست بشوی از پا کی
 بدرای سینه که از دست ملامت چا کی
 هر زمان بسته دلی سوخته برفت را کی
 انت فرحان و کم نحوک طرف باک
 یارب آن سرور و انست بدان چالا کی

دل دیوانگیم هست و سرنابا کی
 سربخم خانه تشنیه فرو خواهم برد
 دست در دل کن و هر پرده پندار که هست
 تابنخجیر دل سوختگان کردی میل
 انت ریان و کم حولک قلب صاد
 یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی

لقمه بیشتر از حوصله ادراکی
 که گرفتار دو مارست بدین ضحاک
 کهنه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
 زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
 باد بیفایده مفروش کهمشتی خاکی

جامه پهن تر از کار گه امکانی
 در شکنج سر زلف تو دریغا دل من
 آه من باد بگوش تو رساند هر گز
 الغیث از تو که هم دردی و هم درمانی
 سعدیا آتش سودای ترا آبی بس

یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
 همچو من معشوقه یکره آزمودی کاشکی
 دیده گریان من یکشب غنودی کاشکی
 راضی چنان روی از نمودی کاشکی
 دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
 لابه‌ای زار من یکشب شنودی کاشکی
 وعده‌هایش را وفا باری نمودی کاشکی

عشق جانان در جهان هر گز نبودی کاشکی
 آزمودم درد و داغ عشق باری صد هزار
 نغنویدم زان خیالش را نمی‌بینم بخواب
 از چه ننماید بمن دیدار خویش آن دلفروز؟
 هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق
 ناله‌های زار من شاید که گر کس نشنود
 سعدی از جان می‌خورد سوگند و می‌گوید بدل

در تو حیوان میشود نظارگی
 تا بیاموزد پریر خسارگی
 زیر بارش بر نخیزد بارگی
 همچو من مستند بی می‌خوارگی
 یادوا کن یا بکش یکبارگی
 در حسودان اوفتاد آوارگی
 چاره عاشق بجز بیچارگی

سخت زیبا میروی یکبارگی
 اینچنین رخ با پری باید نمود
 هر که را پیش تو پای از جای رفت
 چشم‌های نیم خوابت سال و ماه
 خستگانت را شکیبائی نماند
 دوست تا خواهی بجای ما نکوست
 سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست

تا نکشد عقل بدیوانگی
 چشم خردمندی و فرزانیگی

روی بیوش ای قمر خانگی
 بلعجیب‌های خیالت ببست

با تو بباشم بکدام آبروی ؟
 با تو بر آمیختنم آرزوست
 پرده برانداز شبی شمع وار
 یا ببرد خانه سعدی خیال

یا بگریزم بچه مردانگی ؟
 وز همه کس وحشت و بیگانگی
 تا همه سوزیم بیروانگی
 یا ببرد دوست بهم خانگی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
 نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی
 همه عمر در فراق و بگنشت و سهل باشد
 چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن
 بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
 غم حال در دمنندان نه عجب گرت نباشد
 سخنی بگوی بامن که چنان اسیر عشقم
 چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
 که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد
 دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
 خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی
 تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد

بکجا روم زدست که نمیدهی مجالی ؟
 چه غم اوفتاده را که تواند احتیالی ؟
 اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
 بامید آنکه روزی بکف اوفتد و صالی
 که شبی نخفته باشی بدر از نای سالی
 که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
 که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
 بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
 بطپانچه و ، بر بربط برهد بگوشمالی
 که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
 قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
 گنهدست بر گرفتن نظر از چنین جمالی

ترحم ذلتی یا ذالمعالی
 الا یا ناحس الطرفین سکری
 ندارم چون تو در عالم دگر دوست
 کمال الحسن فی الدنیا مصون
 مر کب در وجودم همچو جانی
 فما ذا النوم ؟ قیل النوم راحه

و واصلنی اذا شوشت حالی
 سل السهران عن طول اللیالی
 اگر چه دوستی دشمن فعالی
 کمثل البدر فی حد الکمال
 مصور در دماغم چون خیالی
 و مالی النوم فی طول اللیالی

دمی دلداری و صاحب دلی کن
 الم تنظر الی عینی ودمعی
 بگوشت گر رسانم ناله زار
 لقد کلفت مالم اقو حملا
 که کوه باد چون دست من از دوست
 الایا سالیاً عنی توقف
 بچشمانت که گرچه دوری از چشم
 منعت الناس یستسقون غیثا
 جهانی تشنگان را دیده در تست
 ولی فیک الارادة فوق وصف
 چه دستان با تودر گیرد چو روباد
 جرت عینای من ذکر اک سیلا
 نمایندت بهم خلقی با نگشت
 حفاظی لم یزل مادمت حیا
 دلت سختست و پیمان اندکی سست
 اذا کان افتضا حی فیک حلوا
 مرا باروز گار خویش بگزار
 ترانی ناظما فی الوجد بیتا
 نگویم قامتت زیباست یا چشم
 وان کنتم سئمت طول مکثی
 چو سعدی خاک شد سودی ندارد
 که بر خور بادی از صاحب جمالی
 تری فی البحر اصداف الالی
 ز درد ناله زارم بنالی
 و مالی حيلة غیر اجتماعی
 زبان دشمنان از بدسگالی
 فما قلب المعنی عنک سال
 دل از یاد تو یکدم نیست خالی
 ان استر سلت دمعاً کالالی
 چنین پا کیزه پندارم زلالی
 ولکن لم تردنی، ما احتیالی؟
 که از مردم گریزان چون غزالی
 سل الجیران عنی ما جرالی
 چوبینند آن دو ابروی هلالی
 ولو انتم ضجرتن من وصالی
 دگر در هر چه گویم بر کمالی
 فقل لی ما لعدالی و مالی؟
 نگیرد سرزنش در لا ابالی
 و طرفی ناثر عقد الالی
 همه لطفی و سرتاسر جمالی
 حوالیکم فقد حان ارتحالی
 اگر خاک وی اندر دیده مالی

الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

هرگز حسد نبردن بر منصبی و مالی

دانی کدام دولت در وصف می نیاید ؟
 خرم تنی که محبوب از در فرازش آید
 همچون دومغز بادام اندر یکی خزینه
 دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد ؟
 بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش
 اول که گوی بردی من بودمی بدانش
 سال وصال با او یکروز بود گوئی
 ایام را بماه ی یکشب هلال باشد
 صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی

چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
 چون رزق نیکبختان بی محنت سئوالی
 با هم گرفته انسی و زد دیگران ملالی
 کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی
 وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
 گر سودمند بودی بیدولت احتیالی
 و اکنون در انتظارش روزی بقدر سالی
 و آن ماه دلستان را هر ابروئی هلالی
 سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
 غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
 هزار تندی و سختی بکن که سهل بود
 ندانم از سرو پایت کدام خوبتر است
 اگر هزار الم دارم از تو بردل ریش
 چنین که میگذری کافر و مسلمان را
 چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
 نگویمت که گلی بر فراز سرو روان
 تو مش کبوی سیه چشم را که دریابد ؟
 کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند

بهر چه حکم کنی برو جو دمن حکمی
 که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
 جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
 چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
 هنوز مرهم ریشی و داروی المی
 نگه بتست که هم قبله و هم صنمی
 مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
 که آفتاب جهان تاب بر سر علمی
 که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی
 تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
 گر پیر مناجاتست و رند خراباتی
 فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
 ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
 هر کس قلمی رفتست بروی بسر انجامی
 هر کس عملی دارد من گوش بانعامی
 تو عشق گلی داری من عشق گلندامی

آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
وین عید نمیباشد الا بهر ایامی
آخر ز دعا گوئی یاد آر بدشنامی
ورنه که برد هیهات ازما بتو پیغامی ؟
نومید نباید بود از روشنی بامی
در کام نهنگان رو گرمی طلبی کامی

خون عشاق حلاست زهی شوخ حرامی
از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی
بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی
فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
مینمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
تو چنین سرکش و بیچاره کش از خبل کدامی
فتنه خانه و بازار و بلای درو بامی
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی
که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

کش یار هم آواز بگیرند بدامی ؟
و امروز همه روز تمنای سلامی
خوش بود، دریغا که کردند دوامی
سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
خو کرده صحبت که بر افتد ز مقامی
قندیل بکش تا بنشینم بظلامی

سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد
روزی تن من بینی قربان سر کویش
ای درد دل ریش من مهرت چو روان در تن
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود ام-ا
سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی ؟

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
بیم آنست دمام که چو پروانه بسوزم
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت
مگر از هیئات شیرین تو میرفت حدیثی
کافر اقامت همچون بت سنگین تو بیند
بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت
بلعجب باشد ازین خلق که رویت چومه نو
کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک
آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی
درس کار تو کردم دل و دین با همه دانش
طاقت نیست زهر بیخبری سنگ ملامت

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
از من مطلب صبر جدائی که ندارم
در هیچ مقامی دل مسکین نشکبید
بیدوست حرامست جهان دیدن مشتاق

چندان بنشینم که بر آید نفس صبح
آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد
زان عین که دیدی اثری بیش نماندست
سعدی سخن یار نگـوید بر اغیار

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش
حور از بهشت بیرون ناید تواز کجائی
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان
بدر تمام روزی در آفتاب رویت
طوطی شکر شکستن دیگر روان دارد
در حسن بی نظیری در لطف بینهایت
لایقتر از امیری در خدمت امیری
ترك عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت
فردا بداغ دوزخ نا پخته بسوزد
هر لحظه سر بجائی بر میکند خیالم
سعدی چو ترك هستی گفتی ز خلق رستی

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
گر مرا عشقت بسختی کشت سهلست اینقدر
در چکانیدی قلم بر نامه دلسوز من
راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب
آه اگر وقتی چو گل در بوستان، یا چون سمن
ورچو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال

کانوقت بدل میرسد از دوست پیامی
الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
جانی بدهان آمده در حسرت گامی
هر گز نبرد سوخته قصه بخامی

خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
خوش دانه ولیکن بس بر کنار دامی
مه بر زمین نباشد تو ماهر خ کدامی؟
گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
گر بنگرد بیارد اقرار نا تمامی
گر پستهات ببیند وقتیکه در کلامی
د رمهر بی ثباتی در عهد بیدوامی
خوشر ز پادشاهی در حضرتت غلامی
بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
کامروز آتش عشق ازوی نبرد خامی
تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
گر سحر گه روی همچون آفتاب دیدمی
کاش کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
گر چو کثر بینان بچشم ناصوابت دیدمی
در گلستان، یا چونیلو فردر آبت دیدمی
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی

کاش پنهان از رقیبان در حجابیت دیدمی
گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی
کاشکی خوابم گرفتی تا بخواست دیدمی

گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
مجروح میکنی و نمک میپراکنی
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی
عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنش
ور متفق شوند جهانی بس دشمنی
پیکان چرخ را سپری باشد آهنی
محتاج نیست پنجه که باما درافکنی
با سخت بازوان بضرورت فروتنی

من از تو روی نییچم که مستحب منی
چه جای سرو که مانند روح در بدنی
همین بسست که برقع زروی بر فکنی
که بی تکلف شمشیر اشکری بزنی
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی؟
تو هم در آینه حیران حسن خویشی
حقیقتست که دیگر نظر بما نکنی
کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی
من آدمی! نشنیدم بدین شکر دهنی

از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب
بر نیارستی کشید از دست افغانم فلک
این تمنایم بیداری میسر کی شود

آسوده خاطر م که تو در خاطر منی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
شهری بتیغ غمزه خونخوار و لعل لب
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتم
گیرم که بر کنی دل سنگین زمهر من
حکم آن تست اگر بکشی بیگانه ولیک
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
خواهی که دل بکسی ندهی دیدهها بدوز
بامدعی بگوی که ما خود شکسته ایم
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
چو سرو در چمنی راست در تصور من
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
بیاض ساعد سیمین میوش در صف جنگ
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
ترا که در نظر آمد جمال طلعت خویش
کسی در آینه شخصی بدین صفت بیند
در آن دهن که تو داری سخن نمیگنجد

شنیده که مقالات سعدی از شیراز
مگر که نام خوشتر دهان من بگذشت

زنده بیدوست خفته در وطنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت
تا صبا می‌رود بیستان‌ها
و آفتابی خلاف امکانست
و آن شکن بر شکن قبائل زلف
بر سر کوی عشق بازار نیست
جای آنست اگر بیخشائی
هفت کشور نمیکنند امروز
از دو بیرون نه، یادلت سنگیست

سرو قدی میان انجمنی
چهل باشد فراق صحبت دوست
ایکه هر گز ندیده بجمال
تو که همتای خویشتن بینی
در دهانت سخن نمیگویم
بدنت در میان پیرهنت
وانکه بیند برهنه اندامت
با وجودت خطابود که نظر
باد اگر بر من اوفتد ببرد
چاره بیچارگی بود سعدی

همیبرند بعالم چو نافه ختنی
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

مثل مرده ایست در کفنی
چه بود بی وجود روح تنی؟
چون تو سروی نیافت در چمنی
که بر آید ز جیب پیرهنی
که بلائیست زیر هر شکنی
که نیارد هزار جـان ثمنی
که نبینی فقیرتر ز منی
بی مقالات سعدی انجـمنی
یا بگوشت نمی‌رسد سخنی

به که هنتـاد سرودر چمنی
بتماشای لاله و سمنی
جز در آئینه مثل خویشتنی
لاجرم تنگری بمثل منی
که نگنجد دران دهن سخنی
همچو روحیست رفته در بدنی
گوید این پر گلست پیرهنی
بخطائی کنند یا ختنی
که نماندست زیر جامه تنی
چون ندانند چاره و فنی

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی
مهر گیاه عهد من تازه ترست هر زمان
کس نستاندم بهیچ ارتو برانی از درم
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت
از همه کس رمیده ام با تو در آرمیده ام
ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او
هم بدر تو آمدم از تو که خصم و حاکمی
سعدی اگر جزع کنی ورنه نکنی چه فائده ؟

من چرا دل بنودادم که دلم می شکنی ؟
دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست
دیگر آن چون بروند از نظر از دل بروند
تو همائی و من خسته بیچاره گدای
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
مرا دراضیست که در پای تو افتد چون گوی
مست بیخویشتن از خمر ظلمت و مست و جهول
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند

ای سرو حدیقه معانی
پیش تو باتفاق مـردن
چشمان تو سحر اولین اند

یک نفس از درون من خیمه بدر نمی زنی
ورتو درخت دوستی از بن و پیخ بر کنی
مقبل هر دو عالم گر تو قبول میکنی
عهد و فای دوستان حیف بود که بشکنی
چند مقاومت کند حبه و سنگ صدمنی ؟
جمع نمیشود دگر هر چه تومی پرا کنی
در تو اثر نمیکند تونه دلی که آهنی
چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی ؟

یا چه کردم که نگه باز بمن می نکنی ؟
تا ندانند حریفان که تو منظور منی
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
پادشاهی کنم ارسایه بمن بر فکنی
ور جوابم ندهی میرسدت کبر و منی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

جانی و لطیفه جهانی
خوشتتر که پس از تو زندگانی
تو فتنه آخر الزمانی

چون اسم تو در میان نباشد؟
 آنرا که تو از سفر بیائی
 گرز آمدنت خبر بیارند
 دفع غم دل نمیتوان کرد
 گر صورت خویشتن ببینی
 گر صلح کنی لطیف باشد
 سعدی خط سبز دوست دارد
 این پیر نگر که همچنانش

گوئی که بجسم در میانی
 حاجت نبود بارمغانی
 من جان بدهم بمژدگانی
 الا بامید شادمانی
 حیران وجود خود بمانی
 در وقت بهار و مهربانی
 پیرامن خد ارغوانی
 از یاد نمی رود جوانی

بر آنم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی
 امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
 میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
 مگر لیلی نمیداند که بی دیدار می دوش
 دریغ اعهد آسانی که مقدارش ندانستم
 نه در زلف پریشانیت من تنها گرفتارم
 چه فتنه است این که در چشمت بغارت میبرد دلها
 نشاید خون سعدی را بیاطل ریختن حقا
 زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید

وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
 کز ابر لطف باز آید، بخاک تشنه بارانی
 درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
 فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
 ندانی قدر وصل الا که درمانی بهجرانی
 که دل در بند او دارد بهرموئی پریشانی
 توئی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
 بیاسه هست اگر داری بن خط خواه فرمانی
 که مستخلص نمی گردد بهاری بیز مستانی

بنده ام گر بلطف میخوانی
 کس نشاید که بر تو بگزینند
 ندهیمت بهر که در عالم
 گفتم این درد عشق پنهانرا

حاکمی گر بقهر میرانی
 که تو صورت بکس نمیمانی
 ورتو ما را بهیچ نستانی
 بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول
 نرسرا عقل تربیت می‌کرد
 عشق‌دانی چه گفت تقوی را؟
 چه خبر دارد از حقیقت عشق
 خود پرستان نظر بشخص کنند
 شب قدری بود که دست دهد
 رقص وقتی سلامت باشد
 قصه عشق را نهایت نیست
 سعدیاد دیگر این حدیث مکوی

که تو خود در دلی و میدانی
 کز طبیعت عنان بگردانی
 پنجه باما مکن که نتوانی
 پای بند هوای نفسانی؟
 پاک بینان ب صنع ربانی
 عارفان را سماع روحانی
 کاستین بر دو عالم افشانی
 صبر پیدا و درد پنهانی
 تا نگویند قصه میخوانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر بیستانی
 دم عیسیت پنداری نسیم باد نوروزی
 بجولان و خرامیدن در آمد سرو بیستانی
 بهر کوئی پر پروئی بچوگان میزند گوئی
 بچندین حیل و حکمت که گوی از هم گمان بردم
 بیارای باغبان سروی ببالای دلارامم
 تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنکه
 کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم
 وصال تست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی
 طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوتاه کن

بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
 که خاک مرده باز آید در روحی و ریحانی
 تو نیز ای سرو روحانی بکن بکار جولانی
 تو خود گوی ز نخ‌داری بساز از زلف چو گانی
 بچوگانم نمی افتد چنین گوی ز نخ‌دانی
 که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی
 که هم چون آهو از دستت نه‌م سرد در بیابانی
 که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی؟
 کنار تست اگر غمرا کناری هست و پایانی
 که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی

جمعی که تو در میان ایشان
 ایذات شریف و شخص روحانی

زان جمع بدر بود پریشانی
 آرام دلی و مرهم جانی

خرم تن آنکه با تو پیوند
من نیز بخدمتت که مر بندم
بر خوان تو این شکر که میبینم
هر جا که تو بگذری بدین خوبی
هر کاین سردست وساعت بیند
من جسم چنین ندیده ام هرگز
بر دیده من برو که مخدومی
من سر ز خط تو بر نمیگیرم
این گرد که بر رخست می بینی
دودی که بیاید از دل سعدی
میگوید و جان برقص می آید

و آن حلقه که در میان ایشانی
باشد که غلام خویشتن خوانی
بیفایده مگس که میرانی
کس شك نکند که سرو بستانی
گردل نهد ، بپنجه بستانی
چندانکه قیاس میکنم جانی
پروانه بخون بده که سلطانی
ور چون قلمم بسر بگردانی
وان درد که در دلست میدانی
پیدا است که آتشیست پنهانی
خوش میرود این سماع روحانی

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی
شیراز در نبستست از کاروان ولیکن
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند
ای بر در سرایت غوغای عشق بازان
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید
میگفتمت که جانی دیگر دریغم آید
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد
شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی
روی امید سعدی بر خاک آستانست

دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی
مارا نمیگشایند از قید مهربانی
میبایدش کشیدن باری بناتوانی
دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی
تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی
گر جوهری به ارجان ممکن بود تو آنی
صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی
دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
گر بیعمل ببخشی و ربی گنه برانی
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

کبریکسونه اگر شاهد درویشانی
 آرزو میکنم باتو دمی در بستان
 بامن کشته هجران نفسی خوش بنشین
 گردر آفاق بگردی بجز آئینه ترا
 هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
 مردم از ترس خدا سجدۀ رویت نکنند
 گرم از پیش برانی و بشوخی نروم
 نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز
 بند گانرا نبود جز غم آزادی و من
 زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
 تو که یکروز پراکنده نبودیست دلت
 نفسی بنده نوازی کن و بنشین ارچند
 سخن زنده دلان گوشر کن از کشته خویش
 این توانی که نیائی زدر سعدی باز

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی
 بیای خویشتن آیند عاشقاک بکمندت
 مرا میسر که چونی بهر صفت که تو خواهی
 چنان بنظره اول ز شخص می بیری دل
 تو پرده پیش گرفتاری و اشتیاق جمالت
 بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد
 چوپیش خاطر مآید خیال صورت خوبت
 مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
 ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد

دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
 یا بهر گونه که باشد که تو خود بستانی
 تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
 صورتی کس ننماید که بدو میمانی
 تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی
 بامدادت که ببینند و من از حیرانی
 عفو فرسای که عجزست نه بی فرمانی
 چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی
 پادشاهی کنم اربنده خویشم خوانی
 خرمنی دارم و ترسم بجوی نستانی
 صورت حال پراکنده دلان کی دانی؟
 آتشی نیست که او را بدمی بنشانی
 چون دلم رنده نباشد که تو دروی جانی؟
 لیک بیرون روی از خاطر او نتوانی

جهان و هر چه درو هست صورتند و تو جانی
 که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
 مرا مگو که چه نامی بهر لقب که تو خوانی
 که باز می نتواند گرفت نظره ثانی
 ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی
 تو ساعتی نشستستی که آتشی بنشانی
 ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی
 که پیر داند مقدار روزگار جوانی
 ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی؟

من ای صباره رفتن بکوی دوست ندانم
سراز کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد

تو میروی بسلامت سلام من برسانی
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تودانی

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
وجود هر که نگه میکنم زجان و جسد
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن
طمع مدار که از دامن بدارم دست
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود ؟
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست

بدین کمال نباشد جمال انسانی
گل بهشت مخمر بآب حیوانی
که گویمش بتومانند تو خوبتر ز آنی
مر کبست و تو از فرق تا قدم جانی
چومن شوی و بدرمان خویش درمانی
چگونه جمع شود با چنان پریشانی ؟
رواست گر بنوازی و گر برنجانی
بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی
بآستین ملالی که بر من افشانی
برای عید بود گوسفند قربانی
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
دل از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
اگر تهر که دنیا بدهند حیف باشد

که بدوستان یکدل سردست برفشانی
که جواب تلخ گوئی تو بدین شکردهانی
که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی
تو بصورتی نگه کن که سرایرم بدانی
عجبست اگر بسوزم چو بر آتش نشانی ؟
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
همه بر سر زبانند و تـو در میان جانی
و گرت بهر چه عقبی بخزند رایگانی

عوض تو من نیابم که بهیچکس نمانی
 که هنوز پیش ذکرت خجلم زبیزبانی
 تو میان ماندانی که چه میرود نهانی
 خبرش بگو که جانت بدهم بمژدگانی
 اگر این قمر ببینی دگر آن سمر نخوانی
 نه بوصل میرسانی نه بقتل میرهانی

وین همه لطف ندارد تو مگر سر و روانی
 همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
 و رهمن پرده زنی پرده خلقی بدرانی
 تا کسی همچو تو باشد که درو خیره بمانی
 من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی
 عیب آنست که باما بارادت نه چنانی
 چندم جروح تو انداشت بکش تا برهانی
 بنشین و مرا بر سر آتش بنشانی
 که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی
 باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی
 چه گردد اردل نامهربان بگردانی؟
 بد کر ما چه شود گرزبان بگردانی؟
 بدین قدر که توازما عنان بگردانی
 بگردم اربسرم همچنان بگردانی
 و گر نظر زمن ناتوان بگردانی

تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری
 نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
 مده ای رفیق پندم که نظر برو فکندم
 مزنی ای عدو بتیرم که بدین قدر نمیرم
 بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون
 دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد

همه کس راتن و اندام و جمالست و جوانی
 نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
 تو مگر پرده پیوشی و کست روی نبیند
 تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند
 نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
 هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت
 رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را
 بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم بر قومی
 گر بمیرد عجب ارشخص و دگر زنده نباشد
 سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند

چرا بسر کشی از من عنان بگردانی؟
 ز دست عشق تو یکروز دیں بگردانم
 گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی
 گمان مبر که بداریم دستت از فتراک
 وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست
 اگر قدم ز من ناشکیب و اگیری

ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید
گرم ز پای سلامت بسر در اندازی
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز

فرخ صباح آنکه تو بروی نظر کنی
آزاد بنده که بود در رکاب تو
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ
ای آفتاب روشن وای سایه همای
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم
مقدور من سر نیست که در پایت افکنم
عمریست تا بباد تو شب و روز میکنم
دانی که رویم از همه عالم بروی تست
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست
وز عقل بهترت سپری بایدای حکیم

که تیر آه من از آسمان بگردانی
ورم ز دست ملامت بجان بگردانی
که تا قیامت ازین آستان بگردانی

فیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
مارانگاهی از تو تمامست اگر کنی
چندانکه دشمنی وجفا بیشتر کنی
گزانکه التفات بدین مختصر کنی
تو خفته که گوش بآه سحر کنی
زنهارا اگر تو روی بروئی دگر کنی
آری کنی چو بر سر خا کم گذر کنی
خود را پیش تیر ملامت سپر کنی
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

سرو ایستاده به چو تورفتار میکنی
کس دل باختیار بمهرت نمی دهد
تو خود چه فتنه که بچشمان ترک مست
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم
گفنی نظر خطاست تو دل میبری رواست؟
هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف
دستان بخون تازه بیچارگان خضاب

طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
دامی نهاده که گرفتار میکنی
تاراج عقل مردم هشیار میکنی؟
خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
خود کرده جرم و خلق گنهگار میکنی
بادوستان چنین که تو تکرار میکنی
هرگز کس این کند که تو عیار میکنی؟

یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی
ای مدعی نصیحت بیکار میکنی
صلحست ازینطرف که تو پیکار میکنی
کز آفتاب روی بدیوار میکنی
کافر چه غم خورد چو تو ز نهار میکنی؟

بادشمنان موافق و بادوستان بخشم
تامن سماع میشنوم پند نشنوم
گر تیغ میزنی سپر اینک و حودمن
از روی دوست تانکنی رو بآفتاب
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش

چونکه ببخت مآرسد اینهمه ناز میکنی
عشق حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی
گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی
گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی
سفره اگر نمینهی در بچه باز میکنی؟

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
ای که نیاز موده صورت حال بیدلان
ای که نصیحتم کنی کز پی اود گرمرو
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفتم اگر لب گزم می خورم و شکر مزم
سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم

بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
ورقصد جان کنی طرب انگیز میکنی
شاید، که خنده شکر آمیز میکنی
کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
گر خوندل خوری و فرح افزای میخوری
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
حیران دست و دشنه زیبات مانده ام
سعدی گلت شکفت هم انا که صبحدم

گفتار نظری داری مارا به ازین بینی
چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسربینی
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

روزی بزاندانت گفتم به سیمینی
خورشید و گلت خوانم هم ترك ادب باشد
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را



« فلکد قصر الدشت »

بر بستر هجرانت شاید که نپرسند
بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت
گر بنده خودخوانی افتیم بسلطانی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بیسندی
عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
میان ما و شما عهد در ازل رفتست
چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق
ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت
مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان

امروز چنانی ای پریروی
میآئی و در پی تو عشاق
اینک من و زنگیان کافر
آورده ز غمزه سحر در چشم
وز بهر شکار دل نهاده
نرخ گل و گلشکر شکسته
چاکر شده شاه اخترانت
بر بام سراچه جمالت

کس سوخته خرمن را گوید بچه غمگینی؟
بس فتنه که بر خیزد هر جا که تو بنشینی
وز روی بگردانی رفتیم بمسکینی
کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی
فرهاد چنین کشتست آنشوخ بشیرینی

غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بایستم تو و خداوندوار بنشیننی
هزار سال بر آید همان نخستینی
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
نیاید و ، تو به از من هزار بگزینی
چو باغبان نگذارد که سب و گل چینی
هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
چنان کشد که شتر را مهار دربینی
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

کز ماه بحسن میبری گوی
دیوانه شده دوان بهر سوی
وان ملعب لعبتان جادوی
در داده ز فتنه تاب در موی
تیر مژه در کمان ابروی
زان چهره خوب و لعل دلجوی
شیر فلکت شده سگ کوی
کیوان شده پاسبان هندوی

بالا بصفت چو سرو خود روی
یا خود بچه آب شسته روی؟
وز زلف بمشك میدهد بیوی
گل-زار رخ ترا غزل گوی

ور بچو گانم زند هیچش مگوی
در ره مشتاق پیکان گو بروی
ور بدردت میکشد درمان مجوی
گر فرو ریزند خون آید بجوی
تا که خور داین می که من مستم بیوی؟
دفتر پرهیز گاری گو بشوی
گو بشیر از آیء خاک من بیوی

تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی
خود در دل سنگین تو نگرفت سرموی
تا بادمگر پیش تو بر خاک نهد روی
می افتم و میگرددم چون گوی بپهلوی
گر کشتنیم باز بفرمای بابروی
از دست تو دریای فتادند چو گیسوی
سر بر نگرفتم بوفای تو زانوی
کاندر از لم حرز تو بستند بیازوی
گر رنگ تو توان برد بآب از رخ هندوی

شبست آن یا شبه یا مشك یا بوی
نمیدانم دلت سنگست یا روی
بروید چون تو سروی بر لب جوی

عارض بمثل چو برگ نسرين
گوئی بچه شانه کرده زلف؟
کز روی بلاله میدهد رنگ
چون سعدی صد هزار بلبل

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
بر سر عشاق طوفان گو بیار
گر بداغت میکند فرمان بیار
ناودان چشم رنجوران عشق
شاد باش ای مجلس روحانیان
هر که سودا نامه سعدی نبشت
هر که نشنیده ست وقتی بی عشق

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موئی
بر یاد بنا گوش تو برباد دهم جان
سر گشته چو چو گانم و دریای سمندت
خود کشته ابروی توام من بحقیقت
آنانکه بگیسو دل عشاق ربودند
تا عشق سر آشوب توهم زانوی ما شد
بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل
عشق از دل سعدی بملامت بتوان برد

گلست آن یا سمن یا ماه یا روی
لبت دانم که یا قوتست و تن سیم
نپندارم که در بستان فردوس

چه شیرین لب سخنگوئی که عاجز
 بیوئی الغیاث از ما بر آید
 الا ای ترک آتشی روی ساقی
 چه شهر آشوبی ای دلبنده خودرای
 چو در میدان عشق افتادی ایدل
 دلا گر عاشقی میسوز و میساز
 درین ره جان بده یا ترک ما گیر
 بداندیشان ملامت میکنندم
 محالست اینکه ترک دوست هرگز

مرحباً ای نسیم عنبر بوی
 دلبر سست مهر سست گمان
 گو دگر گر هلاک من خواهی
 تشنه ترسم که منقطع گردد
 صبر دیدیم در مقابل شوق
 هر که با دوستی سری دارد
 تا گرفتار خم چو گانی
 پادشاهان رگنج و خیل و حشم
 سعدیا شور عشق می گوید
 هر کسی را نباشد این گفتار

فرو میماند از وصفت سخنگوی
 که ای باد از کجا آوردی این بوی؟
 بآب باده عقل از من فرو شوی
 چه بزم آرائی ای گلبرگ خودروی
 بیاید بودندت سر گشته چون گوی
 تنها گر طالبی می پرس و می پوی
 برین در سر بنه یا غیر ما جوی
 که تا چند احتمال یار بدخوی؟
 بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

خبری زان بخشم رفته بگوی
 صاحب دوست روی دشمن خوی
 بیگناهم بکش بهانه مجوی
 ورنه باز آید آب رفته بجوی
 آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
 گو دودست از مراد خویش بشوی
 احتمالت ضرورتست چو گوی
 عارفان و سماع و هایا هوی
 سخنانست، نه طبع شیرین گوی
 عود نا سوخته ندارد بوی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی
 و در بخلوت با دلارامت میسر میشود
 ای نسیم کوی معشوق این چه بادا خرمست
 مطربان گوئی در آوازند و مستان در سماع

گر سر صحرای باشد سروبالائی بجوی
 در سرایت خود گلفشانست سبزی گومروی
 تا کجا بودی که جانم تازه میگردد بوی؟
 شاهدان در حالت و شوریدگان درهای هوی

گر بترك من نمیگوئی بترك من بگوی
 باز گشتن هم شاید تا قدمداری پیوی
 کاب چشمست اینکه پیشست میرود یا آب جوی
 گوی مسکینرا چه تاوانست؟ چو کانرا بکوی
 من دل از مهرش نمیشویم تو دست از من بشوی
 شاهد بازی فراخ و زاهدان تنگخوی

ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من میرود
 ای که پای رفتنت کندست و راه وصل تند
 گر ببینی گریه زارم ندانی فرق کرد
 گویرا گفتند کای بیچاره سر گردان مباش
 ای که گفتی دل بشوی از مهریار مهربان
 سعدیا عاشق شاید بودن اندر خانقاه

نیک بد عہدی که بیما میروی
 خود چنینی یا بعمدا میروی
 تو پری روی آشکارا میروی
 یا بخوشتر زین تماشا میروی؟
 می نشینی یک نفس یا میروی؟
 خائفم گردست غوغا میروی؟
 تا کجا دیگر بیغما میروی؟
 شهر بگرفته ی بصرایا میروی
 دیده برره مینهم تا میروی
 وز دعای ما بسودا میروی
 همچنین میرو که زیبا میروی
 تا نپنداری که تنها میروی

سرو سیمینا بصرایا میروی
 کس بدین شوخی و رعنائی نرفت
 روی پنهان دارد از مردم پری
 گر تماشا میکنی در خود نگر
 مینوازی بنده را یا میکشی؟
 اندرونم با تو میآید ولیک
 ما خود اندر قید فرمان توایم
 جان نخواهد بردن از تو هیچ دل
 گر قدم بر چشم من خواهی نهاد
 ما بدشنام از تو راضی گشته ایم
 گرچه آرام از دل ما میرود
 دیده سعدی و دل همراه تست

وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
 یادشکر مکن سخنی زان دهان بگوی
 گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی
 پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی
 گر بشنود حدیث منش در نهان بگوی

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی
 بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار
 بستم بعشق موی میانش کمر چومور
 بابلبلان سوخته بال ضمیر من
 دانم که باز بر سر کویش گذر کنی

کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست
هر لحظه راز دل چه دم بر سر زبان
سر دل از زبان نشود هرگز آشکار
ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت

ایکه بحسن قامتت سرو ندیده ام سہی
جور بکن که حا کمان جور کنند بر رهی
از نظرت کجا رود و برود تو هم رهی
شاید اگر نظر کنی ایکه ز دردم آگهی
سعدی و عمر و زید را هیچ محل نمی نہی

اگر م حیات بخشی و گرم هلاک خواهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناه کارم
بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم
تو بآفتاب مانی ز کمال حسن طلعت
من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن
بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگر دم
منم ای نکار و چشمی که در انتظار رویت
و گر این شب در ازم بکشد در آرزویت
غم عشق اگر بکوشم که زدوستان پیوشم
خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت

نشیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی

گر نیز گوئیم بمثل ترک جان بگوی
دل می طید که عمر بشد و ارهان بگوی
گر دل موافقت نکند کای زبان بگوی
نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
شیر که پای بند شد تن بدهد برو بهی
رفت و رها نمیکنی آمد و ره نمیدهی
ور نکنی اثر کند دود دل سحر گهی
وین همه لاف سیز نیم از دهل میان تهی

سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
تو هزار خون ناحق بکنی و بیگناهی
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
همه عمر تو به کردم که نگر دم از مناهی
کسی از تو چون گریزد که تو اش گریز گاهی
همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی
سخنان سوزنا کم بدهد بر آن گواهی
نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی

یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
هر روزش از گریبان سر بر نکر دماهی
بالات خود بگوید زین راست تر گواهی
تابش نوی زهر سو فریاد داد خواهی

تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی
 گرمی کنی بر حمت در کشتگان نگاه
 تا کی چنین بماند و زهر کناره آهی؟
 خود را نمی شناسم جز دوستی گناهی
 از حال زیرستان می پرس گاهگاهی
 کوهی درین تـرازو کمتر شده زگاهی
 وز رستنی نبینی بر گور من گیاهی
 پیش که دادخواهی از دست پادشاهی؟

دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی؟
 ز روز گار من آشفته تر چه میخواهی؟
 جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی؟
 بدیده هر چه تو گوئی بسر چه میخواهی
 تو کان شهد و نباتی شکر چه میخواهی؟
 کنون غرامت آن یک نظر چه میخواهی؟
 وی آن کند که تو گوئی دگر چه میخواهی

بالشکرت چه حاجت رفتن بچنگ دشمن
 خیلای نیازمندان بر راحت ایستاده
 ایمن مشو که رویت آئینه ایست روشن
 گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
 ای ماه سرو قامت شکـرانه سلامت
 شیری درین قضیت که تر شده ز موری
 ترسم چوباز گردی از دست رفته باشم
 سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی؟
 اگر تو بردل آشفته گان بیخشائی
 بهرزه عمر من اندر سر هـوای تو شد
 ز دیده و سر من آنچه اختیار تو است
 شنیده ام که ترا التماس شعر رهیبست
 بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری
 دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را

ترجیحات

ایسرو بلند قامت دوست	وه وه که شمایت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد	هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد	در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره بام اگر بر آید	که فرق کند که ماه یا اوست؟
آن خرمن گل نه گل که باغست	نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب	یا بیوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صولجان زلفش	بیچاره دل اوفتاده چون گوست
میسوزد و همچنان هوا دار	میمیرد و همچنان دعا گوست
خون دل عاشقان مشتاق	در گردن دیده بلا جوست
من بنده لعبت‌ان سیمین	کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند	کاندر پی او مرو که بدخوست
ایسخت دلان سست پیمان	این شرط وفا بود که بیدوست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

در عهد توای نگار دل‌بند	بس عهد که بشکنند و سو گند
دیگر نرود بهیچ مطلوب	خاطر که گرفت باتو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست	همچون مگس از برابر قند
عشق آمد و رسم عقل برداشت	شوق آمد و بیخ صبر بر کند

در هیچ زمانه نژادست	مادر بجمال چون تو فرزند
با دست نصیحت رفیقان	و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست	از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبیریم تا کی ؟	وین صبر که می کنیم تا چند ؟
چون مرغ بطمع دانه در دام	چون گرگ بیوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود	بی بند نگیرد آدمی پسند
مستوجب این و بیش ازینم	باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس	در شهر مگر تو میکنی بس
دردام تو عاشقان گرفتار	در بند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار خد	من جمهرتها السراج تقبس
صبحی که مشام جان عشاق	خوشبوی کند ادا تنفس
استقبله و ان تولی	استأنسه و ان تعبس
اندام تو خود حریر چینست	دیگر چکنی قباى اطلس ؟
من در همه قولها فصیحم	در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن	ترسم تنهی تو پای برخس
ای صاحب حسن در وفا کوش	کاین حسن وفانکرد با کس
آخر بزکات تندرستی	فریاد دل شکستگان رس
من بعد مکن چنان کزین پیش	ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک
از روی تو ماه آسمان را
یا قاتلتی بسیف لحظ
از بهر خدا، که مالکان جور
شاید که پیادشه بگویند
دانی که چه شب گذشت بر من؟
با اینهمه گر حیات باشد
فی الجملة نماند صبر و آرام
در دا که بخیره عمر بگذشت

ما اطيّب فاك جل باريك
شرم آمد و شد هلال باريك
والله قتلتنی به-اتيك
چندین نکنند بر مماليك
ترك تو بريخت، خون تاجيك
لايات بمثلها اءاديك
هم روز شود شبان تاريك
کم تر جرنی و کم اداريك؟
ای دل تو مرا نمیگذاری ك

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد
آهوی کمند زلف خوبان
فریاد زدست نقش فریاد
هر جا که مولهی چو فرهاد
کس بار مشاهدت نچیند
نالیدن عاشقان دلسوز
عیبش مکنید هوشمندان
خاری چه بود پپای مشتاق؟
حاجت بدر کسیست مارا
گویند برو ز پیش جورش
من خود نه باختیار خویشم

بس فتنه که با سر دل آرد
خود را بهلاك می سپارد
و آندست که نقش می نگارد
شیرین صفتی برو گمارد
تا تخم مجاهدت نکارد
نا پخته دجازه می شمارد
گر سوخته خرمنی بزارد
تیغیش بران که سر نخارد
کاو حاجت کس نمیگذارد
من میروم او نمی گذارد
گردست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو درسرم نیست
 ره می ندهی که پیشت آیم
 من مرغ زبون دام انسم
 گر چون تو پری در آدمیزاد
 مهر از همه خلق برگرفتم
 گویند بکوش تا بیابی
 قسمی که مرا نیافریدند
 ایکاش مرا نظر نبودی
 فکرم بهمه جهان بگردید
 بابخت جدل نمیتوان کرد
 غیر از تو بخاطر اندرم نیست
 وز پیش توره که بگذرم نیست
 هر چند که میکشی پرم نیست
 گویند که هست باورم نیست
 جز یاد تو در تصورم نیست
 میکوشم و بخت یاورم نیست
 گر جهد کنم میسرم نیست
 چون حظ نظر برابرم نیست
 وز گوشه صبر بهترم نیست
 اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی
 کس را چه گنه تو خویشتن را
 دیدی که چگونه حاصل آمد
 یادل بنهی بجور و بیداد
 ای سیم تن سیاه گیسو
 بسیار سیه سپید کردست
 صلحست میان کفر و اسلام
 سربیش گران مکن ، که کردیم
 بادرد توام خوشست از ایراک
 گفتی که صبور باش، هیئات
 کاندل طلب هوا نگردي ؟
 بر تیغ زدی و زخم خوردی
 از دعوی عشق روی زردی ؟
 یا قصه عشق در نوردی
 کز فکر سرم سپید کردی
 دوران سپهر لاجوردی
 باما تو هنوز در نپردی
 اقرار ببندگی و خردی
 هم دردی و هم دواي دردی
 دل موضع صبر بود و بردی

هم چاره تحملست و تسلیم ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

<p>در پای کشان ز کبر دامن در پیش و بحسرت از قفامن گر با همه آن کنی که بامن در پای توریزد اولاً من از دست تو تو پیش پادشا من جرم از طرف تو بود یامن؟ گر بانگ بر آرم از جفا من دست از تو نمیکنم رها من حاجت که بخواهم از خدامن پرهیز ندارم از قضا من بی یار صبور بود تا من</p>	<p>بگذشت و نگه نکرد بامن دو نر گس مست نیم خوابش ای قبله دوستان مشتاق بسیار کسان که جان شیرین گفتم که شکایتی بخوانم کاین سخت دلی و سست مهری دیدم که نه شرط مهر با نیست گر سر برود فدای پایت جز وصل توام حرام با دادا گویند ازو نظر پرهیز هرگز نشنیده‌ام که یاری</p>
--	--

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

<p>انگشت نمای آل آدم بویت نفس مسیح مریم بر جسم شریف اسم اعظم ای سرو روان با بروی خم بس دل ببری بکف و معصم خلقی متعشقند و من هم بگذار حدیث ما تقدم</p>	<p>ای روی تو آفتاب عالم احیای روان مردگان را بر جان عزیزت آفرین باد محبوب منی چو دیده‌راست دستان که توداری ای پر روی تنها نه منم اسیر عشقت شیرین جهان توئی بتحقیق</p>
---	---

خوبیت مسلمست و مارا
تو همد وفای خود شکستی
مگذار که خستگان بمیرند
بی ما تو بسر بری همه عمر
صبر از تو نمیشود مسلم
وز جانب ما هنوز محکم
دور از تو بانتظار مهرم
من بیتو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گل را میرید پیش من نام
انگشت نمای خلق بودیم
بر ما همه عیب ها بگفتند
ما خود زده ایم جام بر سنگ
آخر نگهی بسوی ما کن
بس در طلب تو دیگ سودا
درمان اسیر عشق صبرست
من در قدم تو خاک بادم
دور از تو شکیب چند باشد؟
دردام غمت چو مرغ وحشی
من بیتو نه راضیم ولیکن
باحسن وجود آن گل اندام
مانند هلال ازان مه تمام
یا قوم الی متی و حتام؟
دیگر رمز نید سنگ بر جام
ایدولت خاص و حسرت عام
پختیم و هنوز کارم خام
تا خود بکجا رسد سرانجام
باشد که تو بر سرم نهی گام
ممکن نشود بر آتش آرام
می پیچم و سخت میشود دام
چون کام نمیدهی بنا کام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای زلف تو هر خمی کمندی
مخرام بدین صفت مبادا
ای آینه ایمنی که ناگاه
چشمت بگرشمه چشم بندی
کز چشم بدت رسد گزند
در تو رسد آه درد مندی

یا چهره بپوش یا بسوزان
دیوانه عشقت ای پری روی
تلخست دهان عیشم از صبر
ایسرو بقامتش چه مانی ؟
گریم بامید و دشمنانم
کاجی زدرم در آمدی دوست
یارب چه شدی اگر برحمت
یکچند بخیره عمر بگذشت

بر روی چو آتشت سپندی
عاقل نشود بهیچ پندی
ای تنگ شکر بیار قندی
زیباست ولی نه هر بلندی
بر گریه زنند ریشخندی
تا دیده دشمنان بکنندی
باری سوی ما نظر فکندی ؟
من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

آیا که بلب رسید جانم
کس دید چو من ضعیف هرگز
پروانه ام اوفتان و خیزان
گر اطف کنی بجای اینم
جز نقش تو نیست در ضمیرم
گر تلخ کنی بدوریم عیش
اسرار تو پیش کس نگویم
با درد تو یاوری ندارم
عاقل بجهد زپیش شمشیر
چون در تو نمیتوان رسیدن

آوخ که زدست شد عنانم
کز هستی خویش در کمانم
یکباره بسوز و وارهانم
ورجور کنی سزای آنم
جز نام تو نیست بر زبانم
یادت چو شکر کند دهانم
اوصاف تو پیش کس نخوانم
وز دست تو مخلصی ندانم
من کشته سر بر آستانم
به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بنا گوش

یا سبزه بگرد چشمه نوش

باقامت چون توی در آغوش
 من سرو ندیده ام قباپوش
 میآرد وجد و میبرد هوش
 پسته، دهن تو گفت خاموش
 عشق آمد و گفت زرق مفروش
 کم هستی خویش شد فراموش
 بنشین و صبور باش و مخروش
 عییم مکن از بر آورم جوش
 وانگه بضرورت از بن گوش

دست چو منی قیامه باشد
 من ماه ندیده ام کله دار
 وز رفتن و آمدن چگویم ؟
 روزی دهنی بخنده بگشاد
 خاطر پی زهد و تو به میرفت
 مستغرق یادت آنچنانم
 یاران بنصیحتم چه گویند
 ایخام من اینچنین بر آتش
 تاجهد بود بجان بکوشم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

عشقت که ز خلق می نهفتم
 ز آنروز که باغم تو جفتم
 کز فرقت تو دمی نخفتم
 دارم که بگریه سنگ سفتم
 من خود ز حیات در شگفتم
 چندانکه کناره می گرفتم
 خاك قدمش بدیده رفتم
 تا در قدم عزیزش افتتم
 صبر از دل ریش گفت رفتم
 بی ماچکنی ؟ بلابه گفتم

طاقت بر سیدوهم بگفتم
 طاقم ز فراق و صبر آرم
 آهنگ در از شب ز من پرس
 بر هر مژه قطره چو الماس
 گر کشته شوم عجب مدارید
 تقدیر درین میانم انداخت
 دی بر سر کوی دوست لختی
 نه خوارترم ز خار بگذار
 زانگه که بر فتنی از کنارم
 میرفت و بکبر و ناز میگفت

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

خونش ددل ریش از اشتیاق	باری بگذر که در فراق
گوئی شکرست در مذاقت	بگشای دهن که پاسخ تلخ
روزی اگر افتد اتفـاقت	در کشته خویشتن نگه کن
پروانه صفت در احتراقت	تو خنده زان چو شمع و خلقی
تاخیمه زنیم در وثاقت	ما خود ز کدام خیل باشیم
عینی نظرت و ما اطاقت	ما اخترت صابـتی و لکن
دریا و نمیرسد بساقت	بس دیده که شد در انتظارت
بیخوابی کشت در تیـاقت	تو مست شراب و خواب و مارا
نه طاقت آنکه در فراق	نه قدرت با تو بودنم هست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

از من دل و صبر و یار بر گشت	آوخ که چو روزگار بر گشت
و آن شوخ باختیار بر گشت	بر گشتن ما ضرورتی بود
خو کرد و چو روزگار بر گشت	پرورده بدم بروز گارش
آن روز که غمگسار بر گشت	عم نیز چه بودی ار برفتی
صبر از دل بیقرار بر گشت	رحمت کس اگر شکسته را
سر کوفته چو مار بر گشت	عذرش بنه ار بزیر سنگی
آنکس که هم از کنار بر گشت	زین بحر عمیق جان بدر برد
نتوانم ازین دیار بر گشت	من ساکن خاک پاک عشقم
دانی چکنم چو یار بر گشت	بیچارگیست چاره عشق

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

دست خوش روزگار دون نیست	هر دل که بعاشقی زبون نیست
-------------------------	---------------------------

جز دیده شوخ عاشقان را
 کوتاه نظری بخلوتم گفت
 گفتم ز تو کی بر آید این دود
 عاقل داند که ناله زار
 تسلیم قضا شوم کزین قید
 صبر ار نکنم چه چاره سازم؟
 گر بکشد و گر معاف دارد
 دانی بچه ماند آب چشم؟
 در دهر وفا نبود هرگز
 جان برخی روی یار کردم

بر چهره دوان سرشک خون نیست
 سودا مکن آخرت جنون نیست
 کت آتش غم در اندرون نیست؟
 از سوزش سینه برون نیست
 کس را بخلاص رهنمون نیست
 آرام دل از یکی فزون نیست
 در قبضه او چومن زبون نیست
 سیماب که یکدمش سکون نیست
 یا بود و بیخت ما کنون نیست
 گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت
 در تو نرسید و پی غلط کرد
 کس با رخ تو نباخت اسبی
 نفزود غم تو روشنائی
 بارت بکشم که مـرد معنی
 جان داد و درون بخلق ننمود
 روزی گفتم کسی چو من جان
 گفتا نه که تیر چشم مستم
 با آنکه همه نظر در اویم
 نومید نیم که چشم لطفی

از روی تو پرده بر نینداخت
 آن مرغ که بال و پر نینداخت
 تا جان چو پیاده در نینداخت
 آن را که چو شمع سر نینداخت
 در باخت سر و سپر نینداخت
 خون خورد و سخن بدر نینداخت
 از بهر تو در خطر نینداخت
 صید از تو ضعیفتر نینداخت
 روزی سوی ما نظر نینداخت
 بر من فکند ، و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

<p>صد پیرهن از محبت چاک افتادن آفتاب بر خاک خاک دلت از جبین مایه پاک کس بر تو توان گزید؟ حاشاک تا دست بدارم ز فتراک امید و ز کس نیایدم بپاک زهر از قبل تو محض تریاک هجران تو ورطه‌ای خطرناک موی تو چه جای مارضحاک؟ دامن ندهد بدست ادراک هرگز نرسد بگرد افلاک می بینم و حیل نیست الاک</p>	<p>ای بر تو قباى حسن چالاک پیش بتواضعست گوئی ما خاک شویم و هم نگرده مهر از تو توان برید؟ هیاه اول دل برده باز پس ده بعد از تو بهیچکس ندارم درد از جهت تو عین داروست سودای تو آتشی جهانسوز روی تو چه جای سحر بابل؟ سعدی بس ازین سخن که وصفش گرد ارچه بسی هوا بگیرد پای طلب از روش فرو ماند</p>
--	---

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

<p>بادام چو چشمت ای پسر نی جز در رخ تو مرا نظر نی مثل تو بچایبکی دگر نی چون تو دگری بهیچ قرنی چون قد خوش تو یک شجر نی وز وصل نو ذره ثمر نی وز دید دلم ترا خیر نی</p>	<p>ای چون لب اعل تو شکر نی جز سوی تو میل خاطرم نه خوبان جهان همه بدیدم پیران جهان نشان ندادند ای آنکه بیاغ دلبری بر چندین شجر وفا نشاندم آوازه من ز عرش بگنشت</p>
--	---

از رفتن من غمت نباشد
باز آیم اگر دهی اجازت
از آمدن تو خود اثر نی
ای راحت جان من، و گرنی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا
کان فتنه که روی خوب دارد
صاحب نظری که دیدرویش
دانی نکند قبول هر گز
چشم از پی دیدن تو دارم
از جور رقیب تو نالم
سعدی غم دل نهفته میدار
گفتست مگر حسود با تو
من نیز اگر چه ناشکیبم
بر خیز و بیا بسوی صحرا
هر جا که نشست خاست غوغا
دیوانه عشق گشت و شیدا
دیوانه حدیث مرد دانا
من بیتو خصم کنار دریا
خارست نخست بار خرما
تامی نشوی ز غیر رسوا
ز نهار مرو ازین پس آنجا
روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بر بود جمالت ای مه نو
چون میگذری بگو بطاوس
گر لاف زنم که من صبورم
دستی ز غمت نهاده بردل
یا ز در عاشقان درون آی
زین جور و تحکمت غرض چیست؟
یا متلف مهجتی و نفسی
با من چو جوی ندیدم عشوق
از ماه شب چهارده ضو
گر جلوه کنان روی چنین رو
بعد از تو، حکایتست و مشنو
چشمی ز پیت فتاده در گو
یا ز ازل طالبان برون شو
بنیاد وجود ما کن و رو
الله یقیک محضر السو
نگرفت حدیث من بیکجو

گفتم کهنم مبین که روزی بینی که شود بخلعتی نو
در سایه شاه آسمان قدر مه طلعت آفتاب پر تو
وزلفظ من این حدیث شیرین گرمی نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنیا اله کار خویش گیرم

قطعات

متی حلفت بشیر از یانسیم الصبح
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست

خدا کتاب و بلغ سلامی الاحباب
همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

*

گر مرا بیتو در بهشت برند
کاین چنینم خدای وعده نکرد

دیده از دیدنش بخواهم دوخت
که مرا در بهشت باید سوخت

*

گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی

و آن دوستی که داشتی اول چرا کمست؟
سودای سوز می پزی و جای ماتمست

*

آشفتن چشمهای مست
وین طرفه که درد چشم او را
دو فتنه بیک قرینه برخاست

دود دل یار مهربانست
خونابه ز چشم ما روانست
پیدا است که آخر الزمانست

*

خوب را گوپلاس در بر کن
زشت را گوهزار حله بپوش

که همان لعبت نگار نیست
که همان مرده شوی پار نیست

*

در قطره باران بهاری چتوا نگفت؟
گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد

در نافه آهوی تتاری چتوان گفت؟
در صورت و معنی که توداری چتوان گفت؟

*

سخن عشق حرامست بر آن بیهده گوی
حبذا همت سعدی و سخن گفتن او

که چوده بیت غزل گفت مدیح آغازد
که ز معشوق بممدوح نمی پردازد

من بگویم ندیده ام دهنی
تنگتر ز بن دهان فراخ ولیک

*

کوه عنبر نشسته بر زنجش
گر بچنگال صوفیان افتد

*

تو آن نه که بجور از توروی برپیچند
مرا غبار توهر گز اثر کند در دل

*

بس ایغلام بدیع الجمال شیرین کار
بنقط گنده چه حاجت که بردهان گیری

*

آن پری روی ده از مردوزن و پیر و جوان
آستینم زد و از هوش برفتم در حال

*

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود
دو چشم در سر هر کس نهاده اند ولی

*

شبی خواهم که پنهانت بگویم
چنان در خود کشم چو گان زلفت
ولیکن هر گناهی را جزائست

*

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی
تو بت ز سنگ نه بل ز سنگ سخت تری

*

کسی ملامتم از عشق روی او میکرد
ازو پیرس که دارد اسیر بر فتراک

کز دهان تو تنگتر باشد
نه همه تنگها شکر باشد

راست گوئی بهیست مشک آلود
ندهندش مگر بشفتالود

گناه تست و من استاده ام بباستغفار
که خا کپای توام؟ خا کرا چه غم ز غبار؟

که سوز عشق تواند اذاحت در جهان آتش
ترا خود ازلب لعلمست در دهان آتش

هر که بینی دم صاحب نظری میزندش
راست گفتند که دیوانه پری میزندش

که هر چه مینگرم شاهدست در نظرم
تو نقش بینی و من نقش بند مینگرم

نهان از آشنایان و غریبان
کزو غافل بود گوی گریبان
گناه عشق را جور رقیبان

که ضرورت محالت ازو نشان دادن
که بردهان تو بوسی نمیتوان دادن

که خیره چند شتابی بخون خود خوردن
زمن میپرس که دارم کمند در گردن

*

خویشتن را بصبرده تسکین
چکند گاه پاره مسکین ؟

چند گوئی که مهر ازو بردار
کهر با را بگوی تا نبرد

*

که هست در بر سیمین، چون صنوبر او
سیه گلیمی من بین که دورم از براو

بر آن گلیم سیاهم حسد همی آید
گلیم بین که در آن بر چه عیش میراند

*

کای رشك آفتاب جمال منیر تو
اول منم بقید محبت اسیر تو
تابنده تو باشم و منت پذیر تو
غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو
در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش
شهری بر آتش غم هجران بسوختی
انعام کن بگوشه چشم ارادتی
صاحب دلی بتربیتم گفت زینهار
شاهد منجمست چه حاجت بشرح حال

*

لیک چوباز آمدی آن همه برداشتی
روز همه روز جنگ شب همه شب آشتی

وہ کہ چه آزار بود من از مهر تو
سرچو بر آورد صبح پیوشد گناه

رباعیات

هر ساعت اندرون بجوشد خون را
الامگر آنکه روی لیلی دیدست

*

عشاق بدرگهت اسیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذوری

*

ایچشم تو مست خواب و سرمست شراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب

*

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت
یا ترك گل لعل همی باید گفت

*

دل میرود و دیده نمی شاید دوخت
پروانه مستمند را شمع نسوخت

*

روزی گفתי شبی کنم دلشادت
دیدي که از آن روز چه شبها بگذشت

*

صد بار بگفتم بغلامان درت
ترسم که ببینی رخ هم چون قمرت

وا گاهی نیست مردم بیرون را
داند که چه درد میکشد مجنون را

بد خوئی تو بر تو نگیرند بیا
زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب
باشد که در آئینه توان دید و در آب

درمانش تحملست و سرپیش انداخت
یا با الم خار همی باید ساخت

چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت
آن سوخت که شمع را چنین میافروخت

وز بند غمان خود کنم آزادت
وز گفته خود هیچ نیامدیادت؟

تا آینه دیگر نگذارند برت
کس باز نیاید دگر اندر نظرت

*

آن یار که عهد دوستداری بشکست
میگفت دگر باره بخوابم بینی

میرفت و منش گرفته دامان در دست
پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست

*

شبها گذرد که دیده نتوانم بست
باشد که بدست خویش خونم ریزی

مردم همه از خواب و من از فکر تو مست
تا جان بدهم دامن مقصود بدست

*

هشیار سری بود ز سودای تو مست
بیتو همه هیچ نیست در ملک وجود

خوش آنکه ز روی تو دلش رفت ز دست
ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

*

گر ز حمت مردمان این کوی از ماست
فردا متغیر شود آن روی چو شیر

یا جرم ترش بودن آن روی از ماست
مانیز برون شویم چون موی از ماست

*

و هوه که قیامتست این قامت راست
شاید که تو دیگر بزبانت نروی

با سرو نباشد این لطافت که تراست
تا مرده نگوید که قیامت برخاست

*

سرو از قدت اندازه بالا بر دست
هر جا که بنفشه ببینم گویم

بحر از دهننت لؤلؤ لالا بر دست
موئی زسرت باد بصحرا بر دست

*

امشب که حضور یار جان افروزست
گو شمع بمیرو مه فرو شو که مرا

بختم بخلاف دشمنان پیروزست
آنشب که تودر کنار باشی روزست

*

آنشب که تودر کنار مائی روزست
دی رفت و بانتظار فردا منشین

و آنروز که با تو میرود نوروزست
دریاب که حاصل حیات امروزست

گویند هوای فصل آزار خوشست
ابریشم زیر و ناله زار خوشست

*

خیزم بروم چو صبر نا محتملست
واقرار کنم برابر دشمن و دوست

*

آن ماه که گفתי ملک رحمانست
روئی که چو آتش بزمستان خوش بود

*

آن سست وفا که یار دل سخت منست
ای با همه کس بصلح و باما بخلاف

*

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی

*

ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته

*

چون حال بدم در نظر دوست نکوست
چون دشمن بیرحم فرستاده اوست

*

غازی زپی شهادت اندرتك و پوست
فردای قیامت این بدان کی ماند

بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ای بیخبران اینهمه با یار خوشست

جان در قدمش کنم که آرام دلست
کانکس که مرا بکشت از من بجلست

این بار اگرش نگه کنی شیطانست
امروز چو پوستین بتابستانست

شمع دگران و آتش رخت منست
جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

گوئی بگناه مسخ کرد ندش پوست
اکنون همه غمهای جهان بردل اوست

هرچ آن بسر آیدم زدست تو نکوست
ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست

دشمن ز جفا گو ز تنم بر کن پوست
بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

وانرا که غم تو کشت فاضلتر از وست
کان کشته دشمنست و آن کشته دوست؟

گردل بکسی دهد باری بتو دوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد

*

کت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست
الاز وجودت که وجودم همه اوست

گر زخم خورم زدست چون مرهم دوست
غیرت نگذارم که نالم بکسی

*

یامغز بر آیدم چو بادام از پوست
تا خلق ندانند که منظور من اوست

گویند رها کنش که یاری بدخوست
بالله بگذارید میان من و دوست

*

خوبیش نیز زد بدرشتی که دروست
نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

شب نیست که چشمم آرزو مند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی

*

وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
من عهد تو نشکنم که همانند تو نیست

با دوست چنانکه اوست می باید داشت
دشمن که نمی توانمش دید بچشم

*

خونا به درون پوست می باید داشت
از بهر دل تو دوست می باید داشت

بگذشت و چگویم که چه بر من بگذشت
دستی بدام فرو کن ای یار عزیز

*

سیلاب محبتم ز دامن بگذشت
تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت

روی تو بفال دارم ای حور نژاد
فرخنده کسی که فال گیر دز رخت

*

زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد

تو هر چه بپوشی بتو زیبا گردد
مندیش که هر که یکنظر روی تو دید

*

گر خام بود اطلس و دیبا گردد
دیگر همه عمر از تو شکبیا گردد

نوروز که سیل در کمر می گردد

سنگ از سر کوهسار در می گردد

از چشمه چشم ما برفت اینهمه سیل

گوئی که دل تو سخت تر میگردد

*

کس عهد وفا چنانکه پروانه خرد
مقراض بدشمنی سرش بر میداشت

با دوست پایان نشنیدیم که برد
پروانه بدوستیش در پا میبرد

*

دستار چه کان بت دلبر دارد
بر مرده صدساله اگر برگردد

گر بوئی ازان باد صبا بردارد
در حال زخاک تیره سر بر دارد

*

گر باد ز گل حسن شبابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد

بلبل نه حریفیست که خوابش ببرد
عطار بوقت رفتن آبش بیبرد

*

کس نیست که غم از دل ماداند برد
گفتم که بشوخی ببرد دست از ما

یا چاره کار عشق بتواند برد
زین دست که او پیاده میداند برد

*

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد
گوهر سخن تلخ که خواهی فرمای

دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد؟
آخر بدهان چون شکر میگذرد

*

خالی که مرا عاجز و محتال بکرد
خال سیاهش بود که خونم میریخت

خطی بر سید و دفع آن خال بکرد
ریش آمد و رویش همه چون خال بکرد

*

چون بخت بتدبیر نکون نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم يك چندی

بیفائده سعی و گفتگو نتوان کرد
هم صبر برو که صبر از او نتون کرد

*

شمع ارچه بگریه جانگدازی میکرد

گریه زده خنده مجازی میکرد

آن شوخ سرش را بیریدند و هنوز

استاده بد و زبان درازی میکرد

✱

ای بادچو عزم آن زمین خواهی کرد
از ماش بسی دعا و خدمت برسان

رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
گویا زدوستان چنین خواهی کرد

✱

آندوست که آرام دل ما باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد

گویند که زشتست بهل تا باشد
تا یاری از آن من تنها باشد

✱

آن را که جمال ماه پیکر باشد
آئینه بدست هر که ننماید نور

در هر چه نگه کند منور باشد
از طلعت بی صفای او در باشد

✱

آن را که نظر بسوی هر کس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع

در دیده صاحب نظران خس باشد
در مذهب عشق شاهی بس باشد

✱

هر سرو که در بسیط عالم باشد
از سرو بلند هر گز این چشم مدار

شاید که پیش قامت خم باشد
بالای دراز را خرد کم باشد

✱

گردست تو در خون روانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد

مندیش که آن دم غم جانم باشد
کو خسته شد از من غم آنم باشد

✱

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد
آن کش نفسی قرار بی روی تو نیست

دور از تو گرش دلیست پر خون باشد
اندیش که بیتو مدتی چون باشد

✱

آهو بره را که شیر در پی باشد

بیچاره چه اعتماد بر وی باشد؟

این ملح در آب چند بتواند بود

وین برف در آفتاب تا کی باشد؟

*

مارا بچد روی از تو صبوری باشد
جائی که درخت گل سوری باشد

یا طاقت دوستی و دوری باشد
جوشیدن بلبلان ضروری باشد

*

مشنو که مرا از تو صبوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب؟

یا طاقت دوستی و دوری باشد
خرسندی عاشقان ضروری باشد

*

آن خال حسن که دیدمی خالی شد
چال ز نخش که جان درو میآورد

و ان لعبت بـا جمال جمالی شد
تا ریش بر آورد سیه چالی شد

*

دانی که چرا بر دهنم راز آمد
از من نه عجب که هاون روئین تن

مرغ دلم از درون بیرواز آمد؟
از دیوار جفا دید و باواز آمد

*

روزی نظرش بر من درویش آمد
نگذاشت که آفتاب بر من تابد

دیدم که معلم بد اندیش آمد
آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

*

گفتم شب وصل و روز تعطیل آمد
گفتم نمی نهی رخی بر رخ من

کان شوخ دوان دوان بتعجیل آمد
گفتا برو ابلهی مکن پیل آمد

*

وقت گل و روز شادمانی آمد
رفت آنکه دلت بمهر ما گرم نبود

آن شد که سرما نتوانی آمد
سرما شد و وقت مهربانی آمد

*

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند

بر بود دلم زدست و درپای افکند

این دیده شوخ میبرد دل بکمند

خواهی که بکس دل ندهی دیده ایند

*

در خرقه توبه آمدم روزی چند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند

چشمم بدهان واعظ و گوش بیند
وز یساد بر فتم سخن دانشمند

*

گویند مرو در پی آن سرو بلند
بیفائده پندم مده ای دانشمند

انگشت نمای خلق بودن تا چند؟
من چون نروم که میبرندم بکمند

*

کس با تو عدو محاربت نتواند
نه دل دهدش که با تو شمشیرزند

زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه صبر که از توروی بر گرداند

*

آنان که پیروی و شکر گفتارند
فی الجمله نقاب نیز بیفائده نیست

حیفست که روی خوب پنهان دارند
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

*

آن کودك لشکری که لشکر شکند
محبوب که تازیانه در سر شکند

دائم دل ماچو قلب کافر شکند
به زانکه ببیند و عنان بر شکند

*

کس عیب نظر باختن ما نکند
بیکار بهیمه‌ای و کثر طبع کسی

زیرا که نظر داعی تنها نکند
کو فرق میان زشت و زیبا نکند

*

مجنون اگر احتمال لیلی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد

شاید که بصدق عشق دعوی نکند
روی دل ازو بهر که دنیی نکند

*

آن درد ندارم که طبیبان دانند

دردیست محبت که حبیبان دانند

ما را غم روی آشنائی کشتست

این حال نباید که غریبان دانند

*

مردان نه بهشت و رنگ و بومیخواهند
یاری دارند مثل و مانندش نیست

یا موی خوش و روی نکو میخواهند
در دنیی و آخرت هم او میخواهند

*

هر چند که عیبم از قفا می گویند
نتوان بحدیث دشمن ازدوست برید

دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
دانی چه ؟ رها کنیم تا میگویند

*

بادوست بگرمابه درم خلوت بود
گفتاد گرا این روی کسی دارد دوست؟

وانروی گلینش گل حمام آلود
گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

*

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود
دیدم که همیگزم لب شیرینش

نارنج ز نخدان تو در مشتم بود
بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

*

داد طرب از عمر بده تا برود
ور خواب گران شود بخسبیم بصبح

تا ماه بر آید و ثریا برود
چندانکه نماز خاست ازما برود

*

سودای تو از سرم بدر می نرود
افسوس که در پای تو ایسر و روان

نقشت ز برابر نظر می نرود
سر می رود و بی تو بسر می نرود

*

من گرسنگی زان تو باشم چشود؟
شیران جهان روبه درگاه تواند

خاری ز گلستان تو باشم چشود؟
گر من سگ دربان تو باشم چشود؟

*

چون صورت خویشتن در آئینه بدید

وان کام و دهان و لب و دندان لذید

میگفت چنانکه میتوانست شنید

بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید

*

گر تیر جفای دشمنان میآید

دل تنگ مکن که دوست می فرماید

بر بار ذلیل هر ملامت کاید

چون یار عزیز می پسندد شاید

*

من چاکر آنم که دلی بر باید

یادای بکسی دهد که جان آساید

آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست

در ملک خدای اگر نباشد شاید

*

این ریش تو سخت زود بر میآید

گر چه نه مراد بود بر میآید

بر آتش رخسار تو دلهای کباب

از بسکه بسوخت دود بر میآید

*

امشب نه بیاض روز بر میآید

نه ناله مرغان سحر میآید

بیدار همه شب و نظر بر سر کوه

تا صبح کی از سنگ بدر میآید

*

هر چند که هست عالم از خوبان پر

شیرازی و کازرونی و دشتی ولر

مولای منست آن عربی زاده حر

کاخر بدهان حلو میگوید مر

*

بستان رخ تو گلستان آرد بار

وصل توحیات جاودان آرد بار

بر خاک فکن قطره از آب دولعل

تابوم و بر زمانه جان آرد بار

*

از هر چه کنی مرهم ریش اولیتر

دلداری خلق هر چه بیش اولیتر

ایدوست بدست دشمنانم مسپار

گرمی کشیم بدست خویش اولیتر

*

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز

وی بی سببی گرفته پای از من باز

ای دست از آستین برون کرده بعهد

و امروز کشیده پای در دامن باز



منظره از خیابان (حافظ) مدخل شیراز

تاسر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز
هر چند که راهم بتو دورست و دراز

*

نامردم اگر زنم سراز مهر تو باز
وربگریزم زدستت ای مایهٔ ناز

*

ای ماه شب افروز شبستان افروز
تو خود بکمال خلقت آراسته

*

یاروی بکنج خلوت آور شب و روز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست

*

روئی که نخواستم که بیند همه کس
پیوست بدیگران و از من بیرید

*

گریخبران و عیبگویان از پس
آخر نه گناه هست که من کردم و بس

*

منعم که بعیش میرود روز و شبش
بس آب که میرود بجیحون و فرات

*

نو نیست کشیده عارض موزونش
نی خود دهنش چرا نگویم نقطیست

کوته نکنم ز دامن دست نیاز
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

خواهی بکشم به جرو خواهی بنواز
هر جا که روم پیش تو میآیم باز

خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز
پیرایه مکن، عرق مزن، عود مسوز

یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
گر پرده نخواهی که در دیده بدوز

الاشب و روز پیش من باشد و بس
یارب تو بفریاد من مسکین رس

منسوب کنندم به-وا و به-وس
منظور ملیح دوست دارد همه کس

نالیدن درویش نداند سببش
در بادیه تشنگان بجان در طلبش

و آن خال معنبر نقطی بر نو نش
خط دائره کشیده پیرامونش

*

گویند مرا صوابرایان بهوش
صبر از متعذر چکنم گر نکنم

چون دست نمیرسد بخرسندی کوش
گر خواهم و گر نخواهم از نرمه گوش

*

همسایه که میل طبع بینی سویش
و آنرا که نخواهی که بینی رویش

فردوس برین بود سرادر کویش
دوزخ باشد بهشت در پهلویش

*

یا همچه های بر من افکن پر خویش
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش

تابند گیت کنم بجان و سر خویش
تامن سر خویش گیرم و کشور خویش

*

ای بیتو فراخای جهان بر ما تنگ
ما باتو بصلحیم و ترا با ما جنگ

مارا بتو فخرست و ترا از ما تنگ
آخر بنگوئی که دلست این یاسنگ

*

گر دست دهد دولت ایام وصال
یکبوسه برین نیمه خالی دهمش

ورس برود در سر سودای محال
از رویش و یکبوسه بران نیمه خال

*

خود را بمقام شیر مـیدانستم
گفتم من و صبرا گر بود روز فراق

چون خصم آمد برو بهی مانستم
چون واقعه افتاد بمتوانستم

*

خورشید رخا من بکمند تو درم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم

بارت بکشم بجان و جورت ببرم
خود را بفروشم و مرادت بخرم

*

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
چون چشم ندارم که جوان گردم باز

در هیأت او خیره بماند بصرم
آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

*

شبهای دراز بیشتر بیدارم
می‌پندارم که دیده‌بی‌دیدن دوست

نزدیک سحر روی بیالین آرم
در خواب رود، خیال می‌پندارم

*

از جمله بندگان منش بنده ترم
با این همه دل بر نتوانداشت که دوست

وز چشم خداوندیش افکنده ترم
چندانکه مرا بیش کشد زنده ترم

*

خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم
گردست دهد که آستینش گیرم

خضم از همه شمشیر زند یا تیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

*

گر بر رگ جان زشست آید تیرم
دل با تو خصومت آرزومی‌کنم

چه خوشتر از آن که پیش دست میرم؟
تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

*

آندوست که دیدنش بیاراید چشم
مارا ز برای دیدنش باید چشم

بی دیدنش از دیده نیاساید چشم
ور دوست نبینی بچه کار آید چشم؟

*

آن رفته که بود دل بدو مشغولم
باز آمد و آن رونق پارینش نیست

وافکنده بشمشیر جفا مقتولم
خط خویشتن آورد که من معزولم

*

مندیش که سست عهدو بدپیمانم
هر چند که بخط جمال منسوخ شود

وز دوستیت قرار گیرد جانم
من خط تو همچنان زنج میخوانم

*

من بنده بالای تو شمشاد تنم
چشم بدهان تست و گوشم بسخن

فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
وز عشق لب فم سخن می‌نکنم

*

هر که که نظر بر گل رویت فکنم

خواهم که چونر گس مژه بر هم نزنم

ور بیتو میان ارغوان و سمنم

بنشینم و چون بنقشه سر برنکنم

*

آرام دل خویش نجویم چکنم ؟
گویند مرو که خون خود میریزی

واندر طلبش بسر نیویم چکنم ؟
مادام که در کمند اویم چکنم ؟

*

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست

صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
توبت کردم که توبه دگر نکنم

*

من بیتو سکون نگیرم و خونکنم
گویند فراموش کنش تا برود

بی عارض گلبوی تو گل بو نکنم
الحمد فراموش کنم و او نکنم

*

من باتو نیامدم که صحرا بینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل

یا بر لب جوئی بهوس بنشینم
میچینی و من درد تو بر می چینم

*

خیزم قد و بالای چو حورش بینم
گره ندهندم که بنزدیک شوم

و آن طلعت آفتاب نورش بینم
آخر زنندم که ز دورش بینم

*

می آئی و لطف و کرم می بینم
و آنوقت که غائبی همت می بینم

آسایش جان در قدمت می بینم
هر جا که نگه میکنمت می بینم

*

چون میکشد آن طیره خورشید و مهم
باری دوسه بوسه بر دهانش بدهم

من نیز بذل و حیف تن در ندهم
وانگه بکشد چو میکشد بر گنهم

*

من باد گری دست پیمان ندهم
دل بر تو نهیم که را حت جان سنی

دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
ورزا نکه دل از تو بر کنم بر که نهیم ؟

*

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد

صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در حال بخاک قدمی بفروشیم

*

بگذشت بر آب چشم هم چون جویم
من قصه خویشتن بدو چون گویم؟

پنداشت کزو مرحمتی می جویم
تر کست و بچوگان بزند چون گویم

*

یاران بسماع نای و نی جامه دران
عشق آن منست و لهوازان دگران

ما دیده بجائی متحیر نگران
من چشم برین کنم شما گوش بر آن

*

یر لیغ ده ای خسرو خوبان جهان
تا کی برم از دست جفای توقلان

تاپیش قدت چنگ زند سرو روان
نی شرع محمدست نی یاسه خان

*

من خاک درش بدیده خواهم رفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود

ای خصم بگوی هر چه خواهی گفتن
چندانکه برانی نتواند رفتن

*

مهر را ز فلک بطرف بام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن

وز روم کلیسیا بشام آوردن
بتوان ، نتوان ترا بدام آوردن

*

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن

برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

*

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن
نادیدن دوست گرچه مشکل در دیست

یادوست گزین بدوستی یا دشمن
آسانتر ازان که بینمش با دشمن

*

تو دست نمیگذاری از دامن من
هر چند حلال نیست در گردن من

ای دست تو آتش زده در خرمن من
این دست نگارین که بسوزن زده

*

و آن خنده همچو پسته در پوست بین
در چشم من آی و صورت دوست بین

آن لطف که در شمایل اوست بین
نی نی تو بحسن روی او ره نبری

*

آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو

*

از شهر بیرون شویم تنها من و تو
آنوقت که کس نباشد الا من و تو

یکروز با اتفاق صحرا من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم؟

*

تو خود شکری پسته و بادام مده
هر گز نبود به از زنخدان تو به

مارا نه ترنج از تو مرا دست نه به
گر ناز پستان تو که باشد و مه

*

آه از تو که در وصف نمیآئی آه
گر ره بتو بودی نبدی اینهمه راه

نه سرو تو و انگفت و نه خورشید و نه ماه
هر کس برهی میرود اندر طلبت

*

بردل نزدی عشق تو راه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده

ایکاش نکرد می نگاه از دیده
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده

*

گرینده چو ابر نو بهارم دیده
چون اشك چکیده در کنارم دیده

ای بیرخ تو چو لاله زارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو

*

ای مطرب ازان حریف پیغامی ده
ایساقی ازان دور وفا جامی ده
وین دلشده را بعشوه آرامی ده
ور رشك برد حسود گو جامی ده

*

ای راهروان را گذراز کوی تونه
هر تشنه که از دست تو بستاند آب
ما بیخبر از عشق و خبر سوی تونه
از دست تو سیر گردد از روی تونه

*

هر گز بود آدمی بدین زیبائی؟
مسکین دل آنکه از برش برخیزی
یاسرو بدین بلمدو خوش بالائی؟
خرم تن آنکه از درش باز آئی

*

گیرم که بفتوای خردمندی ورای
بامیل که طبع میکند چتوان کرد
از دائره عقل برون نفهم پای
عیب نیست که در من آفریدست خدای

*

کی دانستم که بیخطا بر گردی؟
بالله اگر آنکه خط کشتن دارد
بر گشتی و خون مستمندان خوردی
آن جور پسندد که توبی خط کردی

*

ایکاش که مردم آن صنم دیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی
یا گفتن دلستانش بشنیدندی
بر گریه عاشقان نخندیدندی

*

گفتم بکنم توبه ز صاحب نظری
چندانکه نگه میکنم ای رشك پری
باشد که بلای عشق گردد سپری
بار دومین از اولین خوبتری

*

هر روز بشیوه ای ولطفی دگری
گفتم که بقاضی برمت تادل خویش
چندانکه نگه میکنمت خوبتری
بستانم و ترسم دل قاضی بیبری

*

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی
ترسم که بیاران عزیزت نرسی

*

ای پیش تولعبتان چینی حبشی
گر روی بگردانی و گرسر بکشی

*

ماها همه شیرینی و لطف و نمکی
تو آدمئی و دیگران آدمیند؟

*

کردیم بسی جام لبالب خالی
ترسند از آن شدم که ناگاه زجان

*

دروهم نیاید که چه شیرین دهنی
مارا بسرای پادشاهان ره نیست

*

گر کام دل از زمانه تصویر کنی
گیرم که ز دشمن گله آری بر دوست

*

ایکودك لشکری که لشکر شکنی
آنها که توتازیانه بر سر شکنی

*

ای مایه درمان نفسی نشینی
گر من بتو فرهاد صفت شیفته ام

سر مست هوا و پای بند هوسی
گزدست و زبان خویشتن در قفسی

کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
مابا تو خوشیم گر تو بامانه خوشی

نه ماه زمین که آفتاب فلکی
نی نی تو که خط سبز داری ملکی

تا بو که نهیم لب بران لب حالی
بی وصل لببت کنیم قالب خالی

اینست که دور از لب و دندان منی
توخیمه پهلوی گدایان نرنی

بیفائده خود را ز غمان پیر کنی
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی؟

تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی؟
به زانکه ببینی و عنان بر شکنی

تا صورت حال درد مندان بینی
عیبم مکن ایجان که تو بس شیرینی

*

مسکین چکند باتو بجز مسکینی
صد تلخ بگو که همچنان شیرینی

گردشمن من بدوستی بگزینی
صد جور بکن که همچنان مطبوعی

*

در پای تو سر بیازم ای سرو سہی
ترسم که تو پای بر سر من نہی

گر دولت و بخت باشد و روز بهی
سہلست که من در قدمت خاک شوم

ملحقات

رحد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد
گرت پروای غمگینان نخوهد بود و مسکینان
چو بنمودی و بر بودی ثبات از عقل و صبر از دل
مراسودای بت رویان نبودی پیش ازین در سر

مراد ما وصال تست از دنیا و از عقبی
چنان مشتاقم ایدلبر بدیدارت که از دوری
بیاتایک زمان امروز خوش باشیم در خلوت
سخن شیرین همیگوئی بر غم دشمنان سعدی

می ندانم چکنم چاره من این دستان را
او بشمشیر جفا خون دلم می ریزد
من بیچاره تهیدستم از ان می ترسم
دامن وصلش اگر من بکف آرم روزی
در صفاتش نرسد گرچه بسی شرح دهد
هوس اوست دلم را چه توان گفت اگر
نرگس مستوی آزار دلم می طلبد
گر ببینم رخ خوبش نکنم میل بیاغ
هر که دیدست نگارین من اندر همه عمر

بوصل خود دوائی کن دل دیوانه مارا
مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
نبایستی نمود اول بما آن روی زیبا را
بیاید چاره کردن کنون آن ناشکیبایا
ولیکن تا ترا دیدم گزیدم راه سودا را
و گر نه بی شما قدری ندارد دین و دنیا را
بر آید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را
که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
ولی بیمار استسقا چندان ذوق حلوا را؟

تا بدست آورم آن دلبر پردستان را
تا بخون دل من رنگ کند دستان را
که وصالش ندهد دست تهیدستان را
ندهم تا بقیامت دگر از دست آن را
طوطی طبع من آن بلبل پردستان را
دست بر سرو بلندش نرسد پستان را؟
آنکه در عربده می آورد او مستان را
زانکه چون عارض او نیست گلی بستان را
بتماشا نرود هیچ نگارستان را

نیست بر سعدی ازین واقعه و نیست عجب

گر غم فرقت او نیست کند هستان را

ای مسلمانان فغان زان نر گس جادو فریب
رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
از عجائبهای عالم سی و دو چیز عجیب
ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و عاج
بان و خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار
معجزات پنج پیغمبر برویش درپدید
ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده

کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب
چون کمان چاچیان ابروی دارد پیر عتیب
جمع می بینم عیان در روی او من بی حجب
مورد و نر گس لعل و گل سبزی و می وصل و فریب
شهد و شکر مشک و عنبر در ولؤلؤ ناز و سیب
احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب
داد گر از تو بخواهد دادم من روز حسیب
هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

قیامتست سفر کردن از دیار حبیب
بناز خفته چه داند که دردمند فراق
بقهر میروم و نیست آن مجال که باز
پدر بصبر نمودن مبالغت میکرد
جواب دادم ازین ماجرا که ای بابا
مدار توبه توقع زمن که در مسجد
بمکتب ارچه فرستادیم نکو نامد
هنوز بوی محبت ز خاکم آید اگر
باختیار ندارد سر سفر سعدی

مرا همیشه قضا را قیامتست نصیب
بشب چه میگذرانند علی الخصوص غریب؟
بشهر دوست قدم در نهـم زدست رقیب
که ای پسر بس ازین روز گار بی ترتیب
چو دردمن نپذیرد دوا بجهد طبیب
سماع چنگ تأمل کنم نه و عظم خطیب
گرفته ناخن چنگم بزخم چوب ادیب
جدا شود بلحد بند بندم از تر کیب
ستم غریب نباشد ز روز گار عجیب

چشم تو طلسم جادوانست

یا فتنه آخر الزمانست

تا چشم بدی بزیر بنهد

دیگر بکر شمه در نهانست (؟)

مارا بکر شمه صید کردست

چشمست که چو چشم آهوانست

بالشکر غمزه تو در شهر
پیکان خدنگ غمزه تو
از لعل لب شکر فشانت
ارزان شده است بوسه تو
هستم همه ساله دست بر سر
گویند صبور باش سعدی

..... الامانست
شك نیست که زهر بی کمانست (؟)
يك بوسه بصد هزار جانست
ارزان چه بود که رایگانست
چون پای فراق در میانست
این کار بگفت دیگرانست

حالم از شرح غمت افسانه (ایست)
هر کجا بد گوهری در عا (لمست)
بر امید زلف چون ز (نجیر تو)
گفتم او را این چه زلف
از لبش يك نکته
با فروغ آفتاب حس (ن او)
نازنی رخ چه می پو (شی ز من)
از بت آذر حکایتها کند (ند)
دل نه جای تست آخر چه (ون کنم)
این نه دل خوانند که (ن)

چشمم از عکس رخت بآینه (ایست)
در کنار آنچنان در دانه (ایست)
ای بسا عاقل که چون (دیوانه ایست)
گفت هان فی الجملة در
و زخمش يك قطره (پیمان ایست)
شمع گردون کمتر از (پروانه ایست)
آخر این مسکین کم (از بیگانه ایست)
بت خود اینست از
در جهانم خود همین (ویرانه ایست)
این نه عشق است از

خسته تیغ فراقم سخت مشتاقم بغایت
بگذری در کوی یارم تا کنی حال دلم را
يك حکایت سر گذشتم پیش آن جان باز گوئی
ای صبا آرام جانی چون رسی آنجا که دانی
آن بت چین و خطا را آن نگار بی وفا را
ای صبا آخر چه گردد گر کنی یکدم عنایت
همچنان که ز من شنیدی پیش آن دلبر روایت
گر چه از درد فراقم هست بسیاری شکایت
هم بکن گر میتوانی يك مهم ما کفایت
گو بکن باری خدا را جانب یاری رعایت

شحنه هجر تو هر دم می برد صبرم بیغم -
جانستانی دلربائی بس زمن جوئی جدائی
آن شکایتها که دارم از تو هم پیش تو گویم
در هوای زلف بستمت (?) در فریب چشم مست
هر کسی را دلربائی همچو ذره در هوایی

میروم با درد و حسرت از دیارت خیر باد
سر زیشت بر نمیآرم ز دستور طلب
هر کجا باشم دعا گویم همی بر دولت
گر دهد عمرم امان رویت ببینم عاقبت
گر ز چین زلف تو بوئی رسد بر خاک ما
گر زمن یاد آوری بنویس آنجا قطعه

ما ترك سر بگفتیم تا درد سر نباشد
در روی هر سپیدی خالی سیاه دیدم
رنگ قبول مردان سبز و سفید باشد
چشم وصال بینان چشمیست بر هدایت
در خشك و تر بگشتم مثلت دگر ندیدم
شرح کسی نداند وصف کسی نخواهد
سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد

بخت و دولت ببرم ز آب روان باز آمد (?)
پیر بودم بوصول رخ خوبش همه روز

داد خود در اهرمستانم گر کند وصلت حمایت
خود بشیر بیوفائی پرورید دستت دایت
نی چگویم چون ندارد قصه هجران نهایت؟
ساکن میخانه گرد زاهد صاحب ولایت
قبله هر کس بجائی قبله سعدی سرایت

میگذارم جان بخدمت یاد گارت خیر باد
شرم میدارم ز روی گلعدارت خیر باد
از خدا باد آفرین بر روز گارت خیر باد
وربمیرم در غریبی زانتظارت خیر باد
زنده بر خیزم زبوی مشکبارت خیر باد
سعدیا آن گفتههای آبدارت خیر باد

غیر از خیال جانان در جان و سر نباشد
بالا تر از سیاهی رنگی دگر نباشد
نقش خیال رویش در هر پسر نباشد
سری که باشد او را در هر بصر نباشد
مثل تو خوبروئی در خشك و تر نباشد
همچون تو ماه سیما در بحر و بر نباشد
تا از نظر چه خیزد کاندرا نظر نباشد

وز سعادت بسرم سرو روان باز آمد
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد

دوست باز آمد و دشمن برمید از پیشم
مژدگانی بده ایدوست که محنت بگذشت
دولت آمد بپر و بخت و سعادت برسد
آفتاب کرم و ماه ضیا هم برسد
سعد یا تاج سعادت دگر از نو برسد
شکر نعمت که بتن جان گران باز آمد (۴)
نعمت فتح و گشایش بزمان باز آمد
مشتری از سر شادی بکمان باز آمد
تاج اقبال و کرامت بعیان باز آمد (۵)
کان نگار شده چون آب روان باز آمد

رفت آن کم بر تو آبی بود
از سر ناز و ز سر خوبی
و عده های خوشم همیدادی
روزگار وصال چون بگذشت
بر کف من زدست ساقی بزم
خسته مانده ام نمی پرسی
حبذا آنکه از زکات لب
سعد یا چون زمان وصل گذشت؛
یا سلام مرا جـوابی بود
هر دمی با منت عتابی بود
گوئی آن وعده ها سرابی بود
گوئی آن روزگار خوابی بود
هر نفس ساغر شرابی بود
که مرا خسته خرابی بود
عاشقان ترا نصابی بود
ای دریغا که چون سرابی بود

یاد دارم که روزگاری بود
با آب یار و در بر دلدار
جام عیش مرا نه دردی بود
زاهوی شیر گیر روبه باز
گرد آب حیات بر خورشید
همه اسباب عیشم آماده
گر جهان موجهازدی زاغیار
که مرا پیش غمگساری بود
هر زمانیم کار و باری بود
گل وصل مرا نه خاری بود
دل بیچاره را شکاری بود
از خط او بنفشه زاری بود
یارب آن خود چه روزگاری بود
سعدیش بس گزیده یاری بود

خسرو من چون بیار گاه (براید)
عاشق صادق زخان و ما (ن بگریزد)
نعره و فریاد از سپاه (بر آید)
مرد توانگر زمال و جا (ه بر آید)

بر سر کویش نظاره کن (ن که هزاران)
صبح چنان صادقست (در طلب او)
صومعه داران چو
غمزه او مست و
گر بمثل دیرتر ز خوا (ب بخیزد)
آینه گر عکس او زدو (ر ببیند)
مرده اگر یار او کند (بدل خاک)
صبر کن ایدل
چون ز سر عشق او (کنند گناهی)
ایدل سعدی نه

یوسف مصری ز قعر چاه (ه بر آید)
کز هوس روی او پگا (ه بر آید)
از همگان و افضیحتا (ه بر آید)
هر که برون آید از (براید)
صبح در آن روز چاش (تگاه بر آید)
از دل سنگش هزار (آه بر آید)
بر سر خاکش (سی گیاه بر آید)
کار بر آید چو سال و ماه بر آید)
بوی عبادت ازان (گناه بر آید)
سجده کن آنجا که

باد بهاری وزید از طرف مرغزار
سروشده افراخته کارچمن ساخته
گل بچمن در برست ماه مگر یا خورست
شاخ که بامیوهاست سنگ پیامی خورد
شیوه نرگس بین نزد بنفشه نشین
خیز و غنیمت شمار جنبش بادربیع
هر گل و پر گی که هست یاد خدا میکند
برك درختان سبز پیش خداوند هوش
وقت بهارست خیز تا بتماشا رویم
بلبل داستان بخوان مرغ خوش الحان بدان
بر طرف کوه و دشت روز طوافست و گشت
ایا نسیم سحر بوی زلف یار بیار

باز بگردون رسید ناله هر مرغ زار
نعره زنان فاخته بر سر بید و چنار
سرو برقص اندرست بر طرف جویبار
بید مگر فارغست از ستم نابکار
سوسن رعنا گزین زرد شقایق بیار
ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
بلبل و قمری چه خواند یاد خداوند کار
هر ورقی دفترست معرفت کرد کار
تکیه بر ایام نیست تادگر آید بهار
طوطی شکر فشان نقل بمجلس بیار
وقت بهاران گذشت گفته سعدی بیار

قرار دل ز سر زلف بی قرار بیار

پیامی از آن مهروی گلغذار بیار
سلامی از من مسکین غمگسار بیار
جواب بشنو و آنگه بآشکار بیار
از آن دوزلف زره وار مشکبار بیار
تلطفی بکن و عکس آن بهار بیار
غبار از آن طرف و گرد از آن دیار بیار
بلطف مژده از وصل آن نگار بیار
هر آن جواب که گوید بیاد دارو بیار
که ای نسیم سحر بوی زلف یار بیار

بجان او که دلم بر سر وفاست هنوز
نشان مهر وی اندر دلم چراست هنوز؟
جواب داد فلانی از آن ماست هنوز
بیانگ نعره بر آید که جان ماست هنوز
و گر نه از طرف ماهمان صفاست هنوز
که در سرم ز تو آشوب و فتنه است هنوز
میان عاشق و معشوق ماجراست هنوز
قیاس کردم و زانندیشها و راستا است هنوز
که سعدی از سر عهد تو بر نخواست هنوز

که در دام مهر تو دلبر فتادم؟
بدست تو شوخ ستمگر فتادم؟
نبود اختیاری ولی در فتادم
همیت ختم تیر و در سرفتادم

سلامی از من مسکین بدان صنوبر بر
حکایت از لب فرهاد ناتوان برسان
نهان بگوی بآن دوستدار یکدل من
دوای جان من و مرهم روان بوئی
بهار دیده من نیست جز که عکس رخس
ز بهر روشنی چشم کز رخس دورست
زمن درود فراوان بیر بدلبر من
من آن حدیث که گفتم نگاه دارو بیر
در انتظار تو سعدی همیشه میگوید

اگر چه دل بکسی داد جان ماست هنوز
ندانم از پی چندین جفا که بامن کرد
براز گفتم بادل ز خاطرش بگذار
چو مرده باشم اگر بگذرد بخاک لحد
عداوت از طرف آن شکسته پیمانست
بتاتو روی زمن بر متاب و دستم گیر
کجاست خانه قاضی که در مقابلت عشق
نیازمندی من در قلم نمی گنجد
سلام من برسان ای صبا بیار و بگو

چه درد دلست اینچه من در فتادم
چه بد کرده بودم که ناگاه ازینسان
مرا با چنین دل سر عشق بازی
همیدان عشق تو در اسب سودا

بدینگونه هرگز نیفتادم ارچه
ز غرقاب این غم‌رهائی نیابم
خیال لب و روی و خالش بدیدم
بلغزید دستم ازان زلف مشکین
دران چاه جانم خوش افتادلیکن
بطالع همی خورده سعدی همه عمر

درین شیوه صدبار دیگر فتادم
که در موج دیده چولنگر فتادم
بسر در گل و مشک و شکر فتادم
بدان خال مشکین بچه در فتادم
ز بدبختی خویش بر در فتادم
که بودی تو غم‌خوار و غم‌خور فتادم (؟)

من از تو هیچ نبریدم که هستی یاردا (بندم)
سواری چست و جالا کی دلم بس (تی بفترا کی)
بدین خوبی بدین پاکی که رویت
بامیدت طر بنا کم بعشقت
بسی تلخی چشیدستم که رویت (را بدیدستم)
بعشقت زار و حیرانم ز مدهو (شی پریشانم)
نهال عشقت ایدلبر بباغ دل
حدیث خویش بنوشتم چو آن گفتار ...
اگرچه نیست آرام هنوزت عا (شق خامم)
ایاز چاکرت گشتم بمحمودی

ترا چون بنده گشتم بفرمانت کم (ربندم)
خوشا و خرما آندل که باشد ص (یددل بندم)
ترا از جمله بگزیدم بجز تو یار نه (سندم)
گاهی از ذوق میگیریم گاهی از شوق میخندم
بگفتار ولبت جانا توئی شکر تو (ی قندم)
ز غیرت بیخ غیرت راز دل یک (بار کی گندم)
حدیث مهر بانی را بگیتی زان (پرا کندم)
چو در دل مهر تو گشتم مبارک (باد پیوندم)
بسوزان چون سپندم خوش بعشق
بخود نزدیک گردانم چو خود را د.....

من این نامه که اکنون می نویسم
ازین در بر نوشتم نامه لیکن
بعذرا درد و امق می نمایم
نگارا قصه خود را بخدمت
تو بپذیر ارچه من عذری نیارم

بآب چشم پر خون می نویسم
نه آن سوزست کاکنون می نویسم
بلیلی حال مجنون می نویسم
نمیدانم که تا چون می نویسم
تو خوشخوان گرچه من دون مینویسم

دیدی ایدل که دگر باره چه آمد پیشم

چکنم با که بگویم چه خیال اندیشم؟

که فرومانده بحال دل تنگ خویشم
چکند کژدم هجران تو چندین بيشم
چنگوار از غم هجران توست در پيشم
کمتر از خاکم و برباد مده زين بيشم
تا بدانی که توانگر دلم از درویشم
تا بجان فتنه آن طره کافر کيشم
با پریشانی از آن بر سر حال خویشم

که میرود ز غمت بر زبان (پریشانم)
بیا ببین که ز غم بر چه سان (پریشانم)
من شکسته دل اندر میان (پریشانم)
چو سنبل تو شب و روز از (آن پریشانم)
از آن همیشه من از دستش (آن پریشانم)
ازین بتر که من اندر جهان (پریشانم)
ز دست جور تو نامهربان (آن پریشانم)
از آن ز آتش دل چون (دخان پریشانم)
چو در فراق بوم همچنان (آن پریشانم)

بکدام دل صبوری کنم ای نگار بیتو
که بهیچ وجه جانم نکند قرار بیتو
بضرورت نشیند نه باختیار بیتو
بروم ولی بهجت نکند گذار بیتو
که به چشم من جهان شده زرنکار بیتو (؟)
که چنین بمانده عمری من دلفکار بیتو (؟)
بسرت که نیست اورا سر هیچ یار بیتو

کاش بر من نرسیدی ستم عشق رخت
دلبرانازده در مار بر زلف تو دست
همچو دلف میخورم از دست جفای تو قفا
آبرویم چه بری آتش عشقم بنشان
گر بجان ناز کنی گر نکنم در رویت (؟)
دمبدم در دلم آید که دم کفر ز من
عقل دیوانه شد از سعدی دیوانه مزاج

بیا بیا که ز عشقت چنان (پریشانم)
تو فارق از من و من در غم تو
نه روی با تو نشستن نه رای
نمیتوان که بدست آورم (گلآله تو)
بهیچ نوع دل و دیده ام ز
زدست دیده و دل هیچ کس پریش نگشت
چگونه جمع شود خاطر من که
ز عطر مجمر و صفت نیافتم (بوئی)
دلم بوعده وصل ارچه خوش کند سعدی

من خسته چون ندارم نفسی قرار بیتو
ره صبر چون گزینم من دل بیاد داده
صنما بخاک پایت که بکنج بیت احزان
اگرم بسوی دوزخ بیرند باز خوش خوش
سر باغ و بوستانم بچه دل بود نگارا
نفسی ببوی وصلت زد من بهست جانا
تو گمان میر که سعدی بتو بر گزید یاری

ای یار ناسامان من از من چرا رنجیده؟
 ای سروخوش بالای من ایدلبر رعناى من
 بنکر و هجرت چو نشدم سر گشته چون گردون شدم
 گر من بمیرم در غمت خونم بتا در گردنت
 من سعدی در گاه تو عاشق بروی ماه تو

چنان خوب روئی بدان دار بایی
 مرا مصلحت نیست لیکن همان به
 وفا را بعهد تو دشمن گرفتم
 چنین دور از خویش و بیگانه گشتم
 اگر نه امید وصال تو بودی
 نیاید ترا هیچ غم بی دل من
 من و غم ازین پس که دور از رخ تو

هر شبی با دلی و صد زاری
 بنماندست آب در جگرم
 دل تو از کجا و غم ز کجا؟
 آگه از حال من شوی آنگاه
 گفته جان بیار و عشق به -
 بار عشق تو بر دلم خوش بود
 مردمی کن مجوی آزارم
 سعدی از دست تو نخواهد شد

در عهد تو ای نگار دلپند

وی دردوای درمان من از من چرا رنجیده؟
 لعل لبث حلوائى من از من چرا رنجیده؟
 وز ناوکت پر خون شدم از من چرا رنجیده؟
 فردا بگیرم دامن از من چرا رنجیده؟
 هستیم نیکو خواه تو از من چرا رنجیده؟

دریغت نیاید بهر کس نمائی
 که در پرده باشی و بیرون نیائی
 چو دیدم مرا فتنه تو بیوفائی
 که افتاد با تو مرا آشنائی
 ز دیده برون کردمى روشنائی
 کسی دید خود عید بی روستائی؟
 چه باشد اگر یکشبى پیشم آئی

منم و آب چشم و بیداری
 بسکه چشمم کند گهر باری
 تو چه دانیکه چیست غم خواری
 که چو من یکشبى بروز آری
 چشم بد دور ازین کله داری
 هجر خوشتر کنون بسرداری
 که نه کاریست مردم آزاری
 گر کشی ور معاف میداری

بس عهد که بشکنند و سو گند

بر جان ضعیف آرزومند زین بیش جفا و جور می‌پسند

من چون تود گزند بده‌ام خوب منظور جهانیان و محبوب
دیگر نرود بهیچ مظلوم خاطر که گرفت با تو پیوند

ما را هوس تو کس نیاموخت پروانه بجهد خویشتن سوخت
عشق آمد و چشم عقل بردوخت شوق آمد و بیخ صبر بر کند

دوران تو نادر اوفتادست کابن حسن خدا بکس ندادست
در هیچ زمانه ندادست مادر بجمال چون تو فرزند

ای چشم و چراغ دیده و حی خون ریختنم چه میکنی هی
این جور که می‌بریم تا کی وین صبر که می‌کنیم تا چند؟

هر لحظه بسر در آیدم دود فریاد و جزع نمیکند سود
افتادم و مصلحت چنین بود بی بند نگیرد آدمی پند

دل رفت و عنان طاقت از دست سیل آمد و ره نمیتوان بست
من نیستم از کسی دگر هست از دوست بیاد دوست خرسند

مهر تو نگار سرو قامت بر من رقمست تا قیامت
با دست بگوش من ملامت واندوه فراق کوه الوند

دل در طاب تو رفت و دینم جان نیز طمع کنی یقینم
مستوجب این و بیش ازینم باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

مفردات

میمیرم و همچنان نظر بر چپ و راست تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست؟



از روی نگو صبر نمی‌شاید کرد لیکن نه با اختیار می‌باید کرد



خفتی و بختنت پراکنده شدیم برخاستی و بدیدنت زنده شدیم



نقاب از بهر آن باشد که بر بندند روی زشت تو زیبائی بنام ایزد چرا باید که بر بندی؟



می‌شنیدم بحسن چون قمری چون بدیدم ازان تو خوبتری

مواظ سەدى

قصيد فارسي و عربي ، غزليات عرفاني

كتاب نصيحة الملوك - مجالس وغيره

قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدایرا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان
اقرار میکند دوجهان بر یگانگیش
گوهر زسنگ خاره کند لؤلؤ از صدف
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله
باری زسنگ چشمه آب آورد پدید
گاهی بصنع ماضیه بر روی خوب روز
دریای لطف اوست و گرنه سحاب کیست
انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود
ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش
شب های دوستان ترا انعم الصباح
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب
بی سکه قبول تو ضرب عمل دغل
جایی که تیغ قهر بر آرد مهابت
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی
در کمترین صنع تو مدهوش مانده ایم
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد
گاهی سموم قهر تو همدست با خزان

پروردگار خلق و خداوند کبریا
رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
یکتا و پشت عالمیان بر درش دو تا
فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
الا هو الذی خلق الارض و السما
باری از آب چشمه کند سنگ درشتا
گلگونه شفق کند و سرمه دجا
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعاء
اصحاب فهم در صفت بی سرند و پا
وان شب که بیتو روز کنند اظلم المسا
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
بی خاتم رضای تو سعی امل هیا
ویران کند بسیل عرم جنت سبا
گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا
کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا
تا در بحار وصف جلالت کند ثنا
گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا

خواهند گان در گه بخشایش تواند
 آن دست بر تضرع و این روی بر زمین
 مردان راحت از نظر خلق در حجاب
 فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر
 چندین هزار سکه پیغمبری زده
 الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل
 در نعت او زبان فصاحت کرا رسد ؟
 دانی که در بیان اذا الشمس کورت
 یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند
 ای برترین مقام ملائک بر آسمان
 شعر آورم بحضرت عالیست زینهار
 یارب بدست او که قمر زان دو نیم شد
 کافتاد گان شهوت نفسیم دست گیر
 تریاق در دهان رسول آفریده حق
 ای یار غار سید و صدیق نامور
 مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند
 یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند
 دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی
 سالار خیل خانه دین صاحب رسول
 دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
 دیگر جمال سیرت عثمان که بر نکرد
 آن شرط مهربانی و تحقیق دوستیست
 خاسان حق همیشه بلیت کشیده اند
 کس را چه زور و زهره که وصف علی کند

سلطان در سرادق و درویش در عبا
 آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
 شب در لباس معرفت و روز در قبا
 بر گشته دولتی که فرامش کند ترا
 اول بنام آدم و آخر بمصطفی
 رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی
 خود پیش آفتاب چه یر تو دهد سها ؟
 معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
 خورشید و ماه را نبود آن زمان صبا
 با منصب تو زیر ترین پایه علا
 با وحی آسمان چه زند سحر مفتری ؟
 تسبیح گفت در کف میمون او حصا
 ارفق بمن تجاوز و اغفر لمن عصا
 صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا ؟
 مجموعه فضائل و گنجینه صفا
 لیکن نه همچنانکه تودر کام ازدها
 تا در سبیل دوست پایان برد وفا
 گر خواجه رسل نبی ختم انبیا
 سر دفتر خدای پرستان بی ریا
 عاجز در آنکه چون شود از دست وی رها
 در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا
 کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
 هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
 جبار در مناقب او گفته هل اتی

زور آزمای قلعه خیبر که بند او
 مردی که در مصاف زره پیش بسته بود
 شیر خدای وصف در میدان و بحر جود
 دیباچه مروت و سلطان معرفت
 فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
 پیغمبر آفتاب منیرست در جهان
 یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه
 یارب بصدق سینه پیران راستگوی
 دل‌های خسته را بکرم مرهمی فرست
 گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند
 یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم
 چشم گناهکار بود بر خطای خویش
 یارب بلطف خویش گناهان مایپوش
 همواره از تو لطف و خداوندی آمدست
 عدلست اگر عقوبت ما بی گنه کنی
 گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
 دل‌های دوستان تو خون میشود ز خوف
 یارب قبول کن بزرگی و فضل خویش
 ما را و دست گیر و حواله مکن بکس
 ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم
 کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
 سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی
 اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش
 کاری بمنتها نرسانیده در طلب

در یکدگر شکست بیازوی لافتی
 تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا
 جانبخش در نماز و جهانسوز دروغا
 لشکر کش فتوت و سردار اتقیا
 مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
 وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
 یارب بخون پاک شهیدان کربلا
 یارب به آب دیده مردان آشنا
 ای نام اعظمت در گنجینه شفا
 ما را بسست رحمت و فضل تو متکا
 و امید بسته از کرمات عفو ماضی
 ما را ز غایت کرمات چشم در عطا
 روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
 وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
 لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا
 و تربیت کنی بشریارسد ثری
 بازار کمال لطف تو دل میدهد رجا
 کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
 الا الیک حاجت درمازدگان فلا
 حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
 ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
 اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
 دستی و گر نه هیچ نیاید زدست ما
 بردیم روزگار گرامی بمنتها

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم
یا دولته اگر بعنایت کنی نظر
ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست
تا روز اولت چه نبشتست بر جبین
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
ما را بنوشداروی دشمن امید نیست
ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
امثال ما بسختی و تنگی نمرده اند
غم نیست زخم خورده راه خدای را
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست
عمرت برفت و چاره کاری نساختی
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست
تا هیچ دانه نفشانی بجـز کـرم
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود
نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست

خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
واخجلتاه اگر بعقوبت دهد جزا
ور پای بسته بدعا دست بر گشا
بالای هر سری قلمی رفته از قضا
آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
زیرا که درازل سعدا اند و اشقیا
گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا
وز دست دوست گر همه زهرست مر حبا
چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا؟
گر هیچ سودمند بدی صوفیی صفا
صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
فرعون کامران به و ایوب مبتلا
ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا؟
دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
يك دانه چون جهد زمیان دو آسیا
اکنون که چاره نیست بیچارگی بیا
آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ توشه نستانی بجـز تقی
بر کوه خوانکه باز بگوش آیدت صدا
گفتیم اگر بسر مه تفاوت کند عمی

در ستایش علاءالدین عطا ملک جوینی

صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را
 شکفت نیست گراز طبن بدر کند گل و نسرين
 حکیم بار خدائی که صورت گل خندان
 سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش
 نعیم خطه شیراز و لعبت ان بهشتی
 گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی
 کمان ابرو ترکان بتیر غمزه جادو
 هزار ناله بیدل زهر کنار بر آید
 بهم بر آمده آب از نهیب باد بهاری
 مگر شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد
 بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس
 هزارستان بر گل سخن سرای چو سعدی
 وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب
 جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت
 در آن حرم که نهندش چهاربالش حرمت
 چو شیر رایست ویرا کند صبا متحرک
 ملوک روی زمین را باستمال و حکمت
 دیار دشمن ویرا بمنجنیق چه حاجت
 وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل
 سنان دولت او دشمنان دولت و دین را

بیا مطالعه کن گو بنو بهار زمین را
 همانکه صورت آدم کند سلاله طین را
 درون غنچه بیند چو در مشیمه جنین را
 مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را
 زهر در ریچه نگه کن که حور بینی و عین را
 که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را
 گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
 چو پر کنند غلامان شاه خانه زین را
 مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
 که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
 که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را
 دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
 که هیچ ملک ندارد چو حقیق و امین را
 که زیر دست نشاند مقربان مکین را
 جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را
 مجال حمله نماید ز هول شیر عرین را
 چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
 که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
 پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
 چنان زند که سنان ستاره دیولعین را

بعهد ملك وى اندر نماند دست تطاول
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش
شروح فكر من اندر بيان خاصيت او
هلال اگر بنمايد كسى بديع نباشد
در اين حديقه كه بلبل زبان نطق ندارد
ايا رسیده بجايى كلاه گوشه قدرت
گر اشتياق نويسم بوصف راست نيابد
بخاك پاى تو ماند يمىـن غير مكفر
براى حاجت دنيا طمع بخلق نبندم
تو قدر فضل شناسى كه اهل فضلى و دانش
نگاهدار و معينت خداى باد كه هرگز
مضاجع پدرانـت غريق باد بر حـمـت
در سخن بدو مصرع چنان لطيف بيندم
بخور ببخش كه دنيا بهيچ كار نيابد

مگر سواعد سيمين و بازوان سمين را
چو وامدار كه دريابد آستين زمين را
تكلف است كه حاجت بشرح نيست يقين را
چه حاجتست كه بنمايم آفتاب مبين را ؟
توشوخ ديده مگس بينكه بر گرفت طنين را
كه دست نيست بر آن پايه آسمان برين را
چنان مرید محبم كه تشنه ماء معين را
كزان زمان كه بدانستم ازيسار يمين را
كه تنگ چشم تحمل كند عذاب مهين را
شبه فروش چه داند بهاي در ثمين را ؟
به از خداى نبينى نگاهدار و معين را
كه چون تو عاقل و هشيار پـرورند بنين را
كه شايد اهل معانى كه ورد خود كند اين را
جز آنكه پيش فرستند روز بازپسين را

در ستايش ائباك مظفر الدين سلاجق قشاه

آن روى بين كه حسن بپوشيد ماه را
من سرور اقبانـشـنـيدمـد گر كه بست ؟
گر صورتى چنين بقيامت بر آورند
يوسف شنیده كه بچاهى اسير ماند
بادوستان خویش نگه ميكند چنانك
در هر قدم كه مى نهد آن سرور استين

و آن دام زلف و دانه خال سپاه را
بر فرق آفتاب ندیدم كلاه را
فاسق هزار عذر بگويد گناه را
اين يوسفىست بر زنخ آورده چاه را
سلطان نـگـه كند بتكبر سپاه را
حيـفـست اگر بدیده نروپند راه را

من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او
 ای خفته کآه سینه بیدار نشنوی
 سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
 دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مکوی
 یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف
 و اندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
 چند احتمال کوه توان بود گاه را ؟
 عیبش مکن که در دلی باشد آه را
 دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
 الا دعای دولت سلجوق شاه را
 بدخواه را جز اهد و نیکخواه را
 فراش او طناب در بارگاه را

دروداع شاه جهان سعد بن ابی بکر

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب
 گوئی که احتمال کند مدتی فراق
 تاهمچو آفتاب بر آئی دگر ز شرق
 از دست قاصدی که کتابی بمن رسد
 چون دیگران ز دل ز روی گر روی ز چشم
 امید روز وصل دل خلق میدهد
 در بوستان سرای تو بعد از تو کی شود
 این عید متفق نشود خلق را نشاط
 این طلعت خجسته که با تست غم مدار
 همراه تست خاطر سعدی بحکم آذک
 تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان
 ای جان اهل دل که تواند ز جان شکیب ؟
 آنرا که یک نفس نبود طاقت عتیب
 ما جمله دیده بر ره وانگشت بر حسیب
 در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
 کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
 ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
 خندان انارو، تازه بهو، سرخ روی سیب ؟
 عید آنکه بر رسیدنت آذین کنند وزیب
 کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
 خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب
 هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

در وصف بهار

علم دولت نوروز بصحرا برخاست زحمت لشکر سرما ز سرما برخاست

که بغواصی ابر از دل دریا بر خاست
 یزک تابش خورشید بیغما بر خاست
 شکر آنرا که زمین از تب سرما بر خاست
 وین چه بادیست که از جانم بیغما بر خاست
 چه زمین نیست که چرخش بتولا بر خاست؟
 بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا بر خاست
 بلبلانرا ز چمن ناله و غوغا بر خاست
 سوز دیوانگی از سینه دانا بر خاست
 وز ثری نعره مستان بشریا بر خاست
 که دل زاهد از اندیشه فردا بر خاست
 که نه این مشغله از بلبل تنها بر خاست
 قلم عافیت از عاشق شیدا بر خاست
 بیدالی خسته کمر بسته چو جوزا بر خاست
 عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا بر خاست
 باقدش سرو ندانم بچه یارا بر خاست
 که ز خواب سحر آن نر گس شهلا بر خاست
 عاشق آن قدمستم که چه زیبا بر خاست
 گفتمی از روز قیامت شب یلدا بر خاست
 که حجاب از حرم راز معما بر خاست
 که قلم را بسر از دست تو سودا بر خاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
 تا رباید گله قاقم برف از سر کوه
 طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند
 این چه بوئیست که از ساحت خلیج بدمید
 چه هواییست که خلدش بتحسیر بنفشست
 طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
 موسم نغمه چنگست که در بزم صبح
 بوی آلودگی از خرقة صوفی آمد
 از زمین ناله عشاق بگردون بر شد
 عارف امروز بذوقی بر شاهد بنفشست
 هردلی راهوس روی گلی در سر شد
 گوئیا پرده معشوق بر افتاد از پیش
 هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
 هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود
 بارخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت
 سر ببالین عدم باز نه ای نر گس مست
 بسخن گفتن او عقل زهر دل بر مید
 روز ویش چو بر انداخت نقاب شب زلف
 ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد
 سعدیاتا کی ازین نامه سیه کردن؟ بس

هو عظه و نصیحت

هر آنکه در طلبش سعی میکند بادست
 که هر چه حا کم عادل کند نه بیدادست

هر آن نصیبه که پیش از وجود نهادست
 سر قبول بیاید نهاد و گردن طوع

کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
 گمان برند که نقاش غیر استادست
 دوبینی از قبل چشم احوال افتادست
 ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
 ز دست خوی بد خویشتن بفریادست
 بیاد دار که این پنجم از پدریادست
 مقسمت ندهد روزی که نهاده است
 بدیگران که تو بینی بعاریت دادست
 نه در خرابه دنیا که محنت آبادست
 که خاک پای تو همچون تو آدمی زادست
 که روی آب نه جای قرار و بنیادست
 که هر که بنده فرمان حق شد آزادست

کلید فتح اقالیم در خزائن اوست
 بچشم طایفه کثر همی نماید نقش
 اگر تودیده وری نیک و بد ز حق بینی
 همان که زرع و نخیل آفرید و روزی داد
 چونیک در نگری آنکه میکند فریاد
 تو پاک باش و مدار ای برادر از کس پاک
 اگر بیای پیویی و گر بسر بروی
 خدایر است بزرگی و ملک بی انباز
 گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
 بخاک بر مروای آدمی بکشی و ناز
 جهان بر آب نهاده است و عاقلان دانند
 رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی

موعظه و نصیحت

مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
 حیوانرا خبر از عالم انسانی نیست
 کادمی را بتر از علت نادانی نیست
 نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
 روشنرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
 کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
 صدق پیش آر که اخلاص پیشانی نیست
 مردم افکن ترا زین غول بیابانی نیست
 مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست

ایها الناس جهان جای تن آسائی نیست
 خفتگانرا چه خبر زمزمه مرغ سحر؟
 داروی تربیت از پیر طریقت بستان
 روی اگر چند پری چهره وزیبا باشد
 شب مردان خدا روز جهان افروزست
 پنجه دیو بیازوی ریاضت بشکن
 طاعت آن نیست که برخاک نهی پیشانی
 حذر از پیروی نفس که در راه خدای
 عالم وعابد و صوفی همه طفلان دهند



سمرو (ناز) باغ (ارم) شمیراز

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
 خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور
 ببری مال مسلمان و چو مالت بپرند
 آخری نیست تمنای سرو سامان را
 آنکس ازدزد بترسد که متاعی دارد
 و آنکه را خیمه بصرای فراغت زده اند
 یک نصیحت ز سر صدق جهانیه ارزد
 حاصل عمر تلف کرده و ایام بلغو
 سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی
 تا بخرمن برسد کشت امید که تراست
 گر گدایی کنی از در گناه و کن باری
 یارب از نیست بهست آمده صنع تو ایم
 گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی
 ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت؟
 دست حسرت گزی از یک درمت فوت شود

کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
 برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
 بانگ و فریاد بر آری که مسلمان نیست
 سرو سامان به از بیسرو سامانی نیست
 عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
 گز جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
 مشنوار در سخنم فایده دوجوانی نیست
 گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
 بعمل کار بر آید بسخندانی نیست
 چاره کار بجز دیده بارانی نیست
 که گدایان درش را سر سلطانی نیست
 و آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
 روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
 تو بیخشنای که درگاه ترا ثانی نیست
 هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست

اندر زو نصیحت

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست
 درخت قد صنوبر خرام انسان را
 گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
 دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
 مباش غره و غافل چو میش سردر پیش
 چه حاجتست عیانرا باستماع بیان؟

پس اعتماد بر این پنج روزفانی نیست
 مدام رونق نو باوه جوانی نیست
 ولیک امید ثباتش چنانکه دانی نیست
 طمع مکن که دروبوی مهربانی نیست
 که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
 که بی وفایی دور فلک نهانی نیست

کدام بـاد بهاری وزید در آفاق
اگر ممالک روی زمین بدست آری
دل ای رفیق درین کاروانسرای مبیند
اگر جهان همه کامست و دشمن اندرپی
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول
طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش
جهان ز دست بدادند دوستان خدای
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد
عمل بیار و علم بر مکن که مردان را
کف نیاز بدرگاه بی نیاز بر آر
مخور چو بی ادبان گاو و تخم کایشانرا
مکن که حیف بود دوست بر خود آزدن
چه سود ریزش باران و عظم بر سر خلق
زمین بتیغ بلاغت گرفته سعدی
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک

که باز در عقبش نکبتی خزان نیست
بهای مهلت يك روزه زندگانی نیست
که خانه ساختن آیین کاروانسی نیست
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
که دیگر خبر از لذت معانی نیست
که کنج خلوت صاحب دلان مکانی نیست
که پای بند عنا جز جهان ستانی نیست
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
امید خرمن و اقبال آن جهانی نیست
علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست
چو مرد را بارادت صدف دهانی نیست
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
بسر برد که سعادت پهلوانی نیست
مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

در نصیحت و ستایش

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
جهان نماند و خرم روان آدمئی
سرای دولت باقی نعیم آخرت است

غلام همت آنم که دل براون نهاد
که بازماند ازودر جهان بنیکی باد
زمین سخت نکه کن چومی نهی بنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل
وجود عاریتی خانه ایست برره سیل
بسی بر آید و بی ما فرورود خورشید
برین چه میگذرد دل منه که دجله بسی
گرت زدست بر آید چو نخل باش کریم
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین
یکی دعا کنمت بیر عونت از سر صدق
تو آن برادر صاحب دلی که مادر دهر
بروز گارتو ایام دست فتنه بیست
دلیل آنکه ترا از خدای نیک افتد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند
همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد

همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد
چراغ عمر نهادست بر در بیچه باد
بهار گاه و خزان باشد و دی و مرداد
بس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد
سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
خدا در نفس آخرین بیامر زاد
بسالها چو تو فرزند نیک بخت نژاد
بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
بسست خلق جهان را که از تو نیک افتاد
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

در ستایش حضرت رسول (ص)

چو مرد در ره روان در راه حق ثابت قدم گردد
کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب بر هم
ز چوگان ملامت نادر آنکه روی برتابد
سم یکران سلطان را درین میدان کسی بیند
تو خواهی نیک و خواهی بد کن امر و زاری پس کاینجا
مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند
درین گرداب بی پایان منه بارش کم بردل
بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن

وجود غیر حق در چشم تو حیدش عدم گردد
بهر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد
که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد
که ییشانی کند چون میخ و هم چون نعل خم گردد
عمل گر برد بود ورنیک بر عامل رقم گردد
ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد
که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد
بسعی آیین گیتی نما و جام جم گردد

که محرم گرشوی ذات حق را حرم گردد
 چنین سنگی مگر دائر بسیلاب ندم گردد
 چو بی عقلان مرود نبال آنشادیکه غم گردد
 بریشان چون بکشت احوال بر ما نیز هم گردد
 تنّت رازخمها بر گیر تا کنز الحکم گردد
 شکم خالی چو تر گس باش تا دستت درم گردد
 مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد
 مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد
 ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
 که بارد قطره در حال دریای نعم گردد
 که در در یوزه صوفی گردا صاحب کرم گردد
 تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد
 که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد
 هر آن درویش صاحب دل کزین در محتشم گردد

تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن
 کجائرسهمکین سنگیست در ده مانده مردم را
 غمی خور کان بشادیهای بی اندازه انجامد
 خداوندان فتح ملک و کسر دشمنان را گوی
 دلت را دیده ها بردوز تا عین الیقین گردد
 درونت حرص نکذارد که زر بر دوستان پاشی
 خداوند اگر افزائی بدین حکمت که بخشیدی
 فتاد اندر تن خاک کی زا بر بخششت قطره
 امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر
 محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر
 چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم
 زبانرا در کش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
 اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو
 ز قعر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد

توحید

یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد؟
 چندین هزار صورت الوان نگار کرد
 از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
 خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
 اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
 احوال منتهی که فلك زیر بار کرد
 وز قطره دانه درر شاهوار کرد
 تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

فضل خدای را که تواند شمار کرد؟
 آن صانع قدیم که بر فرش کائنات
 ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
 بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
 الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
 آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت
 از چوب خشک میوه و درنی شکر نهاد
 مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت

اجزای خاک مرده بتأثیر آفتاب
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را
چندین هزار منظر زیبا بیا فرید
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
شکر کدام فضل بجای آورد کسی؟
گوئی کدام؟ روح که در کالبد دمید
لالت در دهان بلاغت زبان وصف
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهند
بخشنده که سابقه فضل و رحمتش
پرهیز کار باش که دادار آسمان
نابرده رنج گنج میسر نمی شود
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دنیا که جسر آخرتش خوانند معطفی
دارالقرار خانه جاوید آدمیست
چند استخوان که هاون دوران روزگار
ظالم بمرد وقاعده زشت از او بماند
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست
قارون ز دین بر آمد و دنیا برو نماند
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
وین گوی دولتست که بیرون نمی برد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید

بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
شاخ برهنه پیرسن نو بهار کرد
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
حیران بماند هر که درین افتکار کرد
یا عقل ارجمند که باروح یار کرد
از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
فردوس جای مردم پرهیز کار کرد
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد
جای نشست نیست بیاید گذار کرد
این جای رفتنست و نشاید قرار کرد
خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
الا کسی که در از لش بخت یار کرد
چون هر چه بود نیست قضا کرد گار کرد
بد بخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد

سعدی بهر نفس که بر آورد چون سحر
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست
بالا گرفت و دولت والا امید داشت
شاید که التماس کند خلعت مزید

چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

در ستایش اتابک محمد

بناز ای خداوند اقبال سرمد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان
خداوند فرمان ملک سلیمان
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی
سر بندگی بر زمینش نهاده
همه نامداران و گردن فرازان
خردمند شاهان رعیت پناها
یکی پند پیرانه بشنوز سعدی
نبودست تابوده دوران گیتی
مؤبد نمیماند این ملک دنیا
چنان صرف کن دولت و زندگانی

بیخت همایون و تخت ممهد
گزین احد پاوردین احمد
شهنشاه عادل اتابک محمد
پدر بر پدر نامور جد بر جد
خداوند گاران دریا و سرحد
بزنجیر سبق الایادی مقید
که مخصوص بادی بتأیید سرمد
که بخت جوان باد و جاهت مجدد
باقای ابنای گیتی معود
نشاید براو تکیه بر هیچ مسند
که نامت بنیکی بماند مخلص

وله فی مدح ابش بنت محمد

فلک را این همه تمکین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک پایت
ز مروارید تاج خسروانیت
بقای ملک باد این خاندان را

فروغ مهر و مه چندین نباشد
عجب گردامنش مشکین نباشد
یکی در خوشه پروین نباشد
که تا باشد خلل در دین نباشد

هر آنکه سر بگرداندز حکمت
عدورا کز تو بر دل پای پیلست
چنین خسرو کجا باشد در آفاق
خدارا دشمنش جائی بمیراد
از آن بیچاره تر مسکین نباشد
بزن تا بیدقش فرزین نباشد
و گر باشد چنین شیرین نباشد
که هیچش دوست بر بالین نباشد

بر گشت بشیر از

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
فتنه شاهد و سودا زده باد بهار
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد
دل بیخویشتن و خاطر شورانگیزش
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت
تا بدانی که بدل نقطه پابر جا بود
و ه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود
خاک شیر از همیشه گل خوشبوی دهد
پای دیوانگیش بر دوسر شوق آورد
میلش از شام بشیر از بخسرو مانست
جز منا کست ملامت مکنیدش که کریم
چه ستم کونکشید از شب دیجور فراق
بلعجب بود که روزی بمرا دی برسید
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این
نی چه ارزدد و سه خر مهره که در پیله اوست
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید

مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
تا نگوئی که زمستی بخبر باز آمد
همچنان یاوگی و تن بحضر باز آمد
تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
که چوپر گار بگردید و بسر باز آمد
گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
منزلت بین که پیارفت و بسر باز آمد
که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد
بر گنهکار نکیرد چو زدر باز آمد
تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
فلک خیره کش از جور مگر باز آمد
جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

در ستایش حضرت رسول (ص)

ماه فرومانده از جمال محمد	سرو نباشد باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست	در نظر قدر با کمال محمد
وعدۀ دیدار هر کسی بقیامت	لیله اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی	آمده مجموع در ظلال محمد
عرصۀ گیتی مجال همت او نیست	روز قیامت نگر مجال محمد
و آنهمه پیرایه بسته جنت فردوس	بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد	تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد	نور نتابد مگر جمال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد	پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش	خواب نمیگیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی	عشق محمد بس است و آل محمد

در ستایش قاضی رکن الدین

بسانفس خردمندان که در بندهوا ماند	در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند؟
قضای لازمست آنرا که بر خورشید عشق آرد	که هم چون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری و رنی	که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند
هوادر نکورویان نیندیشد ز بدگویان	بیاگر روی آن داری که طعنت در قفا ماند
اگر قارون فرود آید شبی در خیل مهرویان	چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند
بیاری ای باد نـوروزی نسیم باغ پیروزی	که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ماما ماند
تو در لهو و تماشائی کجا بر من بیخشائی	نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند

جوابم گوی و ز جرم کن بهر تاختی که میخواهی
 دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم
 ملامتگوی بیحاصل نداند درد سعدی را
 اگر بر هر سر کوئی نشیند چون توبت روئی
 جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین
 کمال حسن تدبیرش چنان آراستءالم را
 همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل
 که دشنام از لب اعلت بشیرین تردعا ماند
 مخور ز نهار بر جانم که دردم بیدوا ماند
 مگر وقتی که در کوئی بروئی مبتلا ماند
 بجز قاضی نیندارم که نفسی پارسا ماند
 که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند
 که تا دوران بود باقی برو حسن ثنا ماند
 درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

در ستایش علاءالدین عظاملك جوینی صاحب دیوان

کدام باغ بدیدار دوستان ماند
 درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست
 گل دوروی بیک روی با تو دعوی کرد
 کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال
 هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید
 عجب مدار که تازنده ام محب توام
 شگفت نیست دلم چون انارا گر بکفد
 غریق بحر مودت ملامتش مکنید
 بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب
 جفا مکن که نما ند جهان و هر چه دورست
 اگر تو روی بهم در کشی چون نافه مشک
 تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی
 کسی بهشت نگوید بیوستان ماند
 که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
 دگر رخس ز خجالت بز عفرا ن ماند
 کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند
 میان رویت و خورشید در گمان ماند
 که تا بزیر زمینم در استخوان ماند
 که قطره قطره خورش بناردان ماند
 که دست و پا بزنند هر که در میان ماند
 که ابروانت بخمیدن کمان ماند
 وفا و صحبت یاران مهربان ماند
 طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
 که عود یار گرامی بعود جان ماند

لبی که بوسه گرفتم بوقت خنده ازو
خطی مسلسل شیرین که گریارم گفت
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین
خدای خواست که اسلام در حمایت او
و گرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز
ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت
تو آن جواد زمانی که از دحام عوام
بروز گار تو هر جا که صاحب صدریست
ترا بجاتم طائی مثل زنند و خطاست
من این غلط نپسندم زرای روشن خویش
جلال و قدر منیعت کجا و وهم کجا
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست
تو معن زائده در کمال فضل و ادب
جهان نماند و اقبال روز گار تو باد
علی الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت
تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار
برغم انف اعادی دراز عمر بمان

بیر گرفتن مهر گلابدان ماند
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
که پایگاه رفیعش به آسمان ماند
ز تیر حادثه درباره امان ماند
کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند
که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
درت بمشرب شیرین کاروان ماند
زهول قدر تو موقوف آستان ماند
گل شکفته که گوید بارغوان ماند؟
که طبع و دست تو گویم بیحر و کان ماند
من آن نیم که در این موقوفم زبان ماند
که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
که تا قیامت ازودر کتب نشان ماند
که نام نیک تو باقیست تاجهان ماند
حقیقت است که فکرت مع الزمان ماند
که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

وله فی مدح اتابك مظفر الدین سلجوق شاه

چه نیک بخت کسانی که اهل شیرازند
بروز گار همایون خسرو عادل
مظفر الدین سلجوق شاه کز عدالش
که زیر بال همای بلند پروازند
که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند
روان تکله و بوبکر سعد می نازند

خدا یرا بتو بر خلق نعمت است چنان
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف
بلاغت ید بیضای موسی عمران
دعای صالح و صادق رقیب جان تو باد
کز او بشکر دگر نعمتش نپردازند
از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بکید سحر چه ماند که ساحران سازند؟
که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

در ستایش شمس الدین حسین الگانی

احمد الله تعالی که بار غام حسود
مطرب از مشغله کوس بشارت چه زند
صبح امروز خدایا چه مبارك بدمید
سمع الدهر بتیسیر بلوغ الامال
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم
گر کسی شکر گزاری کند این نعمت را
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای
شمس دین سایه اسلام جمال الافاق
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور
ذکر آصف نتوان کردن از این بیش بفضل
هیچ خواهند نماند از کف خیرش محروم
شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند
سفله گوروی مگردان که اگر قارونست
نیک بختان بخورند و غم دنیا نخورند
خیل باز آمد و خیرش بنواصی معقود
زهره بایستی امروز که بنوازد عود
که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
سنح الدور بتبشیر حصول المقصود
کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
نتواند که همه عمر بر آید ز سجود
وفد منصور همی آید و رفد مرفود
پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود
صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود
آنکه در عرصه گیتیست نظیرش مفقود
بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود
نام حاتم نتوان بردن ازین باز بجود
هیچ در منده نرفت از در فضلش مردود
که نه از هر دل و دستی کرم آید بجود
کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود
که نه بر عوج و عنق ماند و نه بر عاد و ثمود

دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه دانند مرا میر نه همچون داود
زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود
طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود؟
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود
و رب گویند و جوهش نتوان گفت و حدود
که بزاید چو توفریزند مبارك مولود
خلق آفاق بماند طرفی نا معدود
اهل اسلام و تودر بند رضای معبود
خاصه این محترمان را که قیامند و قعود
بد سگالان ترا عاقبت نا محمود
معدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست
بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی
و ر حسود از سرب می مغز حدیثی گوید
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
ای که در وصف نیاید کرم اخلاقت
حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست
من چه گویم که گرا و صاف جمیلت شمرند
همه آن باد که در بند رضای تو روند
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد
نیک خواهان ترا خاتمت نیکو باد
بر روان پدر و مادر اسلاف تو باد

در ستایش اتابک سعد بن ابوبکر بن سعد بن زنگی

بن محمود

خادم ایوان بسوز مجمره عود
یار در آمد زدر بطلایع مسعود
صحبت یوسف به از دراهم معدود
چون حرکات ایاز بردل محمود
خیز مگر پر کنیم دامن مقصود
مرغ سحر بر کشیده نغمه داود

مطرب مجلس بساز زمزمه عود
قرعه همت بر آمد آیت رحمت
دوست بدنیواو آخرت نتوان داد
و ه که از وجور و تندید چه خوش آید
روز گلستان و نوبهار چه خسبی
باغ مزین چو بارگاه سلیمان

ریخته در بزم شاه لؤلؤی منضود
سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

راوی روشندل از عبارت سعدی
وارث ملک عجم اتابک اعظم

در وصف بهار

خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
که نه وقتست که در خانه بختی بیکار
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
آخرای خفته سر از خواب جهالت بردار
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
حیف باشد که تو در خوابی و نر گس بیدار
یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار؟
بدر آید که درختان همه کردند نثار
سرود در باغ برقص آمده و بیدو چنار
بامدادان چو سر نافه آهوی تترار
صدهزار اقچه بریزند درختان بهار
بوی نسربین و قرنفل بدمد در اقطار
راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
درد کان بچه رونق بگشاید عطار؟
نقشهائی که درو خیره بماند افسار

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
این همه نقش عجب بر در دیوار وجود
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
خبرت هست که مرغان سحر می گویند
هر که امروز نبیند اثر قدرت او
تا کی آخر چو بنفشه سر غلظت در پیش
که تواند که دهد میوه الوان از چوب؟
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب
آدمی زاده اگر در طرب آید نه عجب
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید
باد گیسوی درختان چمن شانه کند
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر
باد بوی سمن آورد و گل و نر گس و بید
خیری و خطمی و نیلو فر و بوستان افروز

ارغوان ریخته برد که خضراء چمن
 این هنوز اول آزار جهان افروزست
 شاخها دختر دوشیزه باغاند هنوز
 عقل حیران شود از خوشه زرین عنب
 بندهای رطب از نخل فرو آویزند
 تانه تاریک بود سایه انبوه درخت
 سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
 شکل امروز تو گویی که ز شیرینی و لطف
 هیچ در به نتوان گفت چو گفتی که به است
 حشو انجیر چو حلوا گراستاد که او
 آب در پای ترنج و به و بادام روان
 گو نظر باز کن و خلقت نارنج بین
 پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز
 پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
 چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
 نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن
 تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
 آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او
 نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست
 اینهمه پرده که بر کرده ما میپوشی
 ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت؟
 فعلهائی که زما دیدی و نپسندیدی
 سعدیا راست روان گوی سعادت بردند

همچنانست که بر تخته دیبا دینار
 باش تاخیمه زند دولت نیشان و ایار
 باش تا حامله گردند بالوان ثمار
 فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
 نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
 زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
 هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار
 کوزه چند نباتست معلق بر بار
 به از ایر فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
 حب خشخاش کند در غسل شهد بکار
 همچو در زیر درختان بهشتی انهار
 ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
 ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
 نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
 انگبین از مگس نخل و دراز دریا بار
 واند کی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
 همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
 جای آنست که کافر بگشاید ز نار
 شکر انعام توهر گز نکند شکر گزار
 گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
 تاب قهر تو نیاریم خدایا ز نهار
 بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
 راستی کن که بمنزل نرود کج رفتار

حبذا عمر گرانمایه که در لغو برفت
یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در ستایش شمس الدین محمد جوینی

صاحب دیوان

بهیچ یارمده خاطر و بهیچ دیار
همیشه بر سنگ شهری جفا و سنگ آید
نه در جهان گل روئی و سبزه زنجیست
چوما کیان بدر خانه چند بینی جور؟
ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین
زمین لگد خور داز گاو و خر بعلت آن
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
بخد اطلس اگر وقتی التفات کنی
مثال اسب الاغندم - مردم سفری
کسی کند تن آزاده را بپند اسیر؟
چو طاعت آری و خدمت کمی و نشناسند
خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست
و گر بپند بلای کسی گرفتاری
مرا که میوه شیرین بدست می افتد
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین
مثال کردن آزادگان و چنبر عشق

که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
از آنکه چون سنگ صیدی نمیرود بشکار
درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
بدام دل چو فرومانده چو بو تیمار؟
که ساکنست نه مانند آسمان دوار
بین و بگذرو خاطر بهیچکس مسپار
نه پای بندیکی کز غمش بگری زار
بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
نه چشم بسته و سر گشته هم چو گاو عصار
کسی کند دل آسوده را بفکر فکر؟
چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار؟
چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
گناه تست که بر خود گرفته دشوار
چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار؟
یکی بخواب و من اندر خیال وی بیدار؟
همان مثال پیادست در کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار بر گیرد
 اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد
 کسی که از غم و تیمار من نیندیشد
 چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
 اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
 گرت سلام کند دانه می نهد صیاد
 با اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
 بر راحت نفسی رنج پایدار مجوی
 باول همه کاری تأمل اولیه -
 میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن
 زمام عقل بدست هوای نفس مده
 من آزموده ام اینرنج و دیده اینر حمت
 طریق معرفت اینست بی خلاف ولیک
 چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند
 پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک
 شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب
 که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس
 بسی نماند که روی از حبیب بر پیچم
 که سخت سست گرفتی و نیک بد گفتی
 حقوق صحبتتم آویخت دست در دامن
 نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان
 کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست؟
 فراق را دلی از سنک سخت تر باید

نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
 و گر نه دوست مدارش تو نیز دست بدار
 چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار
 میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
 مباش غره که باز بت میدهد عیار
 ورت نماز برد کیسه میبرد طرار
 که عنقریب تو بی زرشوی و او بیزار
 شب شراب نیرزد بیامداد خمار
 بکن و گر نه پشیمان شوی با آخر کار
 چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
 که گرد عشق نگردند مردم هشیار
 ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
 بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
 نه دل ز مهر شکیب نه دیده از دیدار
 چو! افتاد بیاید دویدنش ناچار
 نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
 چو کودکان و زنانک و بوی و نقش و نگار
 وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
 هزار نوبت از این رای باطل استغفار
 که حسن عهد فراموش کردی ایغدار
 مکن کز اهل مروت نیاید این کردار
 کدام یار بپیچد سراز ارادت یار؟
 کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار

هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت
 هوای دل نتوان یخت بی تعنت خلق
 درم چه باشد و دینار و دین و نفس
 بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید
 دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
 نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن
 دگر مگوی که من ترك عشق خواهم گفت
 ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق
 هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
 مرا فقیه مپندار و نیک مرد مگوی
 که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز
 فراخ حوصله تنگ دست نتواند
 ترا که مالک دینار نیستی سعدی
 وزین سخن بگذشتیم و یکغزل ماندست
 روا بود که تحمل کند جفای هزار
 درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
 چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار
 دلت دهد که دل از دوست بر کنی ز بهار
 رضای دوست بدست آرد دیگران بگذار
 که خود زدوست مصور نمیشود آزار
 که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
 همه سفینه در می رود بدریا بهار
 بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار
 که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
 دروغ گفت که دستش نمیرسد بشمار
 که سیم وزر کند اندر هوای دوست نثار
 طریق نیست مگر زهد مالک دینار
 تو خوش حدیث کنی سعدیابیا و بیار

مطلع دوم

کجایم رود این شاهدشگر گفتار
 بآفتاب نماند مگر بیک معنی
 نظر در آینه روی عالم افروزش
 برات خوبی و منشور لطف و زیبائی
 بمشک سوده محلول در عرق ماند
 لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم
 چو در محاورت آید دهان شیرینش
 نسیم صبح بر اندام ناز کش بگذشت
 چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار؟
 که در تأمل او خیره میشود ابصار
 مثال صیقل از آئینه می برد زنگار
 نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار
 که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
 که این چو دانه نارس است و آن جو شعله نار
 کجا شدند تماشا کنان شیرین کار
 چو باز گشت بیستان بر یخت برك بهار

متابع توام ای دوست گر نداری ننگ
 تو در کمند من آئی؟ کدام دولت و بخت
 حدیث عشق تو با کس همی نیارم گفت
 همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی
 تو از سر من و از جان من عزیز تری
 اگر ملول شوی حا کمی و فرمان ده
 حلال نیست محبت مگر کسانی را
 حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست
 اگر در سخن اینجا که هست در بندهم
 سخن باوج ثریا رسد اگر برسد
 جهان دانش و ابر سخا و کان کرم
 امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارند
 خدایگان صدور زمانه شمس الدین
 محمد بن محمد که یمن همت اوست
 اکابر همه عالم نهاده گردن طوع
 نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد
 چو کعبه در همه آفاق نقطه باید
 قلم بیمن یمینش چه گرم رو مرغیست
 بر آید از ظلمات دویت هر ساعت
 پناه ملت حق تا چنین بزرگانند
 عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد
 مرین یگانه اهل زمانه را یارب
 که می برد بخداوند منعم محسن
 که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی

مطاوع توام ای یار اگر نداری عار
 من از تو روی بیچم؟ کدام صبر و قرار
 که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
 تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
 بخیلیم از نکنم سر فدا و جان ایثار
 و گر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
 که دوستی بقیامت برند سعدی وار
 هنوز باز نکردیم دوری از طومار
 هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
 بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار
 سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
 برای روشن او اعتماد و استظهار
 عماد قبه اسلام و قبله زوار
 معین و مظهر دین محمد مختار
 بر آستان جلالش چو بندگان صغار
 که قصد باب معالی کنندش از اقطار
 که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
 که خط بروم برد دمبدم زهند و بار
 چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
 هنوز هست رسول خدای را انصار
 و گر سرش همه پیشانیست چون مسمار
 بکام دوات و دنیا و دین ممتع دار
 پیام بنده نعمت شناس شکر گیزار
 نه مرد اسب دوانیدم در این مضمار

مرا هزار زبان فصیح بایستی
 چو بندگی نتوانم همی بجای آورد
 و گر بجلوه طاوس شوخیی کردم
 که من بجلوه گری پای زشت می پوشم
 بسوق صیر فیان در حکیم آن رابه
 هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست
 که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار
 بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
 بچشم نقص نمیندم اهل استبصار
 نه پرو بال نگارین همی کنم اظهار
 که بر محك نزنند سیم نا تمام عیار
 که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

در مدح امیر انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار
 ای که دستت میرسد کاری بکن
 اینکه در شهنامه ها آورده اند
 تابدانند این خداوندان ملک
 اینهمه رفتند و مای شوخ چشم
 ای که وقتی نطفه بودی بی خبر
 مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
 همچنین تامل نام آور شدی
 آنچه دیدی برقرار خود نماند
 دیروز و داین شکل و شخص نازنین
 گل بخواد چید بی شك باغبان
 اینهمه هیچست چون می بگذرد
 نام نیکو گر بماند ز آدمی
 سال دیگر را که میداند حساب؟
 دل بد دنیا در نبندد هوشیار
 پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
 رستم و روئینه تن اسفندیار
 کز بسی خلقست دنیا یادگار
 هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
 وقت دیگر طفل بودی شیر خوار
 سروبالائی شدی سیمین عذار
 فارس میدان و صید و کارزار
 وینچه بینی هم نداند بر قرار
 خاك خواهد بودن و خاکش غبار
 ورنچینند خود فرو ریزد ز بار
 تخت و بخت و امرو نهی و گیسو دار
 به کزو ماند سرای زر نگار
 یا کجارت آنکه بامابود پار؟

خفتگان بیچاره در خاک لحد
 صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
 هیچ دانی تاخرد به یاروان
 آدمی را عقل باید در بدن
 پیش از آن کزدست پیرونت برد
 گنج خواهی در طلب رنجی ببر
 چون خداوندت بزرگی داد و حکم
 چون زبردستیت بخشید آسمان
 عذر خواهان را خطا کاری ببخش
 شکر نعمت را نکوئی کن که حق
 لطف او لطیفست بیرون از عدد
 گر بهر موئی زبانی باشدت
 نام نیک رفتگان ضایع مکن
 ملک با نانرا نشاید روز و شب
 کام درویشان و مسکینان بده
 با غریبان لطف بی اندازه کن
 زور بازو داری و شمشیر تیز
 از درون خستگان اندیشه کن
 منجنیق آه مظلومان بصبح
 بابدان بد باش و با نیکان نکو
 دیو با مردم نیامیزد مترس
 هر که دد یا مردم بد پرورد
 بابدان چندا نکوئی کنی
 ای که داری چشم عقل و گوش هوش

خفته اندر کله سر سوسمار
 ای برادر سیرت زیبا بیار
 من بگویم گر بداری استوار
 ورنه جان در کالبد دارد حمار
 گردش گیتی زمام اختیار
 خرمی می بایدت تخمی بکار
 خرده از خردان مسکین در گذار
 زیر دستانرا همیشه نیک دار
 زینهار را بجان ده زینهار
 دوست دارد بندگان حق گزار
 فضل او فضلیست بیرون از شمار
 شکر یک نعمت نکوئی از هزار
 تا بماند نام نیکت پایدار
 گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
 تاهمه کارت بر آرد کرد گار
 تارود نامت بنیکی در دیار
 گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
 وز دعای مردم پرهیز کار
 سخت گیرد ظالمانرا در حصار
 جای گل گل باش و جای خار خار
 بل بترس از مردمان دیو سار
 دیرزود از جان بر آرندش دمار
 قتل مار افسا نباشد جز بمار
 پند من در گوش کن چون گوشوار

نشنود قول من الا بختیار
حق نباید گفتن الا آشکار
از ختابا کش نباشد وز تتر
باد تا باشد بقای روزگار
انکیانو سرور عالی تبار
من جواهر میکنم بروی نثار
من دعائی میکنم درویش وار
وز بقای عمر بر خوردار دار
در کنارت بادو دشمن بر کنار

نشدند عهد من الا سنگدل
سعدیا چندانکه میدانی بگوی
هر کرا خوف و طمع در کار نیست
دولت نوئین اعظم شهریار
خسرو عادل امیر نامور
دیگران حلوا بطرغو آورند
پادشاهانرا ثنا گویند و مدح
یارب الهامش بنیکوئی بده
جاودان ازدور گیتی کام دل

تغزل در ستایش شمس الدین محمد جوینی

صاحب دیوان

که مه دریغ نمیدارد از خـ لایق نور
چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور
چو دردمند بنالد نداریش معذور
که شب چگونه بپایان همی بر درنجور؟
ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منشور
زمین پارس بهشتست گفتمی و تو حور
کنار خانه زین بهره مندو ما مهجور
میسرت نشود مست باش یا مستور
ملک چگونه نباشد مظفرو منصور؟

نظر دریغ مدار از من ایمه منظور
بچشم نیک نگه کرده ام ترا همه وقت
ترا که درد نبود دست جان من همه عمر
تن درست چندان بخواب نوشین در
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست
دورسته لؤلؤ منظوم در دهان داری
اگر نه وعده مؤمن با آخرت بودی
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند
تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی
چنین سوار درین عرصه ممالک پارس

اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد گوی نکو نامی از ملوک و صدور؟

در وصف شیراز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز
بدیده بارد گر آن بهشت روی زمین
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم
هزار پیردلی بیش باشد اندروی
بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را
بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا
هر آنکسی که کند قصد قبه الاسلام
که سعدی از حق شیراز روز و شب میگفت

رسیده بر سر الله اکبر شیراز
که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز
که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بحق روز بهمان و بحق پنج نماز
زدست ظالم بد دین و کافر غماز
که دار مردم شیراز در تجمل و ناز
بریده باد سرش همچو زرو نقره بگاز
که شهرها همه بازند و شهر ما شهراز

در لیلة البراءة فرموده است

شبی چنین در هفت آسمان بر حمت باز
مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریابی
چنان مکن که بیچارگی فرومانی
ز عمرت آنچه بیازیچه رفت و ضایع شد
چه روزها ت بشب رفت در هوا و هوس
مگوی شب بعیادت چگونه روز کنم
کریم عز وجل غیب دان و مطلعست

ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
کنون که چاره بدست اندرست چاره بساز
گرت دریغ نیامد ، بقیت اندر باز
شبی بروز کن آخر بد کر و شکر و نماز
محب را ننماید شب وصال دراز
گرش بلند بخوانی و گر بخفیه و راز

بر آر دست تضرع ببار اشك ندم زبی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
 سر امید فرود آر و روی عجز بمال بر آستان خداوند گار بنده نواز
 بنیکمردان یارب که دست فعل بدان ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

در مدح امیر سیف الدین (محمد)

شکر و فصل خدای عز وجل که امیر بزرگوار اجل
 شرف خاندان و دولت و ملک خانه تحویل کرد و جامه بدل
 دیوش از راه معرفت می برد ملکش بانگ زد که لاتفعل
 نیک بختان بر راحت ماضی نفروشدن عیش مستقبل
 حاصل لهو و لعب دنیا چیست ؟ نام زشت و خمار و جنگ و جدل
 جای دیگر نعیم بار خدای چشمه سلسبیل و جوی غسل
 حیف بر خویشتن کند نادان زخم بر خویشتن زند منبل
 نه تو باز آمدی که باز آورد حسن توفیقت از خطا و زلل
 غرقه را تاییکی نگیرد دست نتواند بر آمدن ز وحل
 تا نگوئی انا الذی یسعی ای برادر هو الذی یقبل
 بندگان سر کشند و باز آرد دست اقبال سیف دین و دول
 همه شمعند پیش این خورشید همه پروانه گرد این مشعل
 لاجرم چون ستاره راست بود نتواند که کثر رود جدول
 فکر من چیست پیش همت او ؟ نخل کوتاه بود بیای جمل
 زحل و مشتری چنان نگرند پایه قدرت ای بزرگی محل
 که یکی از زمین نگاه کنند بتأمل بمشتری و زحل
 سعدیا قصه ختم کن بدعا ان خیر الکلام قل و دل

دوستانت چو بوستان بادند
همه کامی و دولتی داری
دشمنت خود مباد و گر باشد
دشمنانت چو بیخ مستأصل
چه دعا گویم ای امیر اجل؟
دیده بردوخته بتیر اجل

در ستایش علاءالدین جوینی

صاحب دیوان

هر آدمی که نظر بایکی ندارد و دل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت
از آنکه من بتأمل درو گرفتارم
نظر بر فت و دل اندر کمند شوق بماند
ندانم از چه گلست آن نگاریغمائی
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر
بخال مشکین برخد احمرش گویی
سر عزیز که سرمایه وجود منست
زهر چه هست گزیرست ناگزیر از دوست
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی
هزار کشتی بازار گان درین دریا
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار
شتر بجهد و جفا بر نمی تواند خواست
بصورتی ندهد صورتیست لایعقل
بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل
هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل
که خط کشیده در اوصاف نیکوان چگل
چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
فدای پایش اگر قاطعست و گرو اصل
زدوست مگسل و ازهر چه در جهان بگسل
مگر تو نیز فرومانده در این مشکل
فرورود که نبینند تخته بر ساحل
مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل
که من بقدر تو سروی ندیده ام مایل
و گر بتیغ بود در میان ما فاصل
که دل نمی رود ای ساربان ازین منزل
که بار عشق تحمل نمی کند محمل

بخون سعدی اگر تشنه حلالیت باد
 تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم
 که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص
 چگفت گفتم ندانسته که هشیاران
 تو آن نه که بهر در سرت فرو آید
 پناه میبرم از جهل عالمی بخدای
 نظر بعالم صورت مکن که طایفه
 بلی دخت نشانند ودانه افشانند
 بهیچ خلق نباید که قصه پردازی
 نه زان سبب که مکانی و منصبی دارد
 از ان سبب که دل و دست وی همی باشد
 ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت
 مثال قطره باران ابر آذاری
 سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین
 که در فضایل او جای حیرتست و وقوف
 خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم
 کف کریم و عطای عمیم او نه عجب
 بدست گیری افتادگان و محتاجان
 چو رعب پایه عالیش سایه اندازد
 امید هست که در عهد جود و انعامش
 کدام سایل ازین موهبت شود محروم
 هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید
 بدور عدل تو ای نیک نام نیک انجام
 همین طریق نگه دار و خیر کن کامروز

که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
 ز روزگار مخالف شکایتی با دل
 باستعانت دستی توان کشید از گل
 چه گفته اند که از مقابلان شوی مقبل
 نه جای همت عالیست پایه نازل
 که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
 بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل
 بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
 مگر بصاحب دیوان عالم عادل
 بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
 چو ابر بر همه عالم برحمتی شامل
 بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
 که کرد هر صدفی را بلؤلوی حامل
 سحاب رأفت و باران برحمت و ابل
 که مر کدام یکی را بیان کند قائل
 و رای آنکه از و نقل می کند ناقل
 که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل
 چنانکه دوست بدیدارد دوست مستعجل
 برفق باز رود پیش دهشت و اجل
 چنان شود که منادی کنند بر سائل
 که همچو بحر محیطست بر جهان سایل
 هزار چندان مستوجبست و مستأهل
 خدایراست بر آفاق نعمتی طایل
 بیوی رحمت فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد؟
 تو نیک بخت شوی در میان و گرنه بسست
 ثنای طال بقاهیچ قایدت نکند
 بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
 همیشه دوات و بخت رفیق باد و قرین
 بیاش دانه عاجل که بر خوری آجل
 خدای عزوجل رزق خلق را کافل
 که در مواجیه گویند را کب و راجل
 دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
 مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

در تنبیه و موعظه

ان هوی النفس یقدا العقل
 خاک من و تست که باد شمال
 مالک فی الخیمة مستلقیا
 عمر با فسوس برفت آنچه رفت
 قدو عر المسلك یاذا التی
 بس که در آغوش لحد بگذرد
 لا تک تغتر بمعمورة
 گر بمثل جام جمست آدمی
 لو کشف التربة عن بدرهم
 بسکه درین خاک ممزق شد دست
 و اندرس الرسم بطول الزمان
 ای که درونت بگنه تیرد شد
 مالک تعصی و منادی القبول
 زنده دل مرده ندانی که کیست
 عز کریم احد لایزول
 لایتهدی و یعی ما یقال
 می بردش سوی یمین و شمال
 و انتہض القوم و شدوا الرحال
 دیگرش از دست مده بر محال
 افلح من هیأ زاد المال
 بر من و توروز و شب و ماه و سال
 یعقبها الہدم او الانتقال
 سنگ اجل بشکندش چون سفال
 لم یر الا کد قیق الہلال
 پیکر خوبان بدیع الجمال
 و انتخر العظم بمر اللیال
 ترسمت آئینه نگیرد صقال
 من قبل الحق ینادی تعال ؟
 آنکه ندارد بخدای اشتغال
 جل قدیم صمد لایزال

پادشاهان برادر تعظیم او
 کم حزن فی بلد بلقع
 بار خدائی که درون صدف
 ان نطق العارف فی وصفه
 کارمگس نیست درین ره پرید
 کم فطن بادر مستفهم
 فهم بسی رفت و نبودش طریق
 لودنت الفكرة من حجب
 بردل عشاق جمالش خوشست
 اصبح من غایة الطافه
 بنده دگر بر که کند اعتماد
 ان مقالی حکم فاعتبر
 هر که بگفتار نصیحت کنان
 بادیة المحشر واد عمیق
 گر قدمت هست چو مردان برو
 رب اعنی و اقل عثرتی
 دست بر آورده بحکم سؤال
 من علیها بسحاب ثقال
 در کند از قطره آب زلال
 یعجز عن شان عدیم المثال
 بلکه بسوزد پیر عنقا و بال
 عادو قد کل لسان المقال
 وهم بسی گشت و نمازش مجال
 لا حترقت من سبحاب الجلال
 تاخی هجران بامید وصال
 یجترم العبد و یبقى النوال
 گر نکند بر کرم ذوالجلال
 موعظة تسمع صم الجبال
 گوش ندارد بخورد گوشمال
 تمتحن النفس وتمضی الجمال
 ور عملت نیست چو سعدی بنال
 انت رجائی وعلیک اتکال

پند و موعظه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال
 من آنچه شرط بلاغت باتو میگویم
 محل قابل و آنگه نصیحت قائل
 بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
 نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
 که مال تالب گورست و بعد از آن اعمال
 تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
 چو گوش هوش نباشد چسود حسن مقال
 که هست صورت دیوار را همین تمثال
 بگوش مردم نادان چو آب در غربال

دل ای حکیم درین معبر هلاک میند
 مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
 نه آفتاب وجود ضعیف انسان را
 چنان بلطف همی پرورد که مروارید
 برفت عمرو نرفتیم راه شرط و ادب
 کنون که رغبت خیرست زور طاعت نیست
 زمان توبه و عذرست و وقت بیداری
 کنون هوای عمل میزند کبوتر نفس
 چنان شدم که بانگشت می نمایندم
 وصال حضرت جان آفرین مبارک باد
 بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم
 چنین گذشت که دیگر امید خیر نماند
 بزرگوار خدایا بحق مردانی
 مبارزان طریقت که نفس بشکستند
 یقدسون له بالخفی والاعلان
 مراد نفس ندادند ازین سرای غرور
 قفا خورند و ملامت برند و خوش باشند
 بسر سینه این دوستان علی التفصیل
 رهی نمیرم و چاره نمیدانم
 مرا بصحبت نیکان امید بسیارست
 بود که صدر نشینان بارگاه قبول
 توقعست با نعم دائم المعروف
 همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش

که اعتماد نکردند بر جهان عقال
 که پشت مار بنقش است و زهر اوقتال
 که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
 دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
 برآستی که بیازی برفت چندین سال
 دریغ زور جوانی که صرف شد بمحال
 که پنج روز دگر می رود باستعجال
 که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال
 نماز شام که بر بام میروم چو هلال
 که دیر و زود فراق او فتد درین اوصال
 که زیر بار بآهستگی رود حمال
 مگر بعفو خداوند منعم متعال
 که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال
 بزور بازوی تقوی و للحر و للرجال
 یسبحون له بالغدو والاصال
 که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
 شب فراق بامید بامداد وصال
 که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال
 بجز محبت مردان مستقیم احوال
 که مایه داران رحمت کنند بر بطلال
 نظر کنند بییچارگان صف نعال
 زبهر آنکه نه امروز میکند افضال
 از آستان مربی کجا روند اطفال ؟

سؤال نیست مگر بر خزائن کرمش
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتمی
مرا تحمل باری چگونه دست دهد
ثمای عزت حضرت نمیتوانم گفت
ختم عمر خدا یا بفضل و رحمت خویش
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی

سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال
چه خواهی از ضعفای کریم و از جهال
که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال
که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال
بخیر کن که همینست غایة الامال
که وهم منقطعست از سرادقات جلال

در ستایش امیر انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم
عمارت باسرای دیگر انداز
مثال عمر سر بر کرده شمعیست
ویا برف گدازان بر سر کوه
بسا خاکا بزیر پای نادان
نه چشم طامع از دنیا شود سیر
گل فرزندان آدم خشت کردند
بسیم وزرنکونامی بدست آر
فریدون راسر آمد پادشاهی
بنیشی میزند دوران گیتی
وفاداری مجوی از دهر خونخوار
بنقل از اوستادان بیاد دارم
ز سوز سینه فریاد خوانان
که موران چون بگرد آیند بسیار

وزین صورت بگردد عاقبت هم
که دنیا را اساسی نیست محکم
که کوتاه باز می باشد دمام
کزو هر لحظه جزوی میشود کم
که گر بازش کنی دستت و معصم
نه هرگز چاه پر گردد بشبنم
نمی جنبد دل فرزندان آدم
منه برهم که بر گیرندش از هم
سلیمان را برفت از دست خاتم
که آنرا تا قیامت نیست مرهم
محالست انگبین در کام ارقم
که شاهان عجم کی خسرو و جم
چنان پرهیز کردند که از سم
بتنگ آید روان در حلق ضیغم

وما من ظالم الا و یبلی
 سخن راروی در صاحب دلانست
 حرامش باد ملک و پادشاهی
 عروس زشت زیبا چون توان دید
 اگر مردم همین بالا وریشند
 سخن شیرین بود پیر کهن را
 جهان سالار عادل انکی-انو
 که روز ب-زم بر تخت کیانی
 چنین پند از پدر نشنوده باشی
 چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
 که گر وقتی مقام پادشاهیت
 نه هر کس حق تواند گفت گستاخ
 مقامات از دو بیرون نیست فردا
 بکار امروز تخم نیک نامی
 مدامت بخت و دولت همنشین باد
 بدست راست قید باز اشهب
 سرسالت مبارک باد و میمون
 محرم بر حسود ملک و جاهت

و ان طال المدی يوماً با ظلم
 نگویند از حرم الا بمحرم
 که پیشش مدح گویند از قفا دم
 و گر بر خود کند دیبای معلم
 بنیزه نیز بر بستست پرچم
 ندانم بشنود نوئین اعظم
 سپهدار عراق و ترک و دیلم
 فریدونست و روز رزم رستم
 الا گر هوشمندی بشنو از عم
 چنان زی در میان خلق عالم
 نباشد همچنان باشی مکرم
 سخن ملکیت سعدی را مسلم
 بهشت جاودانی یا جهنم
 که فردا بر خوری والله اعلم
 بدولت شادمان از بخت خرم
 بدست چپ عنان خنگ ادهم
 سعادت همره و اقبال همدم
 که ماند زنده تا دیگر محرم

در تهنیت اتابک مظفر الدین سلجوق شاه

ابن سلغر

بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم

خدایرا چتوان گفت شکر فضل و کرم

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
 سر ملوک زمان پادشاه روی زمین
 زمین پارس دگر فرآسمان دارد
 یکی بحضرت اوداغ خادمی بر روی
 بقبله کرمش روی نیکخواهان راست
 هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
 زسرنهادن گردن کشان و سالاران
 سپاس بار خدائی که شکر نعمت او
 خوشست بردل آزادگان جراحات دوست
 شب فراق بروز وصال حامله بود
 دگر خلاف نباشد میان آتش و آب
 ز سایه علم شیر پیکرش نه عجب
 اگر دو دیده دشمن نمی تواند دید
 وجود هر که نخواهد دوام دولت او
 شهابخون عدو ریختن شتاب مکن
 هر آنکه چون قلمت سربحکم بر نهد
 چنان بعهد تو مشتان بود نوبت ملک
 بحلق خلق فرو ریخت شربت شیرین
 جهان نماند و آثار معدلت ماند
 که ملک و دولت ضحاک بی گناه آزار
 خطای بنده نگیری که مهتران ملوک
 خنک تنی که پس از وی حدیث خیر کنند
 بدولت همه افتادگان بلند شدند

خدایگان معظم اتابک اعظم
 خلیفه پدر و عم باتفاق اعم
 بهماه طلعت شاه و ستارگان حشم
 یکی بخدمت اودست بندگی برهم
 بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم
 که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
 برآستان جلالش نماند جای قدم
 هزار سال کم از حق او بود یکدم
 بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم
 الم خوشست باندیشه شفای الم
 دگر نزاع نیفتد میان گرك و غنم
 که لرزه برتن شیران فتدچو شیر علم
 که دوستان همه شادند، گوبمیراز غم
 اسیر باد بزندان ساکنان عدم
 که خود هلاک شوند از حسد بخون شکم
 دو نیمه باد سرش تابسینه همچو قلم
 که تشنگان بفرات و پیادگان بحر
 زدند بردل بدگوی ضربتی محکم
 بخیر کوش و صلاح و سداد و عفو و کرم
 نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
 شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
 که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
 چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

مگر کمینه آحاد بندگان سعدی
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست

که سعیش از همه بیش است و حظش از همه کم
نبوده اند بایام کس چنین خرم
و گر بود بسر نیزه باد چون پرچم

باز گردیدن پادشاه اسلام از سفر عراق

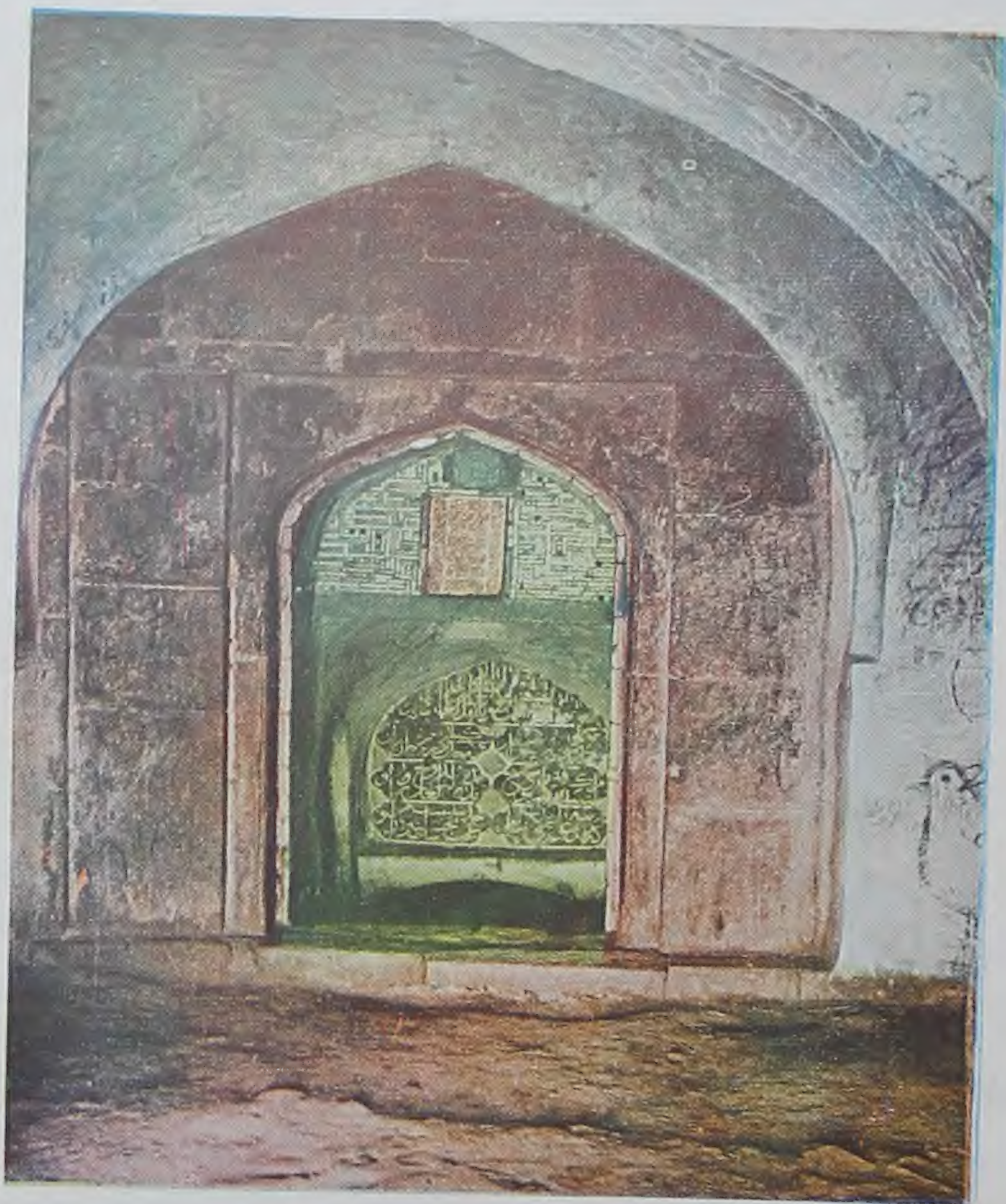
المنة لله که نمر دیم و بدیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور
تا بارد گر دمدمه کوس بشارت
چون ماه شب چارده از شرق بر آمد
شکر شکر عافیت از کام حلاوت
در سایه ایوان سلامت نشستیم
وقتست بدنندان لب مقصود گزیدن
دست فلك آ، روز چنان آتش تفریق
المنة لله که هوای خوش نوروز
دشمن که نمیخواست چنین روز بشارت
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید

دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
بس فاتحه خواندیم و با خلاص دمیدیم
و آوای درای شتران باز شنیدیم
روئی که در آن ماه چون نومی طلبیدیم
امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم
آن شد که بحسرت سرانگشت گزیدیم
در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم
گوئیم که ما خود شب تاریک ندیدیم

تغزل و ستایش صاحب دیوان

من آن بدیع صفت را بترك چون گویم
گرم بهر سرموئی ملامتی بکنی
تعلقی است مرا با کمان ابروی او
رقیب گفت برین در چه میکنی شب و روز؟
و گر نصیحت دل میکنم که عشق مبار

که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم
گمان مبر که تفاوت کند سر مویم
اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
چه میکنم؟ دل گم کرده باز میجویم
سیاهی از رخ زنگی بآب میجویم



چاه معروف به مرتاض علی واقع در قله تپه در شمال شرقی شیراز

Call No. 196-148 50914 Date 12-4-55
Account No. ~~10001~~

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بگرد او نرسد پای جهد من هیات
در آمد از درمن با مداد و پنداری
پری ندیده ام و آدمی نمی گویم
ولیک درهمه کاشانه هیچ بوی نبرد
هزار قطعه موزون بهیچ برنگرفت
چو دیدمش که ندارد سرو فاداری
چه کرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان
گرفتم آتش دل در نظر نمی آید
من آن نیم که برای حطام برد در خلق
بهر کسی نتوان گفت شرح قصه خویش
بسمع خواجهر سانیدا گر مجال بود

ولیک تا رمقی در تنست میپویم
که آفتاب بر آمد زمشرق کویم
بهشت بود که در باز کرد بر رویم
مگر شمامه انفاس عنبرین بویم
چو زر ندید پریچهره در ترازویم
گرفتمش که زمانی بساز باخویم
نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم
نگاه می نکنی آب چشم چون جویم
بریزد اینقدر آبی که هست در رویم
مگر بصاحب دیوان محترم گویم
همین قدر که دنیا گوی دولت اویم

در انتقال دولت از سلغریان به قوم دیگر

این منتهی بر اهل زمین بود از آسمان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند
اقصای برو بحر بتائید عدل او
بوی چمن بر آمد و برف جبل گداخت
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود
بر بقعه که چشم ارادت کند خدای
شاهی که عرض لشکر منصورا گر دهد
گر تاختن بلشکر سیاره آورد
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج

وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
گردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان
آمد بتیغ حادثه در باره امان
گل با شکفتن آمد و بلبل بیوستان
و آن روز گار رفت که گرگی کندشبان
فرماندهی گمارد بر خلق مهر بان
از قیروان سپاه کشد تا بقیروان
از هم بیوافتند ثریا و فرق دان
چیپال هند و سند بگردن کشد قلان

ملکی بدین مسافت و حکمی برین نسق
 ای پادشاه مشرق و مغرب با اتفاق
 حق را بروز گار تو بر خلق منتیست
 در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد
 هر کوبیند گیت کمر بست تاج یافت
 باشیر پنجه کردن روبه نه رای بود
 سر بر سنان نیزه نکردیش روز گار
 گنجشک را که دانه روزی تمام شد
 نفس درنده پند خردمند نشنود
 گردون سنان قهر بیاطل نمی زند
 اقبال نا نهاده بکوشش نمی دهند
 بخت بلند باید و پس کتف زورمند
 ای پادشاه روی زمین دور از آن تست
 بیخی نشان که دولت باقیست بر دهد
 هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر
 چون کام جاودان متصور نمی شود
 نادان که بخل میکند و گنج می نهد
 یارب تو هر چه رای صوابست و فعل خیر
 آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد
 بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت
 سعدی دلا آوری و زبان آوری مکن
 گردد عراق نقد ترا بر محک زنند
 لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت

نموشته اند درهمه شهنامه داستان
 بل کمترینه بنده تو پادشه نشان
 کاند در حساب عقل نیاید شمار آن
 کز هیبت تو پشت بدادند چون کمان
 بنهاد مدعی سرو بر سر نهاد جان
 باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان
 گر سر ببندگی بنهادی بر آستان
 از پیش باز باز نیاید بآشیان
 بگذار تا درشت بیو بار استخوان
 الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
 بر بام آسمان نتوان شد بنردیان
 بی شرطه خاک بر سرملاح و بادبان
 اندیشه کن تقلب دوران آسمان
 کاین باغ عمر گاه بهارست و گاه خزان
 هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان
 خرم تنی که زنده کند نام جاودان
 مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
 اندر دل وی افکن و بردست وی بران
 کز پارس میبرند بتاتارش ارمغان
 مردم نمی برند که خود می رود روان
 قاعیب نشمرند بزرگان خرده دان
 بسیار زر که مس بدر آید ز امتحان
 داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی کنم
 چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر بر رفت
 یارب دعای پیرو جوانت رفیق باد
 دست ملوک لازم فتراک دولت
 در اهتمام صاحب صدر بزرگوار
 اکفی الکفاة روی زمین شمس ملک و دین
 صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست
 گرمقتضی نحو نبودی نگفتمی
 نظم مدیح او نه باندازه منست
 ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب
 خالی مباد گلشن خضرای مجلسست
 تا بر درت بر رسم بشارت همی زنند

فکر از دلم چو لاله بدرم میکند زبان
 تا چون شکوفه پر زر سرخم کنی دهان
 تا آن زمان که پیرشوی دولت جوان
 چون پای در رکاب کنی بخت هم عنان
 فرمانروای عالم و علامه جهان
 جانب نگاه دار خدای و خدایگان
 قدر مهان روی زمین پیش او مهان
 با بحر کف او خبر کان و اسم کان
 لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
 وی سایه خدای بسی سالها بمان
 ز آواز بلبلان غزل گوی مدح خوان
 دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

در وداع ماه رمضان

برگ تحویل می کند رمضان
 یار نادیده سیر زود بر رفت
 غادر الحب صحبة الاحباب
 ماه فرخنده روی بر پیچید
 الوداع ای زمان طاعت و خیر
 مهر فرمان ایزدی بر لب
 تا دگر روزه با جهان آید
 بلبلی زار زار می نالید
 گفتم انده مهر که باز آید

بار تو دیع بر دل اخوان
 دیر نشست نازنین مهمان
 فارق الخل عشرة الخلان
 وعلیک السلام یا رمضان
 مجلس ذکر و محفل قرآن
 نفس در بند و دیو در زندان
 بس بگردد بگونه گونه جهان
 بر فراق بهار وقت خزان
 روز نوروز و لاله وریحان

گفت ترسم بقا وفا نکند
روزه بسیار و عید خواهد بود
تا که در منزل حیوة بود
خاک چندان از آدمی بخورد
هر دم از روزگار ماجز و یست
کوه اگر جز و جزو بر گیرند
تا قیامت که دیگر آب حیوة
یارب آن دم که دم فرو بندد
کار جان پیش اهل دل سهلست
ورنه هر سال گل دمد بستان
تیر ماه و بهار و تابستان
سال دیگر که در غریبستان
که شود خاک و آدمی یکسان
که گذرمی کند چو برق یمان
متلاشی شود بدور زمان
باز گردد بجوی رفته روان
ملك الموت واقف شیطان
تو نگه دار جوهر ایمان

در مدح شمس الدین حسین علکانی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان
همیشه صاحب این منزل مبارک را
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب
ز خسروان مقدم چنین که میشنوم
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
پس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر
زمین دنیا بستان زرع آخرتست
بد که باتو بماند جزای کرده نیک
پیش تخم عبادت حبیب من زان پیش
حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر
ز مال و منصب دنیا جزین نمی ماند
بفضل و منت پروردگار عالمیان
تن درست و دل شاد باد و بخت جوان
وزین دودر گذری کل من علیها فان
وفای عهد نکرد دست با کس این دوران
که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
که دولتی دگرت در پیست جاویدان
چو دست میدهدت تخم دولتی بفشان
و گر چنین نکنی از تو بازماند هان
که در زمین وجودت نماند آب روان
چو برف بر سر کوهست روی در نقصان
میان اهل مروت که «یاد باد فلان»

کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست
اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای
خدای عزوجل راست ملک بی پایان

در ستایش علاءالدین عظاملک جوینی

صاحب دیوان

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان
اگر تو باز بر آری حدیث من بدهان
بعید نیست که گر تو بعهده باز آیی
بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آن نه که چو غایب شوی زدل بروی
تفاوتی نکند قرب دل بیعد مکان
قرار یک نفسم بیتو دست می نهد،
هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش بتیر زند
محبتش نگذارد که بر کند پیکان
وصال دوست بجان گرمی سرت گردد
بخر که دیر بدست او فتد چنین ارزان
کدام روزد گر جان بیکار باز آید
که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان؟
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان
زدست دوست بنالیدن آمدی سعدی
تو قدر دوست ندانی که دوستداری جان
گران بدیع صفت خویشتن بماندهد
بیار ساقی و ما راز خویشتن بستان
زمان باد بهارست دادعیش بده
که دور عمر چنان میرود که برق یمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نو بهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانه عیب
هزار حله بر آرند مختلف الوان
ز کارگاه قضا در درخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبه چمن از رنگ و بوی باز کنند
هزار طبله عطار و تخت بازارگان
بهار میوه چو مولود نازپرور دوست
که تابلوغ دهان بر نگیرد از پستان

نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند
 او ان منقل آتش گذشت و خانه گرم
 بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه
 تو گر بر قص نیایی شگفت جانوری
 زبانگ مشغله بلبلان عاشق مست
 خجل شوند کنون دختران مصر چمن
 تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی
 کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت؟
 چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را
 بچند روز دگر کافتاب گرم شود
 تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو
 سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
 بزرگ روی زمین پادشاه صدر نشین
 که گردنان اکابر نخست فرمانش
 و گر حسود نه راضیست گو بر شک بمیر
 نه تافتست چنین آفتاب بر آفاق
 بلند پایه قدرش چه جای فهم و قیاس
 بگرد همتش ادراک آدمی نرسد
 برو محاسن اخلاق چون رطب بر بار
 چو بر صحیفه املی روان شود قلمش
 چنان رمند و دوند اهل بدعت از نظرش
 بنار و نعمتش امروز حق نظر کردست
 کسان ذخیره دنیا نهند و غله او

که هر چهار بهم متفق شدند ارکان
 زمان بر که آبست وصفه ایوان
 بزیر سایه رز بر کنار شادروان
 ازین هوا که درخت آمدست در جولان
 شکوفه جامه دریدست و سروسر گردان
 که گل زخار بر آید چو یوسف از زندان
 که بوستان بهاری و باغ لالستان
 کدام سرو بیالای تست در بوستان؟
 بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان
 مقر عیش بود سایه بان و سایه بان
 مگر بسایه دستور پادشاه زمان
 سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
 علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان
 نهند بر سر و پس سرنهند بر فرمان
 که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
 نگستریده چنین سایه بر بسیط جهان
 فراخ مایه فضلش چه جای حصرو بیان
 که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
 در وفنون فضائل چودانه در زمان
 زبان طعن نهد در بلاغت سبCHAN
 که از مسیحا دجال و از عمر شیطان
 امید هست که فردا بر حمت و رضوان
 هنوز سنبله باشد که رفت در میزان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد
بگرد نقطه عالم سپهر دایره گرد
که دید تشنه‌ریان بجز تودر آفاق
خدا برا بتوفضلی که در جهان دارد
خنک عراق که در سایه حمایت تست
زیاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب
بر درخت امیدت همیشه باد که نیست
سپهر باتو برفعت برابری نکند
چو حصر منقبت در قلم نمی آید
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد
نخواستم دگر این باد عشق پیمودن
که فکر و اصف از و منقطع شود حیران
ندید شبه تو چندانکه میکند دوران
بعدل و عفو و کرم تشنه و زادب ریان
کدام شکر توان گفت در مقابل آن
حمایت تو نگویم عنایت یزدان
که گرگ بر گله یارانش عدوان
بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
که شرمسار بود مدعی بلا برهان
چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
که شرح مکرمت را نمیرسد پایان
زبان میزند از تنگنای دل بزبان
باتفاق برون آید از دریچه دхан
ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

مطلع دوم

ترا که گفت که برقع بر افکن ای فتان
پری که در همه عالم بحسن موصوفست
بدستهای نگارین چو در حدیث آیی
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید
اگر هزار جراحی کنی تو بر دل ریش
عوام خلق بانگشت می نمایند
که ماه روی تو مارا بسوخت چون کتان
ز شرم چون تو پر یزاده می رود پنهان
هزار دل بیری زینهار ازین دستان
کسم بحسن توای دلستان نداد نشان
براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان
دوای درد منست آن دهان مرهم دان
من از تعجب انگشت فکر بر دندان

امید وصل تو جانم برقص می آرد
 زخلق گوی لطافت تو برده امروز
 چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین
 جمال عالم انسان و عین اهل ادب
 بروج قصر معالیش از آن رفیع ترست
 من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
 چو مصطفی که عبارت بفهم وی نرسد
 بضاعت من و بازار علم و حکمت او
 سر خجالتی از پیش بر نمی آید
 اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
 متاع من که خرد در بلاد فضل و ادب؟
 ولیک با همه جرمم امید مغفرتست
 مرا قبول شما نام در جهان گسترده
 ملاذ اهل دل امروز خاندان شماست
 زمال و منصب دنیا جز این نمی ماند
 سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
 حیوة مانده غنیمت شمر که باقی عمر
 بمرد و هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد
 چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناس
 کرم بجای خردمند کن چو بتوانی
 سخن دراز کشیدم با اعتماد قبول
 مرا که طبع سخن گوی در حدیث آمد
 اگر سفینه شعرم روان بود نه عجب

چو باد صبح که در گردش آورد در یحان
 که دل بدست تو گوئیست در خم چو گان
 بدست فتح و ظفر گوی دولت از میدان
 که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
 که تیروهم برون آید از کمان گمان
 که سعی در همه یابی بقدر وسع و توان
 ولی مبالغه خویش می کند حسان
 مثال قطره و درجست و درجله و عمان
 که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
 من این شکر نفرستادمی بخوزستان
 حکیم راه نشین را چه وقع در یونان؟
 که تره نیز بود بر مواید سلطان
 مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
 که باد تا بقیامت بدولت آبادان
 میان اهل مروت که یاد باد فلان
 که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
 چو برف بر سر کوهست روی در نقصان
 بخور ببخش بده ای که میتوانی هان
 که رزق خویش بدست تو می خورد همان
 که ابر گم نکند بر زمین خوش باران
 که رحمت تو بیخشد هزار ازین عصیان
 نه مر کبیست که بازش توان کشید عنان
 که می رود بسرم از تنور دل طوفان

تو کوه جودی و من در میان و رطبه فقر
 دو چیز خواهمت از کردگار فرد عزیز
 خلاف نیست در آثار برو معروف
 فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین
 ز نائبات قضا در پناه بار خدای
 همای معدلت سایه کرده بر سر خلق
 بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد
 دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب
 مگر بشرطه اقبال او فتم بکران
 دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
 که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
 تن درست و امیدت روا و حکم روان
 ز حادثات قران در حمایت قرآن
 بیوم حادثه بوم مخالفان و یاران
 امید هست به حسین و گوش بر احسان
 وزین دو در گذری کل من علیها فان

در ستایش شمس الدین حسین علکانی

ای محافل را بدیدار توزین
 آسمان در زیر پای هممت
 از مقامت تاثیریا همچنان
 ای نهاده پای رفعت بر فلک
 کاش کابن مقله بودی در حیوة
 در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک
 ای کمال نیک مردی بر تو ختم
 عالم عادل امین شرق و غرب
 کز بهاء طلعتش چون آفتاب
 ماه و پروین را نگه در قدر او
 آنکه بیرون از ثنا و حمد او
 عقل را پر سیدم اندر عهد او
 طاعتت بر هوشمندان فرض عین
 بر زمین مالنده فرق فرق دین
 کز ثریا تاثیری فرقست و بین
 وی ربوده گوی عقل از اعقلین
 تا بمالیدی خطت بر مقلتین
 و رکسی گوید جز این میلست و بین
 نیک نامی منتشر در خافقین
 سرور آفاق شمس الدین حسین
 می درخشد نور بین الحاجبین
 همچنان کز بطن ماهی در بطین
 بر سخن دانان سخن عیب است و شین
 هیچ دشمن کام یابد؟ گفت این؟

وز هزاران مکر داند بوالحصین
 چون نگویم شکر او، والشکر دین
 یا ز خدمت غافلیم یک طرف عین
 تا بگیتی در بتابد نیرین
 تا بگردون میرود آواز قین
 چرخ را بادشمنان حرب حنین
 روح راحت بر روان والدین
 چشم بد دور از تو بعد المشرقین

پنجه بر شیران نیارد کرد تیز
 منکه چندین منت از وی بر منست
 تانپنداری که مشغولم زد کر
 تا بگردون بر برخشند اختران
 جاودان در بار گاهت عیش باد
 بخت را با دوستانت اتفاق
 ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
 نامت اندر مشرق و مغرب روان

در ستایش صاحب دیوان

که نقش روی تو بسته است و چشم و زلف و جبین
 منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین
 چه جای ماه که خورشید لایکاد بین
 سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
 بدین کمال نباشد جمال حورالعین
 چنین صنم نبود در نگار خانه چین
 شکوفه گل و بادام و لاله و نسرین
 ترنج و دست بیکبار می برد سکین
 که در نهایت وصف نمیرسد تحسین
 لب و دهان نتوان گفت در درج ثمین
 چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین
 بسیم حل ننویسد مثال ثغر توسین
 بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین

تبارک الله از آن نقش بند ماه مهین
 چنانکه در نظری در صفت نمی آئی
 مه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد
 خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت
 نه در قبيله آدم که در بهشت خدای
 چنین درخت نروید ز بوستان ارم
 مگر درخت بهشتی بود که بار آرد
 ز بس که دیده مشتاق در تو حیرانست
 طریق اهل نظر خامشی و حیرانیست
 حکایت لب و اندر دهان نمی گنجد
 گرا بن مقله دگر بار با جهان آید
 بآب زر نتواند کشید چون توالف
 بیابیا که بجان آمدم ز تلخی هجر

تر نجیبین و صالم بده که شربت صبر
 دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
 ترا سربست که بامافرو نمی آید
 میان حظم و دشمنانت فرقی نیست
 اگر تو بردل مسکین من نبخشائی
 بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
 خدایگان صدور زمان و کشف امان
 جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای
 که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
 بسی نماند که در عهد رأی و رأفت او
 ز گوسپند بدوزد رعایت نظرش
 معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق
 زهی بسایه لطف تو خلق را آرام
 گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد
 تو آن یگانه دهری که در و سادۀ حکم
 چو فیض چشمۀ خورشید بامداد پگاه
 فروغ رای تو مصباح راههای مخوف
 خدای مشرق و مغرب بایلخان دادست
 قضا موافق رایت بود که نتوان بود
 مخالفان ترا دست و پای اسب مراد
 تمام ذکر تو نا گفته ختم خواهم کرد
 لئن مدحتک سبعین حجة دأباً
 کمال فضل ترا من بگردمی نرسم
 و رای قدر منست التفات صدر جهان

نمی کند خفقان فؤاد را تسکین
 کزین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین
 مراسری که حرامست بی تو بر بالین
 منت بمهر همی میرم و حسود بکین
 چه لازمست که جور و جفا برم چندین
 که در ایاسه او جور نیست بر مسکین
 پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
 مشیر مملکت پادشاه روی زمین
 چو اهل مصر باحسان یوسفند رهین
 بیک مقام نشینند صعوه و شاهین
 دهان گرگ و بدرد دهان شیر عرین
 برای روشن و فکر بلیغ و رای رزین
 خهی بقوت رای تو ملک را آئین
 بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین
 به از تو تکیه نکرد دست هیچ صدر نشین
 که در تموج او منطمس شود پروین
 عنان عزم تو مفتاح ملکه ای حسین
 تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
 خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین
 بریده باد که بی دست و پای به تنین
 که خوض کردم و دستم نمیدهد تبیین
 لما اقتدرت علی واحد من السبعین
 مگر کسی کند اسب سخن بزین به ازین
 که ذکر بنده مخلص کند علی التعین

برای مجلس انست گلی فرستادم
 تو روی دختر دل‌بند طبع من بگشای
 بزنده می‌کنم از ننگ و صلتش در گور
 اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
 که می‌برد بعراق این بضاعت مزاجه
 ترا شمامه ریحان من که یاد آورد
 چه لایق مگسانست بامداد بهار
 که نشر کرده بود طی من در آن مجلس؟
 بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا
 میان عرصه شیراز تا بچند آخر
 چو بید بن که تناور شود بپنجه سال
 ز روزگار بر نجم چنانکه نتوان گفت
 بلی بیک حرکت از زمانه خرسندم
 دوای خسته و جبر شکسته کس نکند
 یقین قلبی انی انال منك غنی
 سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
 همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد
 بر غم دشمن و اعجاب دوستان بادا
 حزین نشسته حسودان دولت همه سال
 مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد
 دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو
 زدوستان تو آواز رود و بانگ سرود

که رنگ و بوی نگر داندش مرور سنین
 که پیر بود و ندادم بشوهر عین
 که زشت خوب نگردد بجامه رنگین
 که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین؟
 چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین؟
 که خلق از آن طرف آرند نافه مشکین؟
 که در مقابله بلبلان کنند طنین؟
 که برده باشد نام ثری بعلین؟
 بعمر خویش نکرده است هر گز این تمکین
 پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین؟
 به پنج روز بیالاش برود یقطین
 بخاک پای خداوند روزگار یمین
 که روزگار بسر میرود بشدت و کین
 مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
 ولا یزال یقینی من الهوان یقین
 دعای دولت او را فرشتگان آمین
 بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
 همیشه چشمه رزقت معین و بخت معین
 تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین
 بزند گانی در سجن و مرده در سجن
 چنانکه پیش تو دف می‌زنند و خصم دفین
 بر آسمان شده وز دشمنان ز فیر و انین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد شهر آن همه اردی بهشت و فروردین

در ستایش ملکه ترکان خاتون

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو
 درویش و پادشاه ندانم درین زمان
 نوشین روان و حاتم طایی که بوده اند
 منشور در نواحی و مشهور در جهان
 اسلام در امان و ضمّان سلامتست
 گر آسمان بداند قدر تو بر زمین
 خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند
 شکر مسافران که بآفاق می رود
 تیغ مبارزان نکند در دیار خصم
 بدبخت نیست در همه عالم باتفاق
 ای در بقای عمر تو خیر جهانیان
 خاص از برای مصلحت عام دیر سال
 آن چیست در جهان که نداری تو آن مراد
 تا آفتاب می رود و صبح می دمَد
 یارب رضای او تو بر آور بفضل خویش

واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
 الا بزیر سایه همچون همای تو
 هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
 آوازه تعبّد و خوف و رجای تو
 از یمن همت و قدم پارسای تو
 در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
 پروردگار خلق تواند جزای تو
 گر بر فلک رسد نرسد در عطای تو
 چندان اثر که همت کشور گشای تو
 الا کسی که روی بتابد زرای تو
 باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
 بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
 تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
 عاید بخیر باد صباح و مسای تو
 کوروز و شب نمی طلبد جز رضای تو

در ستایش اتابک مظفر دین سلجوقشاه

در بهشت گشادند در جهان ناگاه خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه

امید بسته بر آمد صباح خیر دمید
 چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه
 شمایی که نیاید بوصف در او هام
 خدایگان معظم اتابك اعظم
 شهرنشهی که زمین از فروغ طلعت او
 خجسته روزی خرم کسی که باز کنند
 که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود
 شب فراق نمی باید از فلك نالید
 هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست
 زمانه بر سر آنست اگر خطائی کرد
 خدای عمر درازت دهد چندانی
 بگرد خیمه اسلام شقه بزنی
 مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت
 دوام دولت و آرام مملکت خواهی
 کمربطاعت و انصاف و عدل و عفو بیند
 تو روشن آینه ز آه دردمند بترس
 معلمان بد آموز را سخن مشنو
 دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین

بدور دولت سلجوق شاه سلغر شاه
 در آید از در امیدوار چشم براه
 خصایصی که نگنجد بند کرد در افواه
 سر ملوك زمان ناصر عباد الله
 منورست چنان کاسمان بطلعت ماه
 بروی دولت و بختش در فرج ناگاه
 اسیر بند بلای برادران در چاه؟
 که روزهای سپیدست در شبان سیاه
 بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه
 که بعد ازین همه طاعت کند بعدر گناه
 که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
 که کهر با نتواند ربود پره گاه
 نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه
 ثبوت راحت و امن و مزید رفعت و جاه
 چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه
 عزیز من، که اثر میکند در آینه آه
 که دیر سال بمانی بکام نیک و خواه
 خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

پند و اندرز

کنون که نوبت تست ایملک بعدل گرای
 که بار باز پسین دشمنیست جمله ربای؟
 چو دور عمر بسرشد در آمدند از پای
 که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

بنوبت اند ملوك اندرین سپنج سرای
 چه دوستی کند ایام اندك اندك بخش
 چه مایه بر سر این ملك سروران بودند
 تو مرد باش و پیر با خود آنچه بتوانی

درم بجـ و رستانان زر بزیـنت ده
 بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم وماند
 بخور مجلسش از نالهـ ای دود آمیز
 نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
 دو خصلت اند نگهبان ملک ویاور دین
 یکی که گردن زور آوران بقهر بزن
 بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک
 چو همتست چه حاجت بگرز مغر کوب
 بچشم عقل من این خلق پادشاهانند
 سماع مجلسست آواز ذکر و قرآنست
 عمل بیار که رخت سرای آخرتست
 کف نیاز بحق برگشای و همت بند
 بد او فند بدان لاجرم که در مثلست
 هر آنکست که بآزار خلق فرماید
 بکامه دل دشمن نشیند آن مغرور
 اگر توقع بخشایش خدایت هست
 دیار مشرق و مغرب مگیر و جنک مجوی
 گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد
 نگویمت چو زبان آوران رنگ آسای
 نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید
 مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
 بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
 جریده گنہت عفو باد و توبه قبول

بنای خانه کنانند بام قصر اندای
 بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
 عقیق زیورش ازدیده های خون پالای
 بلند بانگ چسود و میان تهی چو درای؟
 بگوش جان تو پندارم ایندو گفت خدای
 دوم که از در بیچارگان بلطف در آی
 تو برو بحر گرفتگی بعدل و همت و رای
 چو دولتست چه حاجت بتیر جوشنخای
 که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای
 نه بانگ مطرب و آوای چنگ و ناله نای
 نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای
 که دست فتنه ببندد خدای کار گشای
 که مار دست ندارد ز قتل مار افسای
 عدوی مملکتست او بکشتنش فرمای
 که نشنود سخن دشمنان دوست نمای
 بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
 دلی بدست کن و زنک خاطری بزدا
 بهشت بردی و در سایه خدای آسای
 که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای
 پس این چه فایده گفته که تا بحر بیای
 بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
 جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای
 سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای

بطعنه زده باد و آنکه بر تو بد خواهد
که باردیگرش از سینه بر نیاید وای

در ستایش ترکان خاتون و پسرش اتابک محمد

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
در سرا پرده عصمت بعد بادت مشغول
آفتاب اینهمه شمع از پی و مشعل در پیش
مطلع برج سعادت فلك اختر سعید
حرم عفت و عصمت بتو آراسته بساد
خلف دوده سلغر شرف دولت و ملك
سایه لطف خدا داعیه راحت خلق
ملك ویران نشود خانه خیر آبادان
ای حسود ار نشوی خاك در خدمت او
هر که خواهد که در این مملکت انگشت خلاف
جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر

یارب این سایه بسی بر سرا سلام بیای
نام در عالم و خود در کشف ستر خدای
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
دست بر سینه نهندش که بیروانه در آی
بحر دردانه شاهی صدف گوهر زای
علم دین محمد بمحمد بر پای
ملك آیت رحمت ملك ملك آرای
شاه گردنکش دشمنکش عاجز بخشای
دین تغیر نکند قاعده عدل بجای
دیگرت باد بدستست برومی پیمای
بر خطائی بنهد گو بروا نکشت بخای
گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قلم از شوق و ارادت بر آمد نه بیای
نتواند که برو ساید کند غیر همای
بد سگالان ترا بند عقوبت در پای

تنبیه و موعظت

دریغ روز جوانی و عهد بر نائی
سرفروتنی انداخت پیریم در پیش

نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
پس از غرور جوانی و دست بالائی

دریغ بازوی سر پنجگی که بر پیچید
 زهی زمانه نا پایدار عهد شکن
 که اعتماد کند بر مواهب نعمت
 بزار تر گلی هر چه خوبتر بندی
 بعمر خویش کسی کامی از تو بر نگرفت
 اگر زیادت قدرست در تغیر نفس
 مر املامت دیوانگی و سر شغبی
 شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب
 چو باقضای اجل بر نمی توان آمد
 نه آن جلیس انیس از کنار من رفتست
 دریغ خلعت دیبای احسن التقویم
 غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
 اگر زباد فناای پسر بیندیشی
 زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد
 همیشه باز نباشد درد و لختی چشم
 ندوخت جامه کامی بقدر کس گردون
 چو خوان یغما بر هم زنده می ناگاه
 چو تخم خرما فردات پایمال کنند
 برادران تو بیچاره در ثری رفتند
 خیال بسته و برباد عمر تکیه زده
 دماغ پخته که من شیر مرد بر نام
 اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد
 هر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید

ستیز دور فلک ساعد توانائی
 چه دوستیست که بادوستان نمی پائی
 که همچو طفل ببخشی و باز بر یائی
 تباه تر شکنی هر چه خوشتر آرائی
 که در شکنجه بی کامیش نفر سائی
 نخواستم که بقدر من اندر افزائی
 ترا سلامت پیری و پای بر جائی
 کجاست چهل جوانی و عشق و شیدائی
 تفاوتی نکند گریزی و دانائی
 که بعد ازو متصور شود شکیبائی
 بر آستان تنعم طراز زیبائی
 چنانکه مشک بیاورد بر سمن سائی
 چو گل بعمر دوروزه غرور نمائی
 نه آب دیده که گر خون دل پالائی
 ضرورتست که روزی بگل بر اندائی
 که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی
 زمانه مجلس عیش بتان یغمائی
 و گر بسروری امروز نخل خرمائی
 تو همچنان ز سر کبر بر ثریائی
 پنجروز که در عشرت تمنائی
 برو چو باسگ نفس نبهره بر نائی
 تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی
 درست شد بحقیقت که مردم آسائی

که چاره نیست برون از شکسته پیرائی
 چو روزگار به پیرانه سر بر عنائی
 بدست سعی تو با دست تا نه پیمائی
 که دردمند نوازی و جرم بخشائی
 مگر بعین عنایت قبول فرمائی
 که چارود مگس از کار گاه حلوائی

و گر بجهل برفتی بعد باز پس آی
 سخن دراز مکن سعدیا و کوتاه کن
 و گر عنایت و توفیق حق نگیرد دست
 بیخش بار خدا یا بفضل و رحمت خویش
 بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم
 ز در گه کرمت روی ناامیدی نیست

تغزل و ستایش صاحب دیوان

ندارم از همه عالم دگر تمنائی
 گر التفات کند چون تو مجلس آرائی
 اسیر قید محبت نه چون تو عذرائی
 ز دست آنکه ندارد بحسن همتائی
 سری نماند که با او نپخت سودائی
 براستی که بلائیت آن نه بالائی
 که نیست خوشتر از او در جهان تماشائی
 که سر بیازی اگر پیشتر نهی پائی
 که پادشاه منادی زده است یغمائی
 که پیش صاحب دیوان برند غوغائی
 جز آستانه او مقصدی و ملجائی
 چو بنده ایست کمر بسته پیش مولائی
 سلامی از نکند حمل بر تقاضائی
 که سر فرو نکند همتم بهر جائی

شبی و شمعی و گوینده و زیبائی
 فرشته رشک برد بر جمال مجلس من
 نه و مقی چون اندر جهان بدست آید
 ضرورتست بلاد یدن و جفا بردن
 دلی نماند که در عهد او نرفت از دست
 قیامتست که در روزگار ما برخاست
 دگر چه بینی اگر روی ازو بگردانی
 و گر کنی نظر از دور کن که نزدیکست
 چنان مکابره دل میبرد که پنداری
 ز رنج خاطر صاحب دلان نیندیشد
 که نیست در همه عالم باتفاق امروز
 اجل روی زمین کاسمان بخدمت او
 مراد ازین سخنم دانی ای حکیم چبود
 مراست با همه عیب این هنر بحمد الله

خدایراست بعهدتوای ولی زمان
کسان سفینه بدریا برد و سود کنند

براهل روی زمین نعمتی و آلائی
نه چون سفینه سعدی نه چون تودریائی

چند

ای که پنجاه رفت و در خوابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم
کهل کشتی و همچنان طفلی
تو بیازی نشسته و ز چپ و راست
تا درین گله گو سفندی هست
تو چراغی نهاده بر ره باد
گر بر فعت سپهر و کیوانی
ور بمشرق روی بسیاحی
ور بمردی ز باد در گذری
ور بتمکین ابن عفانی
ور بنعمت شریک قارونی
ور میسر شود که سنگ سیاه
ملك الموت را بحیل و زور
منتهای کمال نقصانست
تو که مبداء و مرجعت اینست
خشت بالین گور یاد آور
خفتنت زیر خاک خواهد بود
بانگ طبیت نمی کند بیدار

مگر این پنج روزه دریایی
شرم باد که قطره آبی
شیخ بودی و همچنان شابی
میرود تیر چرخ برتابی
نه نشیند فلك ز قصابی
خانه در ممر سیلابی
ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمغرب رسی بجلابی
ور بشوخی چو برف بشتابی
ور بنیروی ابن خطابی
ور بقوت عدیل سهرابی
زر صامت کنی بقلابی
نتوانی که دست برتابی
گل بریزد بوقت سیرابی
نه سزاوار کبر و اعجابی
ای که سر بر کنار احبابی
ای که در خوابگاه سنجابی
تو مگر مرده نه در خوابی

بس خلاق فریفتست این سیم
 بس جهان دیده این درخت قدیم
 بس بگردید و بس بخواهد گشت
 تو ممیز بعقل وادرا کی
 تو بدین ارجمند و نیکو نام
 ابله‌ی صد عتابی خارا
 نقش دیوار خانه تو هنوز
 ای مرید هوای نفس حریص
 قیمت خویشتن خسیس مکن
 دست و پائی بزن بچاره و جهد
 عهدهای شکسته را چه طریق
 بدر بی نیاز نتوان رفت
 تو در خلق میزنی شب و روز
 کی دعای تو مستجاب کند
 یارب از جنس ما چه خیر آید
 غیب‌دان و لطیف و بی‌چونی
 سعدی راستی ز خلق مجوی
 جای گریه ست بر مصیبت پیر
 با همه عیب خویشتن شب و روز
 گر همه علم عالمت باشد
 پیش مردان آفتاب صفت
 پیر بودی و ره ندانستی

که تو لرزان برو چو سیمایی
 که تو پیچان برو چو لب‌لایی
 بر سر ما سپهر دولابی
 نه مکرم بجاه و انسانی
 نه بدنیا و ملک و اسبابی
 گر پیوشد خریست عتابی
 گر همین صورتی و القابی
 تشنه بر زهر همچو جلابی
 که تو در اصل جوهری نابی
 که عجب در میان غرقابی
 چاره هم تو بتست و شعابی
 جز به مستغفری و اوابی
 لاجرم بی نصیب ازین بابی
 که بیک روح درد و محرابی
 تو کرم کن که رب اربابی
 سترپوش و کریم و توانی
 چون تو در نفس خود نمی‌یابی
 تو چو کودک هنوز لعابی
 در تکاپوی عیب اصحابی
 بی عمل مدعی و کذابی
 باضافت چو کرم شب تابی
 تونه پیری که طفل کتابی

در ستایش

که از صروف زمان در امان حق بادی
دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
که بندگان خدایش کنند آزادی
جز آن متاع نیابی که خود فرستادی
که بیخ خیر نشادی و داد حق دادی
غم رعیت و درویش بردهد شادی
وزان پدر که تو فرزند پرهیز زادی
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی
باتفاق همایون و طلعت میمون
بهر مقام که پای مبارکت برسد
بزرگی پیش خداوند بنده باشد
بهشت گرچه پر آسایشست و ناز و نعیم
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
دعای زنده دلانت بلا بگرداند
خدای عزوجل از تو بنده خشنودست
ملوک روی زمین بر سواد منشورت

در پند و ستایش

که دست همت مردانت میدهد یاری
که در حمایت صاحب دلان بسیاری
کیت بروز میسر شدی جهان داری؟
که خلق در شکم مادرند پنداری
هجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
چه نعمت است که بر برو بحر میباری
مثال بحر محیطی و ابر آزاری
نگویمت که بعد از ملوک مختاری

بزن که قوت بازوی سلطنت داری
جهان گشای و عدو بند و ملک بخش و ستان
گرت بشب نبدی سر بر آستانه حق
بدولت تو چنان ایمنست پشت زمین
بزیر سایه عدل تو آسمانرا نیست
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق
مدیح شیوه درویش نیست تا گویم
نگویمت که بفضل از کرام ممتازی

و گر چه این همه هستی نصیحت اولیتر
 بسعی کوش که ناگه فراغت نبود
 خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
 شکوه و لشکر و جاه و جمال و مالت هست
 چه روزها بشب آورده براحت نفس
 که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات
 خدای سلطنت بر زمین دنیا داد
 بنیک و بد چو بیاید گذاشت این بهتر
 پس از گرفتن عالم چه کوچ خواهد بود
 صراط راست که داند در آن جهان رفتن
 جهانستانی و لشکر کشی چه مانند دست
 بیندگی سر طاعت بنه که بر بایی
 چو کار بالحد افتاد هر دو یکسانند
 ورین گدا بمثل نیکبخت برخیزد
 ترا که رحمت و دادست و دین بشارت باد
 بقای مملکت اندر وجود یک شرطست
 بدولت علم دین حق فراشته باد
 چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد
 هزار سال نگویم بقای عمر تو باد
 همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد

که پند راه خلاص است و دوستی باری
 که سر بخاری اگر روی شیر نر خاری
 بخوب روئی لیکن بخوب کرداری
 ولی بکار نیاید بجز نکو کاری
 چه باشد اربع عبادت شبی بروز آری
 دعای زنده دلانست در شب تاری
 ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری
 که نام نیک بدست آوری و بیگذاری
 رواست گر همه عالم گرفته انگاری
 کسیکه خو کند این جا بر است رفتاری
 بکامرانی درویش در سبکباری
 بر فعت از سر گردون کلاه جباری
 بزرگتر ملک و کمترینه بازاری
 بدان امیر اجلش دهند سالاری
 که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
 که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری
 بصولتت علم کفر در نگو نزاری
 بجز دهانه فرنگی و مشک تاتاری
 که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
 که حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

درستایش

کزین خیال محقق شود بیداری که روی عزم همایون ازین طرفداری

خدا را که تواند گزارد شکر و سپاس
 ندید دشمن بی طالع آنچه از حق خواست
 تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود
 و گر مرا هنری نیست یا خطائی هست
 جماعتی شعرای دروغ شیرین را
 مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر
 تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
 چو همسریش نبینم بناقصی ندهم
 بهر درم سر همت فرو نمی آید
 من آبروی نخواهم ز بهر نان دادن
 خدای درد و جهانت جزای خیر دهد
 ترا که همت و اقبال و فروبخت اینست

یکی منم که بمدحش کنم شکر باری
 که یار با سر لطف آمدست و دلداری
 مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری
 تو آن مکارم اخلاق خویش یاد آری
 اگر بروز قیامت بود گرفتاری
 مگر خدای نگیرد بر است گفتاری
 که خانگیش بر آورده ام نه بازاری
 خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری؟
 بیست و نهام در دکان زبی خریداری
 که پیش طایفه مرگ به که بیماری
 که هر چه داد باضعاف آن سزاواری
 بهر چه سعی کنی دولت دهد یاری

در پند و اندرز

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری
 ای پادشاه شهر چو وقت فرا رسد
 گر پنج نوبت بدر قصر می زنند
 دنیا ز نیست عشوه ده و دلستان ولیک
 آهسته رو که بر سر بسیار مردمست
 آبستنی که این همه فرزندان و کشت
 این غول روی بسته کوتاه نظر فریب
 هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند

درویشی اختیار کنی بر توانگری
 تو نیز با گدای محلت برابری
 نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
 با کس بسرهمی نبرد عهد شوهری
 این جرم خاک را که تو امروز بر سری
 دیگر که چشم دارد از مهر مادری؟
 دل میبرد بغالیه اندوده چادری
 در چه فکند غمزه خوبان بسا حری

مردی گمان مبر که پنجه است و زور کتف
 باشیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
 هشدار تا نیفکندت پیروی نفس
 سردر سر هوا و هوس کرده و ناز
 دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست
 تاجان معرفت نکند زنده شخص را
 بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست
 گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود
 چندت نیاز و آزدواند بیر و بحر
 پیدا است قطره که بقیمت کجارسد
 گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست
 ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
 باز سپیده روضه انسی چه فایده
 چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب
 آن راه دوزخست که ابلیس می رود
 در صحبت رفیق بد آموز همچنان
 راهی بسوی عاقبت خیر می رود
 گوشت حدیث می شنود هوش بی خبر
 دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم
 از من بگوی عالم تفسیر گوی را
 بار درخت علم ندانم مگر عمل
 علم آدمیتست و جوانمردی و ادب
 از صدیکی بجای نیاورده شرط علم
 هر علم را که کار نبندی چه فایده

با نفس اگر بر آئی دانم که شاطری
 ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
 در ورطه که سود ندارد شناوری
 در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
 ای بد معاملت بهمه هیچ میخوری
 نزدیک عارفان حیوانی محقری
 و صورتش نماید زیبا تر از پری
 نیکو نهاد باش که پاکیزه پیکری
 دریاب وقت خویش که دریای گوهری
 لیکن چوپرورش بودت دانه دری
 بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
 کی بر هوای عالم روحانیان پری؟
 کاندرا طلب چوبال بریده کبوتری
 در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
 بیدار باش تاپی او راه نسپری
 کاندرا کمند دشمن آهخته خنجری
 راهی بسوی عاقبت اکنوی مخیری
 در حلقه بسورت و چون حلقه بردری
 چون کبر کردی از همه دونان فروتری
 گردر عمل نکوشی نادان مفسری
 با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
 ورنی ددی بصورت انسان مصوری
 وز حب جاه در طلب علم دیگری
 چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره بفصاحت که در حدیث
 فردا فصیح باشی در موقف حساب
 و ر صد هزار عذر بخواهی گناه را
 مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند
 ترك هواست کشتی دریای معرفت
 در کم ز خویشتن بحقارت نگه مکن
 و ربی هنر بمال کنی کبر بر حکیم
 فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش
 عمری که میرود بهمه حال جهد کن
 مرگ آنک ازدهای دمانست پیچ پیچ
 فارغ نشسته بفراخای کام دل
 باری گرت بگور عزیزان گذر بود
 کانه جابدست واقعه بینی خلیل وار
 فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن
 تسلیم شو گراهل تمیزی که عارفان
 پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند
 آنرا که طوق مقبلی اندر عزل خدای
 ز نهار پند من پدرانه است گوش گیر
 ننگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنک
 دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
 روی زمین بطلعت ایشان منورست
 در بارگاه خاطر سعدی خراما گر
 گه گه خیال در سرم آید که این منم
 بازم نفس فرورود از هول اهل فضل

هر نکته راه زار دلایل بیاوری
 گر علتی بگویی و عذری بگستری
 مرشوی کرده را نبود زیب دختری
 توبی هنر کجاری از نفس پروری
 عارف بذات شو نه بدلق قلندری
 گر بهت ری بمال بگوهر برابری
 کون خرت شماردا گر گاو عنبری
 این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
 تاد در رضای خالق بیچون بسربری
 لیکن تو را چه غم که بخواب خوش اندری
 باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
 از سر بنه غرور کیائی و سروری
 برهم شکسته صورت بتهای آذری
 مسکین بخشش بالشی و خاک بستری
 بردند گنج عافیت از کنج صابری
 طغرای نیک بختی و نیل بد اختری
 روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
 بیگانگی مورز که در دین برادری
 در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
 دامن کشان سندس خضرند و عبقری
 چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
 خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
 ملک عجم گرفته بتیغ سخن وری
 با کف موسوی چه زند سحر سادری؟

شرم آید از بضاعت بی قیمت و لیک در شهر آبگینه فروشت و جوهری

در ستایش ابوبکر بن سعد

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم
برون جستم از تنگ تر کان چو دیدم
چوباز آمدم کشور آسوده دیدم
خط ماهر و یان چو مشک تتاری
بنام ایزد آباد ویرنازو نعمت
درون مردمی چون ملک نیک محضر
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد
چنان بود در عهد اول که دیدی
چنین شد در ایام سلطان عادل
شدم در سفر روزگاری در تنگی
چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
جهان درهم افتاده چون موی زنگی
ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی
سر زلف خوبان چو در عفرنگی
پلنگان رها کرده خوی پلنگی
برون لشکری چون هژ بران جنگی
کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

در ستایش امیر انکیانو

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
این پنـج روزه مهلت ایام آدمی
باری نظر بخاک عزیزان رفته کن
آن پنجه کمانکش و انگشت خوشنویس
درویش و پادشاه نشنیدم که کرده اند
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
زنهار بدم کن که نکرد دست عاقلی
آزار مردمان نکند جز مغفلی
تا مجمل وجود ببینی مفصلی
هر بندی او افتاده بجائی و مفصلی
بیرون ازین دولقمه روزی تناولی
باخویشتن بگور نبردند خر دلی

از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
 بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
 ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی
 دل در جهان مبیند که با کس وفانکرد
 مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل
 بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب
 دنیا مثال بحر عمیقست پر ز نهنک
 دانا چگفت گفت چو عزلت ضرورتست
 یعنی خلاف فرای خداوند حکمت است
 آنکه که سربالاش گورم نهند باز
 بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
 خواهی که رستگار شوی راستکار باش
 تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
 باید که قهر و لطف بود پادشاه را
 وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
 وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
 مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
 رستم بنیزه نکند هرگز آن مصاف
 هرگز به پنج روزه حیوة گذشتنی
 نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود
 گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
 حقگوی رازبان ملامت بود دراز
 تو راست باش تا دگران راستی کنند
 خاص از برای وسوسه دیو نفس را

بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
 گویند از وهنوز که بودست عادلی
 بر خاک رودخانه نباشد معولی
 هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
 هر روز باز میرویش پیش منزلی
 خالی نباشد از خمللی یا تزلزلی
 آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
 من خود با اختیار نشینم بمعزلی
 امروز خانه کردن و فردا تحولی
 از من چه بالشی که بماند چه حنبلی
 ناچارش آخریست رسیدن که اولی
 تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی
 پس واجبست درهمه کاری تأملی
 ورنه میسرش نشود حل مشکلی
 با گفت و گوی خلق بیاید تحملی
 گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
 باری که بیند و خری افتاده در گلی
 بادشمنان خویش که زالی بمغزلی
 خرم کسی شود مگر از موت غافل
 ترتیب کرده اند ترانیز محملی
 بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
 حق نیست اینچه گفتم؛ اگر هست گوبلی
 دانی که بی ستاره نرفتست جدولی
 شاید گر این سخن بنویسی بهیقلی

جز نیکبخت پند خردمند نشنود
 تهرچه گفته باشمت از خیر در حضور
 این فکر بکر من که بحسنش نظیر نیست
 وان کیست انکیانه که دادار آسمان
 نوین اعظم آنکه بتدبیر و فهم و رای
 من خود چگونه دم زدم از عقل و طبع خویش
 منت پذیر اونه منم در زمین پارس
 عمرت در از باد نگویم هزار سال
 نقست همیشه پیرو فرمان شرع باد
 تابلبلان بناله در آیند بامداد

اینست تربیت که پریشان مکن دلی
 بعد از تو شرمسار نباشم بمحفل
 مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی
 دادست مرو را همه حسن و شمایل
 امروز در بسیط ندارد مقابلی
 کس پیش آفتاب نکردست مشعلی
 در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
 زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
 تا بر سرش ز عقل بداری مو کلی
 هر گه که سر بر آورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد

سعدی دعای خیر تو گویان چوبلبلی

مراثی

ترجیع بند در مرثیه سعد بن ابوبکر

غریبانرا دل از بهر تو خونست	دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن	که از دست شکیبائی برونست
مگر شاهنشاه اندر قلب لشکر	نمی آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر آب جوی	که باران بیشتر سیلاب خونست
دگر خون سیاوشان بود رنگ	که آب چشمها عینابگونست
شکیبائی مجوی از جان مهجور	که بار از طاقت مسکین فروزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم	نشاید کرد درمان هم سکونست
که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار	زمانه مادری بی مهر و دونست
نه اکنونست بر ما جور ایام	که از دوران آدم تا کنونست

نمیدانم حدیث نامه چونست

همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند	عزیزان وقت و ساعت می شمارند
غلامان در و گوهر می فشانند	کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملك خان و میان و بدر و ترخان	برهو ران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر	بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان	که مروارید بر تاجش بیارند
زمین میگفت عیشی خوش گذاریم	ازین پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود	ازین غافل که تابوتش در آرند
چه شد پا کیزه رویان حرم را	که بر سر کاه و بر زیور غبارند

نشاید پاره کردن جامه و روی
ولیکن با چنین داغ جگر سوز
بلی شاید که مهجوران بگریند
که مردم تحت امر کرد گارند
نمی‌شاید که فریادی ندارند
روا باشد که مظلومان بزارند
نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

برفت آن گلبن خرم بی‌بادی
زمانی چشم عبرت بین بختی
چه شاید گفت دوران زمان را
گرش سیلاب خون باز ایستادی
نیارد گردش گیتی دیگر بار
نخواهد پرورید این سفله‌زادی
خردمندان پیشین راست گفتند
چنان صاحب‌دلی فرخ نژادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی
مرا خود کاشکی مادر نژادی
بکو خواهان تصور کرده بودند
چنین آتش که در عالم فتادی
تن گردنکشش را وقت آن بود
که آمد پشت‌دولت را ملازی
چه روز آمد درخت نام‌بردار
که تاج خسروی بر سر نهادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود
که بستان را بهار و میوه‌دادی
ببرد از بوستانش تند بادی

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

پس از مرگ جوانان گل مماناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست
بحسرت در زمین رفت آن گل‌نو
پس از گل در چمن بلبل مخواناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین
ندانم کس چنین قیمت مداناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر
صبا بر استخوانش گل دماناد
جزای تشنه مردن در غریبی
زلال کام در حلقش چکاناد
در آن عالم خدای از عالم غیب
خداوندش بر حمت در رساناد
نثار رحمتش بر سر فشاناد
شراب از دست پیغمبر ستاناد

هر آنکس دل نمیسوزد بدین درد
درین گیتی مظفر شاه عادل
سعادت پرتو نیکان دهادش
روان سعد را با جان بوبکر
بکام دوستان و بخت فیروز
بسی دوران دیگر بگذراناد

نمیدانم حدیث نامه چونست

همی بینم که عنوانش بخونست

ذکر وفات امیر فخر الدین ابوبکر طاب ثراه

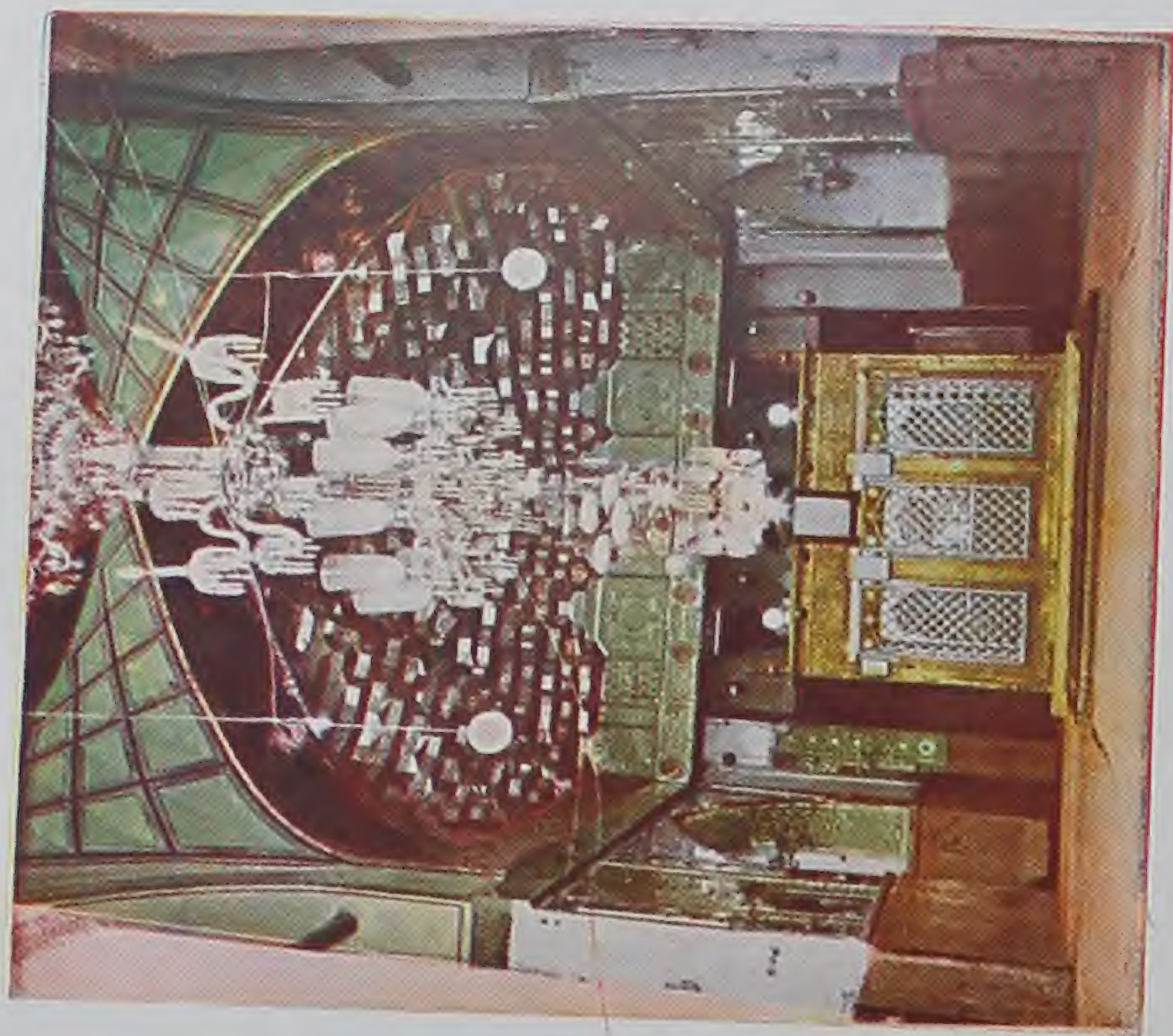
وجود عاریتی دل درو شاید بست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع
بر آب دیده مهجور هم ملامت نیست
درخت سبز نمی بینی ای عجب در باغ
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی
جهان بر آب نهادست وزندگی بر باد
چولشگری که بگوش آیدش ندای رحیل
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را
گرانگبین هدت روزگار غره مباش
خدای عز وجل قبض کرد بنده خویش
جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا
رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم
بنفشه وار نشستن چسود سر در پیش
گر آفتاب فروشد هنوز با کی نیست

همانکه مرهم جان بود دل بنیش بخست
همی بعالم علوی رود ز عالم پست
که شوق می بستاند عنان عقل از دست
که چون نفروود آتش چو شاخ تر بشکست
که بامداد قیامت درو توان پیوست
بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست؟
که خیمه بر کن و آخور هنوز خنک نیست
بزور دست طبیعت شکسته گیر بشست
که باز در دهننت همچنان کند که کبست
تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
عفا الله آنکه سبکبار و بیگناه برست
ازین کمند نشاید بشیر مردی رست
دریغ بیهوده بردن بران دونر گس مست
ترا که سایه بوبکر سعد زنگی هست

در مرثیه عزالدین احمد بن یوسف

دردی بدل رسید که آرام جان برفت
 شاید که چشم چشمه بگرید بهای های
 بالا تمام کرده درخت بلند ناز
 گیتی برو چو خون سیاووش نوحه کرد
 دود دل از دریچه برآمد که دود دیگ
 تا آتش است خرمن کسرا چنین نسوخت
 باران فتنه بر درو دیوار کس نبود
 تلخست شربت غم هجران و تلخ تر
 چندان برفت خون ز جراحت برآستی
 همچون شقایق دم دل خونین سیاه شد
 خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه
 هشیار سرزنش نکند دردمند را
 چشم و چراغ اهل قبایل زپیش چشم
 لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست
 ما کاروان آخرتیم از دیار عمر
 اقبال خاندان شریف و برادران
 ای نفس پاک منزل خاکت خجسته باد
 دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح
 زنهار از آن شبانگه تاریک و بامداد
 زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
 شرح غمت تمام نگفتیم همچنان

وان هر که در جهان بدریغ از جهان برفت
 بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
 ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
 خون سیاوشان زد و چشمش روان برفت
 هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت
 زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت
 بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت
 بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
 کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
 کان سرو نو برآمده از بوستان برفت
 و ما این چدنیش بود که تا استخوان برفت
 کز دل نشان نمیرود و دلنشان برفت
 برق جهنده چون برود همچنان برفت
 بسیار از این ورق که بیاد خران برفت
 او مرد بود پیشتر از کاروان برفت
 جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
 تنها نه بر تو جو روحفای زمان برفت
 وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت
 کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
 داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت
 این صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت



قسمتی از ضریح شاه جہاں صدفن سید امیر احمد برادر حضرت امام رضا (علیہ السلام)

این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
بر دست و تیغ حضرت صاحبقران برفت
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

سعدی همیشه بار فراق احتمال اوست
حکم خدای بود قرانی که از سپهر
عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه

در مرثیه اتابك ابوبکر بن سعد زنگی

ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
طلوع اختر سعدش هنوز جان می داد
بقای سعد ابوبکر - ر سعد زنگی باد
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن حدیث که هر گز برون شود از یاد
وفا نمی کند این سست مهر باداماد
که هر کجا که سریر است میرود بر باد
همان ولایت کی خسروست و تور و قباد
نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد
عجبتر آنکه نگشتند هیچیک استاد
ولی چسود که در سنگ میکشد فرهاد
همی روند چنانک آمدند مادر زاد
خدای پاک بفضل و کرم پیامر زاد
که اعتماد بقارا نشاید این بنیاد
گدای خرمن دیگر کشان بود مرداد
که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد
جزای خیر دهدش که داد خیر بداد

باتفاق دگردل بکس نباید داد
چوماه دولت بوبکر سعد آفل شد
امیدامن و سلامت بگوش دل میگفت
هنوز داغ نخستین درست نشده بود
نه آن دریغ که هر گز بدرود از دل
عروس ملک نکوروی دختر است و لیک
نه خود سریر سلیمان بیاد رفتی و بس
وجود خلق بدل میشود و گر نه زمین
شنیده ایم که با جمله دوستی پیوست
چو طفل با همه با دید و بیوفائی کرد
بدین خلاف ندانم که ملک شیرینست
ز مادر آمده بی گنج و ملک و خیل و حشم
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد
اگر کسی بسپندارمذ نیاشد تخم
امیدهست که روشن بود بر و شب گور
بروز عرض قیامت خدای عزوجل

بگرد و باتن خود کرد هر چه از انصاف
 کسان حکومت باطل کنند و پندارند
 هزار دولت سلطانی و خداوندی
 گر آب دیده شیرازیان پیوندند
 ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر
 اگر ز باد خزان گلبنی شکفته بریخت
 هنوز روی سلامت بکشورست و عید
 کلاه دولت و صولت بزور بازو نیست
 بخدمتش سرطاعت نهند خرد و بزرگی
 قمر فروشد و صبح دوم جهان بگرفت
 گشایشت بود از پند بنده گوش کنی
 همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو
 دلی خراب مکن بی گناه اگر خواهی

همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
 که حکم راهمه وقتی ملازمست نفاذ
 غلام بندگی و گردن از گنه آزاد
 بیکد گر برود همچو دجله در بغداد
 نکرده اند شناسندگان ز حق فریاد
 بقای سروروان با دو سایه شمشاد
 هنوز پشت سعادت بمسندست سعادت
 بهشت ساله دهد بخت و دهلت از هفتاد
 دران قبیلله که خردی بود بزرگ نهاد
 حیات او بسر آمد دوام عمر تو بساد
 که هر که کار نیست اینسخن جهان نگشاد
 که من نمانم و گفت منت بماند یاد
 که سالها بودت خاندان و ملک آباد

در مرثیه سعد بن ابوبکر

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش
 بدوستی جهان بر که اعتماد کند ؟
 بلطف خویش خدایاروان او خوش دار
 نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی
 گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست
 همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک
 یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت

که تند باد اجل بی دریغ بر کندش
 که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش
 بدان حیات بکن زین حیات خرسندش
 که هست سایه امیدوار فرزندش
 بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
 درخت دولت بیخ آور برومندش
 بگویم آنرا اگر نیک نیست میسندش

بخانه باز رود اسب بی خداوندش

هر آنکه پای خلاف تو دژ رکیب آورد

در مرثیه ابو بکر سعد بن زنگی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش؟
 خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق
 چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد
 دهان مرده بمعنی سخن همی گوید
 که زینهار بدنیا و مال غره مباش
 چه سود کاسه زرین و شربت مسموم
 بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
 نظر بحال خداوندین و دولت کن
 سپهر تاج کیانی ز تار کش برداشت
 گرت بشه دوشکر پرورد زمانه دون
 دگر شکوفه نخندد بیال فیروزی
 چگونه غم نخورد در فراق او درویش
 امیدوار وجودی که از جهان برود
 از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت
 نظر بحال چنین روز بود در همه عمر
 گمان مبر که بتنهایست در حظیره خاك
 کرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند
 قضای حکم ازل بود روز ختم عمل
 ولیك دوست بگرید بزاری از پی دوست
 غمی رسید بروی زمانه از تقدیر

یتیم خسته که از پای بر کند خارش؟
 چنان نشست که در جان نشست سو فارش
 چنانکه خون سیه می رود ز منقارش
 اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش
 بخواهدت بضرورت گذاشت یکبارش
 دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
 که آزموده خلق است خوی غدارش
 که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
 نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
 وفای عهد ندارد بدوست مشمارش
 که خون همی رود از دیده های اشجارش
 که غم فزون شد و از سر بر رفت غمخوارش
 میان خلق بماند بنیکی آثارش
 بروز باران مانست صفة بارش
 نماز نیم شبان و دعای اسحارش
 قرین گور و قیامت بسست کردارش
 بماند رحمت پروردگار غفارش
 دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش
 اگر چه باز نگردد بگریه زارش
 که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش

همین جراح و غم بود کز فراق رسول
برفت سایه درویش و سترپوش غریب
بخیل خانه کرو بیان عالم قدس
عدو که گفت بغوغا که در گذشتن دوست
هم آن درخت نبود اندرین حدیقه ملک
نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی
چراغ را که چراغی از و فرا گیرند
خدایگان زمان و زمین مظفر دین
بزرگوار خدایا بفر و دولت و کام
بنیک مردان کز چشم بد بپر هیزش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل

بروزگار مهاجر رسید و انصارش
پیوش بار خدایا بعفو ستارش
بگرد خیمه روحانیون فرود آرش
جهان خراب شود سهو بود پندارش
که بعد از این متفرق شوند اطیارش
که ماند سعد ابوبکر نامبردارش
فرو نشیند و باقی بماند انوارش
که قائمست باعلاء دین و اظهارش
دوام عمر بده سالهای بسیارش
بر استان که ز نار استان نگه دارش
درست باز نیامد حساب پرگارش

در زوال خلافت بنی عباس

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
ای محمد گر قیامت می بر آری سر ز خاک
نا زنینان حرم را خون خلق بی دریغ
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
و ه که گر بر خون آن پا کان فرود آید مکس
بعد از این آسایش از دنیا نشاید چشم داشت
دجله خونا بست ازین پس گر نه دسر در نشیب
روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناک
گریه بیهودست و بی حاصل بود شستن بآب
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست
لیکن از روی مسلمانان و کوی مرحمت

بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
سر بر آور وین قیامت در میان خلق بین
ز استان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
در خیال کسی نیامد که انچهان گردد چنین
قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
هم بر آن خاک که سلطانان نهادندی جبین
تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین
قیر در انگشتی ماند چو بر خیزد نکین
خاک نخلستان بطحارا کند در خون عجین
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
آدمی را حسرت از دل و اسب را داغ از سرین
کمترین دولت ایشان را بهشت برترین
مهربان رادل بسوزد بر فراق نازنین

وز لحد بازخم خون آلوده برخیزد دفین
 روز محشر خونشان گلگونه حوران عین
 روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
 کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین
 در میان هردو روز و شب بدل مردم طحین
 چون قضا آمد نماند قوت رای رزین
 شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
 حمله آوردن چسود آنرا که در گردید زین
 ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
 گو نکه دارد بما بر ملک ایمان و یقین
 در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
 آنکه اخلاقش پسندیدست و او صافش گزین
 باز بردستان سخن گفتن نشاید جز بلین
 کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
 رایتم منصور و بختت یار و اقبالت معین

باش تافردا که بینی روز داد و رستخیز
 بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود
 قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک
 تکیه بر دنیا شاید کرد و دل بروی نهاد
 چرخ گردان بر زمین گویی دو سنگ آسیاست
 زور بازوی شجاعت بر نتابد با اجل
 تیغ هندی بر نیاید روز پیکار از نیام
 تجربت بیفایده است آنجا که بر گردید بخت
 کر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی
 ملک دنیا را چه قیمت حاجت اینست از خدای
 یارب این رکن مسلمانان بامن آباد دار
 خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
 مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
 لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند
 روز گارت با سعادت باد و سعادت پایدار

قصاید عربی

فی مرثیة امیر المؤمنین المعتصم بالله و ذکر واقعه بغداد

حبست بجفنی المدامع لا تجری
نسیم عبا بغداد بعد خرابها
لان هلاك النفس عند اولی النهی
ز جرت طبیباً جس نبضی مداویاً
لز مت اصطباراً حیث كنت مفارقاً
تسائلنی عما جرى يوم حصر هم
ادیرب کوؤس الموت حتی کانه
لقد ثکلت ام القرى و الکعبة
بکت جدر المستنصرية ندبة
نوائب دهر لیتنی مت قبلها
محابر تبکی بعد هم بسوادها
لحی الله من یسدى الیه بنعمة
مرت بسم الراسیات اجوبها
ایا ناصحی بالصبر دعنی و زفزتی
تهدم شخصی من مداومة البکا
وقفت بعبادان ارقب دجلة
وفائض دمعی فی مصیبة واسط
فجرت میاه العین فازددت حرقه

فلما طغى الماء استطال على السكر
تمنیت لو كانت تمر على قبری
احب له من عیش منقبض الصدر
الیک، فما شکوای من مرض تبری
و هذا فراق لا یعالج بالصبر
و ذلك مما لیس یدخل فی الحصر
رؤس الاسارى ترجحن من السكر
مدامع فی المیزاب تسکب فی الحجر
على العلماء الراسخین ذوی الحجر
و لم ار عدوان السفیه على الحبر
و بعض قلوب الناس احلك من حبر
و عند هجوم الناس یألف بالغدر
کخنساء من فرط البكاء على صخر
اموضع صبر و الکبود على الجمر؟
ویندم الجرف الدوارس بالمخر
کمثل دم قان یسیل الى البحر
یزید على مد البحیره و الجزر
کما احترقت جوف الدما میل بالفجر

ولا تسألني كيف قلبك والنوى
وهب ان دار الملك ترجع عامراً
فاين بنو العباس مفتخر والورى
غدا سمرأ بين الانام حديثهم
وفى الخبر المروى دين محمد
ا اغرب من هذا يعود كما بدا
فلا انحدرت بعد الخلائف دجلة
كان دم الاخوين اصبح نابتاً
بكت سمرات البید والشيخ والغضا
ايذكر فى اعلى المنابر خطبة
ضفادع حول الماء تلعب فرحة
تزاحمت الغربان حول رسومها
ايا احمد المعصوم لست بخاسر
و جنات عدن حفت بمكاهه
تهناً بطيب العيش فى مقعد الرضا
ولا فرق ما بين القتل و ميت
تحية مشتاق و الف ترحم
هنيئاً لهم كأس المنية مترعاً
فلا تحسبن الله مخلف وعده
عليهم سلام الله فى كل ليلة
ا ابلغ من امر الخلافة رتبة
فليت صماخى صم قبل استماعه
عدون حفايا سبباً بعد سبب
دعمر كلو عانت ليلة نقرهم

جراحة صدرى لاتبين بالسبر
و يغسل وجه العالمين من العفر
ذوو الخلق المرضى والغرر الزهر
وذا سمر يدمى المسامع كالسمر
يعود غريباً مثل مبتدأ الامر
و سبى ديار السلم فى بلد الكفر؟
و حافات لاعشبت ورق الخضر
بمذبح قتلى فى جوانبها الحمر
لكثرة ما ناحت اغاربة القفر
ومستعصم بالله لم يك فى الذكر
اصبر على هذا و يونس فى القعر؟
فاصحبت العنقاء لازمة الوكر
وروحك والفردوس عسر مع اليسر
فلا بد من شوك على فنن البسر
و دع جيف الدنيا لطائفة النسر
اذا قمت حياً بعد رمسك والنخر
على الشهداء الطاهرين من الوزر
و ما فيه عند الله من عظم الاجر
بان لهم دار الكرامة والبشر
بمقتل زوراء الى مطلع الفجر
هلم انظروا ما كان عاقبة الامر
بهتك اساتير المحارم فى الاسر
رخائم لايسطعن مشيا على الخبر
كان العذارى فى الدجى شهب تسرى

وان صباح الا سر يوم قيامة
 ومستترخ يا للمروءة فانصروا
 يساقون سوق المعز في كبدا الفلا
 جلبن سبايا سافرات وجوها
 وعطرة قنطوراء في كل منزل
 تقوم وتجتو في المحاجر واللوى
 لقد كان فكري قبل ذلك مائزاً
 وبين يدي صرف الزمان وحكمه
 وقفت بعبادان بعد سراتها
 محاجر ثكلي بالدموع كريمة
 نعوذ بعفو الله من نار فتنة
 كان شياطين القيود تفلتت
 بداو تعالى من خراسان قسطل
 الام تصاريف الزمان وجوره
 رعى الله انسانا تيقظ بعدهم
 اذا كان للانسان عند خطوبه
 الا انما الايام ترجع بالعطا
 ورائك يا مغرور خنجر فاتك
 كناقاة اهل البدو ظلت حمولة
 و سائر ملك يقتفيه زواله
 اذا شمت الواشي بموتى، فقل له
 و مالك مفتاح الكنوز جميعها
 اذا كان عند الموت لا فرق بيننا
 و جارية الدنيا نعومة كفهها

على امم شعث تساق الى الحشر
 ومن يصرخ العصفور بين يدي صقر
 عزائز قوم لا تعودن بالزجر
 كواعب لا يبرزن من خلل الخدر
 تصيح باولاد البرامك من يشرى؟
 وهل يختفى مشى النواعم في الوعر؟
 فحدث امر لا يحيط به فكري
 مغللة ايدي الكياسة و الخبر
 رايت خضيباً كالمنى بدم النحر
 وان بخلت عين الغمائم بالقطر
 تأجج من قطر البلاد الى قطر
 فسال على بغداد عين من القطر
 فعاد ركماً لا يزول عن البدر
 تكلفنا مالا نطيق من الاصر
 لان مصاب الزيد مزجرة العمر
 يزول الغنى طوبى لمملكة الفقر
 ولم تكس الا بعد كسوتها تعري
 و انت مطاط لا تفيق ولا تدري
 اذا لم تطق حملاً تساق والى العقر
 سوى ملكوت القائم الصمد الوتر
 رويدك ما عاش امرؤ ابد الدهر
 لدى الموت لم تخرج يداه سوى صفر
 فلا تنظرن الناس بالنظر الشرر
 محببة لكنها كلب الظفر

ولو كان ذو مال من الموت فالتأ
 ربحت الهدى ان كنت عامل صالح
 كما قال بعض الطاعنين لقرنه
 امدّ خر الدنيا و تاركها اسى
 على المرء عار كثرة المال بعده
 عفا الله عنما مضى من جريمة
 و صان بلاد المسلمـين صيانة
 ملك غدا فى كل بلدة اسمه
 لقد سعد الدنيا به دام سعده
 كذلك تنشو لينة هو عرقها
 ولو كان كسرى فى زمان حياته
 بشكر الرعايا صين من كل فتنة
 يبالح فى الاتفاق والعدل والتقوى
 و ما الشعر ايم الله لست بمـدع
 هنالك نقادون علماً و خبـرة
 جزت عبراتى فوق خدى كآبة
 ولو سبقتنى سادة جل قدرهم
 فى السمط ياقوت و لعل وجاجة
 و حرقه قلبى هيـجتنى لنشرها
 سطرت ولو لا غص عيني على البكا
 احدث اخباراً يضيق بها صدرى
 ولا سيما قلبى رقيق زجاجة
 الا ان عصرى فيه عيشى منكـد

لكان جديراً بالتعظيم والكبر
 وان لم تكن والعصر انك فى خسر
 بسمر القنا نيلت معانقة السمر
 لدار غدان كان لا بد من ذخـر
 وانك يا مغرور تجمع للمفخر
 ومن علينا بالجميل من الصبر
 بدولة سلطان البلاد ابى بكر
 عزيزاً ومحبوباً كيوسف فى مصر
 و ايده المولى بالوية النصر
 وحسن نبات الارض من كرم البذر
 لقال آلهى اشد بدولته ازرى
 وذلك ان اللب يحفظ بالقشر
 مبالغة السعدى فى نكت الشعر
 ولو كان عندى ما يبابل من سحر
 ومنتخبوا القول الجميل من الهجر
 فانشأت هذا فى قضية ما يجرى
 وما حسنت منى مجاوزة القدر
 وان كان لى ذنب يكفر بالعذر
 كما فعلت نار المجامر بالعطر
 لرقرق دمعى حسرة فمحاسـطرى
 واحمل آصاراً ينوء بها ظهـرى
 وممتنع وصل الزجاج لى الكسر
 فليت عشاء الموت باد فى عصرى

واطيبيها، لولا الممات على الاثر
فلا خير فى وصل يردف بالهجر
امخرن بتن بعد موتك ام بتر؟

خليلى ما احلى الحياة حقيقة
و رب الحجي لا يطمئن بعيشة
سواء اذا ماتت و انقطع المنى

يمدح نور الدين بن صياد

احذر يفوتك صيد يا بن صياد
و قاطع البر محتاج الى الزاد
هل يطمئن صحيح العقل بالغادى؟
ريح تمر بآكام و اطواد
لا فرق بين سقلاط و لباد
الا و منزله رحب لقصاد
فى مصرف الخير لا باغ ولا عاد
ايقن بانك محشور لميعاد
مالا يبلغها تهليل عباد
و البر احسن طاعات و اوراد
وانفع خليلك، وانقع غلة الصادى
ان الثعالب ترجو فضل آساد
و الشكر يقصر عن انعامه البادى
هذى نصيحة آباء لاولاد
الا و انت رشيد قبل ارشادى
هذى طوية سادات وامجاد
ان النصيحة مألوفى ومعتادى
شرعت فى منهل عذب لوراد

مادام ينسرح الغزلان فى الوادى
و اعلم بان امام المرء بادية
يا من تملك مألوف الدين غدوا
و انما مثل الدنيا و زينتها
اذلا محالة ثوب العمر منتزع
مالا بن آدم عند الله منزلة
طوبى لمن جمع الدنيا و فرقها
كما تيقن ان الوقت منصرف
و ربما بلغت نفس بجودتها
ركب الحجاز تجوب البرقى طمع
جد، وابتسم وتواضع، واعف عن زلل
ولا يضرك عيون منك طامحة
و هل تكاد تؤدى حق نعمته؟
ان كنت يا ولدى بالحق منتفعا
ولم اخصك من بين الانام بها
هذى طريقة مهد بين من سلف
لا تعتب على ما فيه من عظة
قرعت بابك و الاقبال يهتف بى

تکا دتر قص کالبعران للحادی
بلغتني املا رغماً لحسادی
اليك ، الا اراد الله اسعادی
اذ لا يشبه اعيان بآحاد
وامطر نذاك على الحضار والبادی
يا نعمة الله دومي فيه واز دادی
ما اهتز روض وغنى طيره الشادی
بقاء سمسة في كير حداد

غنيت باسمك والجدران من طرب
يا دولة جمعت شملي برؤيته
يا اسعد الناس جداً ما سعى قدمي
اني اصطفيتك دون الناس قاطبة
دم يا سحاب لجو الفرس منبسطا
خير اريد بشيراز حللت به
لازلت في سعة الدنيا و نعمتها
تم القصيدة ابقى الله شأنكم

يمدح السعيد فخر الدين المنجم

ما اوجب الشكر من تجديد آلائه
واستنبط الدر من غايات دأمائه
نصراً و بالغ في تمكين اعلائه
مولي تقاصرت الاوهام عن رائه
و حل داهية الا باعدائه
و ما هنالك مثن حق اثنائه
شيراز ما كان يرجو البرء من دائه
والعالمون حيارى دون احصائه
بحق ما جمع القرآن من آيه

الحمد لله رب العالمين على
واستنقذ الدين من كلاب سابه
بقائد نصر الاسلام دولته
كهف الاماثل فخر الدين صاحبنا
ما انحل منعقد الا بهمته
يثنى عليه ذو و الاحلام جمهرة
لولا يمن به رب العباد على
فالحمد لله حمداً لا يحاط به
لازال في نعم و الحق ناصره

في الغزل

و من صاح وجداً ما عليه جناح
و ان غلب الشوق الشديد فباحوا

تعذر صمت الواجدین فصاحوا
اسروا حديث العشق ما امكن التقى

و سائر ليل المقبلين صباح
ويستقون من كأس المدامع راح
و نفسي و عقلي والسماح رباح
اذا كان من عند الملاح ملاح
سماع الاغاني زخرف و مزاح
و غاية جهد المستهام صباح
و ان ركزت بين الخيام رماح
حياتي، و موت الطالبين نجاح
اسفك دماء العشقين مباح؛
تشوق طير، لم يطعه جناح

سرى طيف من بجلوب طلعتة الدجى
يطاف عليهم و الخليون نوم
سمحت بدنيائي و ديني و مهجتي
و اقبح ما كان المكاره و الاذى
ولو ام يكن سمع المعاني لبعضنا
اصبح اشتياقاً كلما ذكر الحمى
و لا بد من حى الحبيب زيارة
هنالك دائي فرحتي، و منيتي
يقولون لثم الغانيات محرم
الا انما السعدى مشتاق اهله

ايضاً

على ما انت ناسية العهد
و نار جوانحي ذات الوقود
و الزمهن كالحبل الوريد
فعودى ربما يخضر عودى
انين الوجد من نغمات عود
لعلك اى مليحة ان ترودى
فكيف القلب اصاب من حديد
لربات الا ساور و العقود
اذا ما اهتز بانات القدود
و حمرة عارض و بياض جيد
اقول تحمرت بدم الكبود

رضينا من وصالك بالوعود
تركت مدامعى طوفان نوح
صرمت حبال ميثاقي صدوداً
نفرت تجانبها فاصفر وردى
متى امتلات كؤوس الشوق يغنى
و اصبح نوم اجفاني شريداً
اليس الصدر انعم من حرير؟
و كم تنحل عقدة سلك دمعى
اكاد اطير فى الجو اشتياقاً
لقد فتننى بسواد شعـر
واسفرت البراقع عن حدود

و غريب العقائص مراسلات
غدائر كالصوالج لاويات
ليالى بعد هن مساء موت
الا انى شغفت بهن حقاً
ولو انكرت ما بى ليس يخفى
تشابه بالقيامه سوء حالى
لقد حملت صروف الدهر عزمى
نهضت اسير فى الدنيا انطلاقاً
و لازمى لزام الصبر حتى
من استجمى بجاه جليل قدر

يطلن كليلة الدنف الوحيد
قد التفت على اكر النهود
و يوم و بالهن صباح عيد
و كيف الحق استر بالجحود
تغير ظاهرى ادنى شهودى
و الا لم تكن شهدت جلودى
على جوب القفار و قطع بيد
فاو ثقنى المودة بالقيود
سعدت بطلعة الملك السعيد
نقد آوى الى ركن شديد

ايضاً فى الغزل

امطلع شمس باب دراك ام بدر؟
تميس ولم تحسن الى بنظرة
اكاد اذا تمشى لى تبخترأ
تواريت عنى بالحجاب مغاضباً
الم ترنى احدى يدى مبسطاً
اتأ مرنى بالصبر عنك جلادة
اباح دمي ثغر تبسم ضاحكاً
و رب صديق لامنى فى و داه
اسير الهوى ان شئت فاصرخ شكاية
ومن شرب الخمر الذى اناذفته

اقدك ام غصن من البان لا ادرى؟
ملكى غنى لا تكبرن على فقرى
اموت، واحيى ان مررت على قبرى
وهل يتوارى نور و جهك بالخدر؟
اليك، واخرى من يدى على صدرى؟
وعندى غرام يستطيل على الصبر
عسى يرحم الله القليل على الثغر
الم يره يوماً فيوضح لى عذرى
وان شئت فاصبر لافكاك عن الاسر
الى غد حشر لا يفيق من السكر

فى الشيب

ان هجرت الناس واخترن النوى
 زمن عوج ظهري بعد ما
 طال ماصلت على اسد الشرى
 كيف لهوى بعد ايام الصبى
 لاتلو مونى فان العذبان
 كنت امشى وقوامى غصن بان
 وبقيت اليوم اخشى الثعلبان
 و انقضى العمر ومر الاطيان

فى الغزل

على قلبى العدوان من عينى التى
 مسافر وادى الحب لم يرج مخلصاً
 متى طلع البدر اشتعلت صباية
 اهذا هلال العيدام تحت برقع
 علت زفرا تى فوق صوت حدائهم
 كان جفونى عاهدت بعد بعدهم
 تبعته الهوى حتى زللت عن الهدى
 اخلاى مما حل بى شملت العدى
 و ان كان بلوائى و ذلى بامر كم
 عشية ذكر اكم تسيل مدامعى
 ايمنع مثلى من ملازمة الهوى
 رسوم اصطببارى لم يزل مطر الاسى
 و ما كان قلبى غير مجتنب الهوى
 الم ترنى فى روضة الحب كلما
 دعت الى تيه الهوى فاضلت
 سلام على سكان ارضى و خلتي
 بما فى فؤادى من بدور اكله
 تلوح جباه العين شبه اهله ؟
 غداة استقلوا و المطايا اقلت
 بان لم تزل تبكى اسى و تألت
 و هذا الذى القى عقوبة زلتى
 اتشمت اعدائى و انتم احلتى ؟
 فاشكر بلوائى و ارضى مذلتى
 و بى ظماً لا ينقع السيل غلتى
 و قد جبلت فى النفس قبل جبلتى
 يهدمها حتى عفت و اضمحلت
 فدلته عينى بالغرور و دلست
 ذوت مطرت سحب العيون فبلت

اما كان قتل المسلمين محرماً؟ لحي الله سمر الحى كيف استحلت؟
و ها نفس السعدى اولى تحية تبليغكم يسبح الصبا حيث حلت

ايضاً فى الغزل

ملك الهوى قلبى وجاش مغيرا و نهى المودة ان اصيح نفيرا
اضحت على يد العزام طويلة و ذراع صبرى لا يزال قصيرا
يا ناقلا عنى بانى صابر لقد افتريت على قولا زورا
من منصفى ممن يقدر جوره عدلا ، ويجعل طاعتى تقصيرا؟
لم ير ضنى عبداً وبين عشيرتى ما كنت ارضى ان اكون اميرا
يا سائلا عن يوم جد رحيلهم ما كان الا ليلة ديجورا
لم تحتبس ركب بواد معطش الا جمعت من البكاء غديرا
كم اتقى هيف القدود تجا نبا فيغر نى كحل العيون غرورا
هل يطفئن الصبر نار جوانحى و معالم الا حباب تلمع نورا
ولو اعب الخيل استوين كواعباً و اهلة الحى اكتملن بدورا
و دالا سارى ان ينفك و ثاقهم و اود انى لا ازال اسيرا
ان جار خل تستعن بنظيره الا خليلا لم تجده نظيرا
رحم الاعادى لوعتى و توجعى ما للملاحبة يعرضون نفورا؟
ان لم تحس بزفرتى و تشوقى انصت ، فتسمع للبكاء ضريرا
يا صاحبى يوم الوصال منادماً كن لى لىالى بعد هن سميرا
هل بت يا نفس الربيع بجنة؟ ام جئت من بلد العراق بشيرا
عجبا بانى لست شارب مسكر و اظل من سكر الهوى مخمورا
صرفاً محاً عقلى ، ورد قراءتى شعراً ، و غير مسجدى ماخورا
ظماً بقلبى لا يكاد يسيغه رشف الزلال ولو شربت بحورا

و كفى بتغيير الزمان نذيرا
احذر فديتك ان تكون كفورا
لرضى الاحبة لا يظن كثيرا
حلو ، اذا كان الجيب مديرا
لو لم تكن نفسى لدى حقيرا
ارفق بمن اضحى اليك فقيرا
لا اشتهى الا اليك مصيرا
بان يكون مع الزمان صبورا
ارتد يوماً التقيك بصيرا

لها ذا الصبا والشيب غير لمتى
يا الفا بخليله بك نعمة
قطع المهامه و احتمال مشقة
حسو المرارة فى كؤوس ملامه
و جلالة المنظور لم تتجل لى
يا من به السعدى غاب عن الورى
صلنى و دع ثم النعيم لاهله
فرض على مترصدا لامل البعيد
و لعل ان تبيض عينى بالبكا

ايضاً فى الغزل

تضيق على نفس يجور حبيبها
و بينى و بين الحى بيد اجوبها
فيا حبذا تلك الليالى و طيبها
و فى يد حوراء المحلة كربها
تقرض احشائى و يخفى ديبها
فذار غرامى ليس يطفى لهيبها
و روضة حبى لا يجف رطيبها
و ان لم يكن طوفان عينى ينوبها
و ما ضر سلمى ان يحن كئيبها
و اطيب ما يبكى الديار غريبها

حدائق روضات النعيم و طيبها
فيا ليت شعرى اى ارض تر حلوا
ذكرت لىالى الوصل و اشتاق باطنى
و مجلسنا يحكى منازل جنه
بقلبي هوى كالنمل يا صاح لم يزل
فلا تحسبن البعد يورث سلوة
و جلباب عهدى لا يرث جديده
سقى سحب الوسمى غيطان ارضكم
منازل سلمى شوقتنى كآبة
بكت مقلة السعدى ما ذكر الحمى

وله فى الغزل

فاح نشر الحمى وهب النسيم
 ان ليل الوصال صبح مضيى
 ووداع النزىل خطب جزىل
 فتن العابدين صدر رخيم
 يا وحيد الجمال نفسى وحيد
 سلوتى عنكم احتمال بعيد
 معشر اللائمين من يضلل الله
 اجهلتم بان نار حجيرم
 كل من يدعى المحبة فيكم
 وترانى من فرط وجدى اهيرم
 و نهـار الفراق ليل بهيم
 وفراق الانيس داء اليم
 آه لو كان فيه قلب رحيم
 يا عديم المثال قلبى عديم
 وافتضاحى بكم ضلال قديم
 بعيد بانه يستقيم
 مع ذكر الحبيب روض نعيم
 ثم يخشى الملام فهو مليم

وله ايضا

على ظاهرى صبر كنسج العناكب
 ومغتمض الاجفان لم يدر ما الذى
 وان غمد واسيف اللواخط فى الكرى
 اقر بان الصبر الزم مؤنس
 و عيبنى فى حبرهم من به عمى
 ومن هوسى بعد المسافة بيننا
 خليلى ما فى العشق مأمن داخل
 و ليس لمغصوب الفؤاد شكاية
 وفى باطنى هم كلدغ العقارب
 يكابد سهران الليالى الغياهب
 اليس لهم فى القلب ضربة لازب
 بلى فى مضيق الحب اغدر صاحب
 وبى صمم عما يحدث عائبى
 يخايلنى ما بين جفنى وحاجبى
 ومطمع محتال ومخلص هارب
 وان هلك المغصوب فى يد غاصب

طربت وبعد القول فى قم منشد
 ايتلفنى نبل ولم ادر من رمدى
 ترى الناس سكرى فى مجالس شربهم
 اخلاى لا ترثوا لموتى صباية
 لعمر ك ان خوطبت ميتا تراضياً
 لقد مقت السعدى خلا يلمومه
 وان عتبوا ذرهم يخوضوا ويلعبوا

سكرت وبعد الخمر فى يد ساكب
 ايقتلنى سيف ولم ارضاربى
 وها انا سكران ولست بشارب
 فموت الفتى فى الحب اعلى المناصب
 سيبعثنى حياً حديث مخاطبى
 على حبكم مقت العد والمحارب
 فلى بك شغل عن ملامة عاتب

ايضا فى الغزل

ان لم امت يوم الوداع تأسفا
 من مات لا تبكوا عليه ترحما
 يا طيف ان غدر الحبيب تجانبنا
 لما حدا الحادى وجد رحيلهم
 ساروا باقى من جبال تهامة
 يا سائلى عمن بليت بحبه
 ماذا يقال ولا شبيهه لحسنه
 فكشفن عما فى البراقع مخفف
 هل يقنعن من الحبيب بنظرة
 اوقفت راحلتى بارض مودع
 منهم اليهم شكوتى و توجع
 سعدى صبراً فالتصبر لم يكن

لا تحسبونى فى المودة منصفا
 و ابكوا لحي فارق المتألفا
 بينى وبينك موعدا ان يخلفا
 ظفر العدو بما يؤمل واشتفى
 قلبا فلا تذر الدموع فتتلفا
 ابت المحاسن ان تعدو توصفا
 لو كان ذا مثل اذا لتألفا
 وتر كن ما تخفى الصدور مكشفا
 ظمأن لو شرب البحيرة ما اكتفى
 وبكيت حتى ان بللت الموقفا
 ما انصفون ولم اجد مستنصفا
 فى العشق الا ان يكون تكلفا

فى الامو عظة

عيب على وعدوان على الناس
رب اعف عنى وهب لى ما بكيت اسى
مر الصبا عبثاً وابيض ناصيتى
يا لهف عصر شباب مر لاهية
يا خجلتا من وجوه الفائزين اذا
سرائرى يا جميل الستر قد قبحت
يا حسرتا عند جمع الصالحين غدا
وهل يقر على حر الحميم فتى
يا واعد العفو عما خطاوا ونسوا
اذا رحمت عبداً احسنوا عملا
واصفح بجودك يا مولاي عن زللى
واحشرن اعمى ان استوجبت لائمة
ان يغفر الله لى من جرأة سلفت

اذا وعظت وقلبى جلمد قاس
انى على فرط ايام مضت آس
شيباً، فحتى متى يسود كراسى
لا لهو بعد اشتعال الشيب فى راسى
تبشرت، وبوجهى صفرة الياس
عندى، وان حسنت فى عين الناس
ان كنت حامل اوزارى وادناسى
لم يستطع جلدا فى حر ديماس
سألتك العفو، انى مخطى ناس
فى الحشر يارب فارحمنى لا فلاسى
رغماً لا بليس، لا يشمت بابلاسى
لا افتضح بين جيرانى وجلاسى
فما على الخلق يا بشر اى من باس

فى الغزل

اصبحت مفتوناً با عين اهيفا
والستر فى دين المحبة بدعة
وطريق مسلوب الفؤاد تحمل
دع ترمنى بسهام لحظ فاتك

لا استطيع الصبر عنه تعففا
اهوى وان غضب الرقيب وعنفا
من قال اوه من الجفاء فقد جفا
من رام قوس الحاجبين تهدفا

شرك يصيد الزاهد المتقشفا
لو كان جالينوس أصبح مدنفاً
والطرف مذر حل الاحبة ماغفا
فاصبيه منها ادق و اضعفا
مالان قلبك ان يميل ويعطففا
انت اللطيف ومن يراك استلطففا

صياد قلب فوق حبة خاله
لاغروا ان دنف الحكيم بمثله
كيف السبيل الى الخيان برقدة
واميز فى جسمى وطاقة شعره
رقت جلا ميد الصخور لشدتى
هذا وما السعدى اول عاشق

ايضا فى الغزل

و كيف خلاص القلب من يد سالب
يقايس مسلوب الفؤاد بلاعب
بقدر لذى العيش قبل المصائب
وفارق الفى والخيال مواظبى
على حبكم الا نأيت بجانبى
سبته لحاظ الغانيات الكواعب
و كم قلت فيما قبل يا نفس راقبى
وسيل دموى بانتشار الكواكب
لفقد احبائى كصرخة ناعب
على الروض الكنا على كحاصب
وكيف اضطبارى عنه والشوق جاذبى
دع النار مثواى وانت معاقبى
وطوبى لمن يختار عزلة راهب
لقد ضج من شرح المودة كاتبى

متى جمع شملى بالحبيب المغاضب
اظن الذى لم يرحم الصب اذ بكى
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
تجانب خلى والوداد ملازمى
ولم اربعد اليوم خلا يلى ومنى
اليك بتعنيف اللوائى عن فتى
لقد هلكت نفسى بتدلية الهوى
اشبه ما القى بيوم قيامه
وان سجع القمرى صباحاً اهمنى
ارى سحباً فى الجو تمطر لؤلؤا
الام رجائى فيه والبعد مانع
ومن ذا الذى يشتاق دونك جنة
عزيز على السعدى فرقة صاحب
و هذا كتاب لارسالة بعده

فی الغزل

قوما اسقیا نى على الريحان والاس
صهبااء تحيى عظام الميتان نقطت
دربالصحاف على الندمان مصطبحا
هات العقار وخذ عقلى مقابضة
واجل الظلام بشمس فى يدى قمر
روحى فد ابدن شبه اللجين والو
ابيت والناس هجعى فى منازلهم
جس المثنانى تطير نوم جيرانى
انى امروء لايبالى كلما عدلوا

انى على فرط ايام مضت آس
على الثرى نقطة من مرشف الحاسى
الاعلى بملاء الطاس و الكاس
لعل تنقذنى من قيد وسواس
يحكى بوجنته محراب شماس
سطا على بقلب كالصفا القاسى
يقظان اذكر عهد النائم الناسى
وغن شعرى تطيب وقت جلاسى
ان شئت يا عاذلى قم ناد فى الناس

ايضا

يانديمى قم تنبه واسقنى واسق الندامى
اسقيا نى وهدير الرعد قد ابكى الغماما
فى زمان سجع الطير على الغصن رخاما
ايها العاقل اف لبصير يتعـامى
قل لمن غير اهل الحب بالجهل ولاما
من تعدى زمن الفرصة بخلا واهتماما
لاتلمنى فى غلام اودع القلب السقاما
منتهى منية قلبى شادن يسقى المداما

خلنى اسهر ليلى و دع الناس نياما
وشفا الازهار تفتت من الضحك ابتساما
واوان كشف الورد من الوجه اللثاما
فزبها من قبل ان يجعلك الدهر حطاما
لاعرفت الحب هيهات ولاذقت الغراما
ضيع العمر ا يوماً عاش او خمسين عاما
فبداء الحب كم من سيد اضحى غلاما
وعلى الخضرة منشور ورنده خزامى

و جمال غلب الغصن اذا مال قواما
انا لا اعباء بالزجر ولا خشى الملاما
و حوالى حبال الشوق خلفاً واماما
لكن الجاهل ان خاطبنى قلت سلاما

ذى دلال سلب القلب اذا قال كلاما
يا عذولى فنى الصبر الى كم والى ما
ترك الحب على مقلتى النوم حراما
ما على العاقل من لغوى اذا مروا كراما

وله ايضا

يا صحاة ارحموا تقلب سكرى
و قهرتم محاسن الورد نشرا
حل بالواردين روح وبشرى
على ان تعلم الناس سحرا
لقد جئت بالنصيحة نكرا

اذا لم تحط بذلك خبرا
واصحبت بالصباغة مغرى
هائماً فى محاجر البید قفرا
فاتم الحديث نظماً ونشرا
وتبقيين فى الجوانح جمرا
فؤادى الضعيف يحمل وزرا
جور ظالم وزر اخرى
لو حكيت الجبال ابكيت صخرا
نحر الناظرين بالوجد نحرا
مال هذا النسيم حمل عطرا
ان سقتنى من المرافىخ خمر

يا ملوك الجمال رفقا باسرى
قد غلبتم روائح المسك طيباً
كنسيم النعيم حيث حللتم
مقل علمت بيا بل هاروت
عاذلى كف عن ملاسى فيهن

ذر حديثى و ما على من الشوق
بت استجهل الصباة على الحب
تر كتنى محاجر العين اغدو
انثر الدمع حين انظم شعرى
جمرات الخدود احرقن قلبى
انا لولا جناية الطرف ما كان
انما قصتى كوازرة كلـفها
عيل صبرى على حديث غرام
و افتتاني بنحر كل غزال
برزوا والربى تظل تنادى
ابداً لا افيق من سكر عيشى

ایہا الطاعنون من حی لیلی	عجباً کیف تستطیعون صبرا
لک یا قاتلی من الحسن شطرا	ن و خلیت لابن یعقوب شطرا
دمت یا کعبۃ الجمال عزیزا	وبک الہائمون شعثاً وغبرا
لائمی ان ترکت لہو حدیثی	فباہی الحدیث اشرح صدرا
طل عمری تصابیا ولعمری	یحدث اللہ بعد ذلک امرا

قطعہ

لحی اللہ بعض الناس یاتی جہالہ	الی ساق محبوب یشبہ بالبردی
و ساق حبیبی حین شمر ذیلہ	کردن حریر ممتل ورق الورد

قطعہ

جاء الشتاء ببرد لامردله	ولم یطق حجرا القاسی یقاسیہ
لاکاس عندی ولا کانونید فئنی	کنی ظلام و کیسی قل مافیہ
دع الکتاب و خل الکیس یا اسفا	علی کساء نغطى فی دیاجیہ
ارجو کمولای فیما یقتضی املی	والعبد لم یرج الامن موالیہ

ولہ ایضاً

انا دلال ابنۃ الکرم لابناء الکرام	اجلب الراحة والراح لقلب المستہام
اکتفی رشف الثنا یا بعد اہلاک الصرام	ہکذا یا طالب الوصل احتمل ضیق الغرام

في مدح صاحب ديوان

ما هذه الدنيا بدار مخلد	طوبى لمدخر النعيم الى غد
كالصاحب الصدر الكبير العالم	المنصف البر الاجل الامجد
ميزان عدل لايجور ولايحيف	وما اعتدى الا على من يعتدى
بشر الينا بالرجاء بمنه	وتفايض الدنيا بدولة سرمد
مهما رجوت رجوت خيرا لمرتجى	و اذا قصدت قصدت خيرا لمقصد
مدت حياة الناس تحت ظلاله	لا زال في اهني الحياة و ارغد
هذا جلال الزاكيات و صفته	لمحمد بن محمد بن محمد
او يحسب الانسان ما سلك اهتدى	لامن هداه الله فهو المتهدى

قطعه

مثل و قوفك عند الله في ملاء	يوم التغابن و استيقظ لمزدجر
يا فاعل الذنب هل ترضى لنفسك في	قيد الاسارى و اخوان على سرر

قطعه

يا اسعد الناس جدا ما سعى قدم	اليك الا اراد الله اسعاده
لا يطلب الخير الا من معادنه	و انت صاحب خير اكرم العاده

مقرآت

و رب غائم صائم بطنه خلا	و ميزانه من سوء فعلته امتلا
-------------------------	-----------------------------

*

عليك سلام الله ملاح كو كب	و ما طلعت زهر النجوم وتغرب
---------------------------	----------------------------

*

وكل بالغ اوبالغ السعى فى دمي اذا كان فى حى الحبيب حبيب

*

دع الجوارى فى الدماء ساخرة ان الرواكد تحتاج المقاذيفا

*

سلام عليكم اهل بيت كرامة ومقصد محتاج ومأمن خائف

*

ولو ان حبا بالاملام يزول لسمعت افكايفتريه عذول

*

تبعته العيون حيث تمشى وعلى مثله من العين تخشى

*

تلتقى ارض بأرض وبديل عن بديل انما يثقلنى من فضلكم قيد الجميل

*

كتبت ليبقى الذكر فى امم بعدى فياذا الجلال اغفر لكاتبه السعدى

غزلیات

مشمول بر پند و اندرز که در غزلیات دیگر پراکنده است
و در اینجا گرد آورده ایم

که صنّش در وجود آورد ما را	ثنا و حمد بی پایان خدا را
کریم ما منعم ما آمرزگار	الها قادرا پروردگار
اگر رحمت کنی مستی گذار	چه باشد پادشاه پادشاهان
عطا دادی بفضل خویش ما را	خداوندا توایمان و شهادت
که دیگر باز نستانی عطا را	وزانعامت همیدون چشم داریم
اگر خط در کشی جرم و خطا را	از احسان خداوندی عجب نیست
که دادی انبیا و اولیا را	خداوندا بدان تشریف عزت
که بشکستند شیطان و هوارا	بدان مردان میدان عبادت
نیندازی مـن ناپارسا را	بحق پارسایان کز در خویش
که آمین تقویت باشد دعا را	مسلمانان ز صدق آمین بگوئید
ندانستیم شیطان و قضا را	خدایا هیچ درمانی و دفعی
بنزدیکان حضرت بخش ما را	چو از بی دولتی دور افتادیم
شفیع آرد روان مصطفی را	خدایا گرتو سعدی را برانی
چراغ و چشم جمله انبیا را	محمد سید سادات عالم

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
آنکه ممکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند
خمر دنیا با خمار و گل بخار آمیختست
ایکه خواب آلوده واپس مانده از کاروان
در تو آن مردی نمی بینم که کافر بشکنی
آنکه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد
خوشتن را خیرخواهی خیر خواه خلق باش
آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست
راستی کردند و فرمودند مردان خدای
آنچه نفس خویش را خواهی حرامت سعدیا

ایکه انکار کنی عالم درویشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیت
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ
دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد
جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر
چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود
در ازل بود که پیمان محبت بستند
عاشقی سوخته بیسر و سامان دیدم
نفسی سرد بر آورد وضعیف از سر درد
پند دل بند تو در گوش من آید هیاهات

اختیار آنست که قسمت کند درویش را
گو طمع کم کن که زحمت بیش باشد بیش را
نوش میخواهی هلا گر پای داری بیش را
جهد کن تا بازیابی همرهاں خویش را
بشکن از مردی هوای نفس کافر کیش را
چون شبان آنکه که گرگ افکنده باشد میش را
زانکه هرگز بد نباشد نفس نیک اندیش را
کادمی راتن بلرزد چون ببیند ریش را
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

تو ندانی که چه سودا و سرست ایشان را؟
که بشمشیر میسر نشود سلطان را
عقل آنست که اندیشه کند پایان را
وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را
وین ببازوی فرح می شکند زندان را
مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را
زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را
عارف عاشق شوریده سرگردان را
نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را
گفت بگذار من بیسروبی سامان را
من که بر درد حریصم چکنم درمان را

سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار

وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

غافلند از زندگی مستان خواب
تا نینداری شرابی گفتمت
از شراب شوق جانان مست شو
قرب خواهی گردن از طاعت میبچ
خفته در وادی ورفته کاروان
تانیاشی تخم طاعت دخل عیش
چشمه حیوان بتاریکی درست
هر که دایم حلقه برسندان زند
رفت باید تا بکام دل رسند
سعدیا گرمزد خواهی بی عمل

زند گانی چیست مستی از شراب
خانه آبادان و عقل ازوی خراب
کانچه غفلت میبرد شرست و آب
جامگی خواهی سر از خدمت متاب
ترسمش منزل نبیند جز بخواب
برنگیری، رنج بین و گنج یاب
لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
ناگهش روزی بپاشد فتح باب
شب نشستن تا بر آید آفتاب
تشنه خسبد کاروانی در سراب

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
دو دوست یک نفس از عمر بر نیا سودند
چو دل بقهر بیاید گسست و مهر برید
جماعتی که بپرداختند از ما دل
بروی هم نفسان برگ عیش ساخته بود
نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق
گرت چو چنگ ببرد کشد زمانهء دون

که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
که آسمان بسروقتشان دوا سبه نتاخت
خنک تنی که دل اول نبست و مهر نباخت
دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت
بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
که بیوفائی دوران آسمان بشناخت
بس اعتماد مکن کانه گهت زند که نواخت

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان
گرتاج میدهی غرض ما قبول تو

جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست

گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی
 گردد کمند کافرو گردد دهان شیر
 هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
 تنهانه من بقید تودر مانده ام اسیر
 قومی هوای نعمت دنیا همی پزند
 قوت روان شیفتگان التفات تو
 گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی
 شاید که در حساب نیاید گناه ما
 کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست
 هر جا که پادشاهی و صدوری و سروری
 سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
 ز جرو نواخت هر چه کنی رای رای تست
 شادی بروز گار کسی کاشنای تست
 هر جا که دست غمزدۀ بردعای تست
 کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
 قومی هوای عقبی و، مارا هوای تست
 آرام جان زنده دلان مرحبای تست
 عذری که میرود بامید وفای تست
 آنجا که فضل و زحمت بی منتهای تست
 جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
 موقوف آستان در کبریای تست
 خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

درد عشق از تند رستی خوشتر است
 عقل بهتر می نهد از کاینات
 خود پرستی خیزد از دنیا و جاه
 چون گرانباران بسختی میروند
 سعدیا چون دولت و فرماندهی
 ملک درویشی ز هستی خوشتر است
 عارفان گویند هستی خوشتر است
 نیستی و حق پرستی خوشتر است
 هم سبکباری و چستی خوشتر است
 می نماید، تنگدستی خوشتر است

آنها که جای نیست همه شهر جای اوست
 بی خانمان که هیچ ندارد بجز خدای
 مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
 آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی
 کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند
 عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت
 درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
 اورا کدامگوی که سلطان گدای اوست
 چندانکه میرود همه ملک خدای اوست
 بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست
 عارف بلا، که راحت او در بلای اوست
 در هر چه بعد از آن نگرد ازدهای اوست

بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود

این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست
گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست
رَشک آیدم ز مردمک دیده بهارها
پروانه کیست تا متعلق شود بشمع
ای دوست روزهای تنعم بروزه باش
دور از هوای نفس، که ممکن نمی شود
گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم
خرم تنی که جان بدهد در وفای یار
مارا شکایتی ز تو گر هست هم بتست
بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم

تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست
کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
باری بسوزدش سبحات جلال دوست
باشد که در رفتد شب قدر وصال دوست
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست
اقبال در سری که شود پایمال دوست
در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست
تا می نمایدش همه عالم خیال دوست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از دوست
بغنیمت شمر اید دوست دم عیسی صبح
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
به حالوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
پادشاهی و گدائی برما یکسانست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه دل

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از دوست
تادل مرده مگر زنده کنی کاین دم از دوست
آنچه در سر سویدای بنی آدم از دوست
بارادت ببرم درد که درمان هم از دوست
خَنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از دوست
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از دوست
که برین درهمه راپشت عبادت خم از دوست
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از دوست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست
 بر در گهی که نوبت ارنی همی زنند
 موری نه و خدمت موری نکرده
 فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
 چون کود کانکه دامن خود اسب کرده اند
 انصاف راه خود ز سر صدق داد نه
 بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
 هر روز از برای سگ نفس بوسعید
 سعدی درین جهان که توئی ذره وار بش

زنار نابریده و ایمانت آرزوست
 موری نه و ملک سلیمان آرزوست
 و آنگاه صف صفه مردانت آرزوست
 و آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
 دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
 بر درد نارسیده و درمانت آرزوست
 شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
 يك كاسه شوربا و دوتا نانت آرزوست
 گردل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

هر که هر بامداد پیش کسی است
 دل منه بر وفای صحبت او
 مهربانی و دوستی ورزد
 گوید اندر جهان توئی امروز
 باز با دیگری همین گوید
 همچو زنبور در بدر پویان
 همه دعوی و فارغ از معنی
 پیش آن ذم این کند که خریست
 هر کجا بینی این چنین کس را

هر شبانگاه در سرش هوسی است
 کانچنانرا حریف چونتو بسیست
 تا ترا مکنتی و دسترسی است
 گر مرا مونس و هم نفسی است
 کاین جهان بیتو بردلم قفسی است
 هر کجا طعمه بود مگسی است
 راست گوئی میان تهی جرسیست
 نزد این عیب آن کند که خسیست
 التفاتش مکن که هیچ کسیست

خوشتراز دوران عشق ایام نیست
 مطربان رفتند و صوفی در سماع
 کام هر جوینده را آخریست
 از هزاران دریکی گیرد سماع

بامداد عاشقان را شام نیست
 عشق را آغاز هست انجام نیست
 عارفانرا منتهای کام نیست
 زانکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدینمعنی برند
تا نسوزد بر نیاید بوی عود
هر کسی را نام معشوقی که هست
سرو را با جمله زیبائی که هست
مستی ازمن پرس و شور عاشقی
باد صبح و خاک شیراز آتش نیست
خواب بی هنگامت از ره میبرد
سعدیا بت شکستی خود مـباش

در سرای خاص بارعام نیست
پخته داند کاین سخن با خام نیست
میبرد، معشوق ما را نام نیست
پیش اندام تو هیچ اندام نیست
و آن کجا داند که درد آشام نیست
هر کرا دروی گرفت آرام نیست
ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست
خود پرستی کمتر از اصنام نیست

چون عیش گدایان بجهان سلطنتی نیست
گر منزلتی هست کسیر امگر آنست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
پوشیده کسی بینی فردای قیامت
آنکس که درو معرفتی هست کدامست
سنگی و گیاهی که در آن خاصیتی هست
درویش تو در مصلحت خویش ندانی
آندوست نباشد که شکایت کند از دوست
راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت

مجموعتر از ملک رضا مملکتی نیست
کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
کا امروز برهنه است و برو عاریتی نیست
آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
از آدمئی به که درو منفعتی نیست
خوش باش اگر نیست که بی مصلحتی نیست
برخون که دلارام بریزد دیتی نیست
گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

صبحدمی که بر کنم دیده بروشنائیت
سر بسریر سلطنت بنده فرو نیآورد
پرده اگر بر افکنی وه که چه فتنه آرد
گوشه چشم مر حمت بر صف عاشقان فکن
خلق جزای بد عمل بر در کبریای تو
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر

بر در آسمان زخم حلقه آشنائیت
گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت
چون پس پرده میرو داینهمه دلرباعیت
تاشب ره روان شود روز بروشنائیت
عرضه همی دهند و ماقصه بی نوائیت
سر ننهد بیندگی بر خط پادشائیت

منك (الله اكبر)



وقتی اگر برانیم بنده دوزخ-م بکن-
راه تو نیست سعدیا کمزنی و مجردی

تن آدمی شریفست بجان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی
خور و خواب و خشم و شهوت شغیبت و جهل و ظلمت
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد
مگر آدمی نبودی که اسیر دیوماندی
اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد
رسد آدمی بجائی که بجز خدانه بیند
طیران مرغ دیدی نوزپای بند شهوت
نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم

نادر از عالم توحید کسی برخیزد
آستین کشته غیرت شود اندر ره عشق
بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت
سنگ و شدره سیلاب کجا دارد پای
گرچه دوری بروش کوش که در راه خدای
سعدیا دامن اقبال گرفتن کاریست

ذوق شراب انست وقتی اگر بیاشد
بیخ مداومت را روزی شجر بروید
استاد کیمیا را بسیار سیم باید-د-
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
عالم که عارفانرا گوید نظر بدوزید

کانش آن فرو کشد گریه ام از جدائیت
تا بخیال در بود پیری و پارسائیت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
چهمیان نقش دیوار و میان آدمیت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیت
هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت

کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
کز پی هر شکری چون مگسی برخیزد
طفل باشد که بیانگ جرسی برخیزد
هر که زین راه بیادی چو خسی برخیزد
سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد
که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد

هر روز با مدادت ذوقی دگر بیاشد
شاخ مواظبت را وقتی ثمر بیاشد
در خاک تیره کردن تا آنکه زرباشد
در کوی درد مندان روزی کذر بیاشد
گریار ما ببیند صاحب نظر بیاشد

زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد
دیوانه را که گوئی هشیار باش و عاقل
بانگ سحر بر آمد درویش را خبر شد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی
امروز قول سعدی شیرین نمینماید

دنمی آنقدر ندارد که برو رشک برند
نظر آنانکه نکردند درین مشتی خاک
عارفان هرچه ثباتی و بقائی نکند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
این سر ائیسست که البته خلل خواهد کرد
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
ایکه بریشت زمین همه وقت آن تو نیست
گوسفندی برد این گرگ معود هر روز
آنکه پای از سر نخوت نهادی بر خاک
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
گل بیخار میسر نشود در بسته - ان
سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند
سیاه سیم زر اندوده چون بیوته برند
کسان بچشم تو بی قیمتند و کوچک قدر
برادران لحد را زبان گفتن نیست
که زینهار بکشی و ناز بر سر خاک

بنیاد حکم اول زیر و زبر بیاشد
بیمست کز نصیحت دیوانه تر بیاشد
رطلی گرانش درده تا بیخبر بیاشد
لب بر دهان نی نه تانی شکر بیاشد
چون داستان شیرین فردا سمر بیاشد

یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
که خدارا چو تو در ملک بسی جانورند
خنک آنقوم که در بند سرای دگرند
حق عیانست ولی طایفه بی بصرند
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندان دگر خیره درو مینگرند
عاقبت خاک شد و خلق بدو میگذرند
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بیخار جهان مردم نیکو سیرند
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

بس آدمی که درین ملک نقش دیوارند
خلاف آن بدر آید که خلق پندارند
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
تو گوش باش که با اهل دل بگفتارند
مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند

بِخواب ولذت و شهوت گذاشتند حیات
 که التفات کند عذر کاین زمان گویند
 هزار جان گرامی فدای اهل نظر
 کرا نمیکنند این پنجره دولت و ملک
 طمع مدار زدنیای سر هوا و هوس
 دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان
 بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود

بیفکن خیمه تا محمل برانند
 زن و فرزند و خویش و یار و پیوند
 نباید بستن اندر صحرای دل
 نه اول خاک بود دست آدمی - زاد
 پس آن بهتر که اول و آخر خویش
 زمین چندی بخورد از خلق و چندی
 یکی بر تربتی فریاد میخواند
 بگفتم تخته بر کن ز گوری
 بگفتا تخته بر کنند چه حاجت
 نصیحت داروی تلخست و باید
 چنین سقمونیای شکر آلود

کنون که زیر زمین خفته اند بیدارند
 کجا بخوشه رسد تخم کاین زمان کارند
 که مال منصب دنیا بهیچ نشمارند
 که بگذرند و با بنای دهر بگذارند
 که پر شود مگرش خاک بر سرانبارند
 بدست خوی بد خویشتن گرفتارند
 نیرزد آنکه وجودی ز خود بیزارند

که همراهان این عالم روانند
 برادر خواندگان کاروانند
 که بی ایشان بمانی یا بمانند
 بآخر چون بیندیشی همانند
 بیندیشند و قدر خود بدانند
 هنوز از کبر سر بر آسمانند
 که اینان پادشاهان جهانند
 بین تا پادشه یا پاسبانند
 که میدانم که مشتی استخوانند
 که با جلاب در خلقت چکانند
 ز داروخانه سعدی ستانند

شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
 بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود
 که صیقل ید بیضا سیاهیش نرزدود

اگر خدای نباشد زبنده خشنود
 قضای کن فیکونست حکم بار خدای
 نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون

بیست دیده مسکین و دیدنش فرمود
چنان درو جهد آتش که چوب نقتا اندود
اگر تو خشم کنی ای پسر و گر خشنود
نبشته بود که این ناجیست و آن مأخوذ
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
چنانکه شاهی از روی خوب نتوان سود
سپید رومی هرگز شود سیاه بدود ؟
که چون نکاشته باشند مشکست درود
دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
که حالست در این مرحله امکان خلود
صبر کن کاین دوسه روزی بسر آید معدود
که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
گرت ایمان در ستست بروز موعود
که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
هیچ خواهند ازین در نرود بی مقصود
نتواند که بجای آورد الا مسعود

بخواند و راه ندادش که جارود بد بخت ؟
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید
قلم بطالع میمون و بخت بدرفتست
گنه نبود و عبادت نبود و بر سر خلق
مقدرست که از هر کسی چه فعل آید
بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد
سیاه زنگی هرگز شود سپید بآب ؟
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی
قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا

شرف نفس بچودست و کرامت بسجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش
وای که در شدت فقری و پریشانی حال
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش
این همان چشمه خورشید جهان افروزست
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان
دنیی آنقدر ندارد که بدو رشک برند
قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن
دست حاجت که بری پیش خداوندی بر
از ثری تا بشریا بعبودیت او
کرمش نا متناهی نعمش بی پایان
پند سعدی که کلید در گنج سعد است

بسیار سالها بسر خاک ما رود
این پنجروزه مهلت ایام آدمی
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری
دامن کشان که میرود امروز بر زمین
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
دنیا حریف سفله و معشوق بی وفاست
اینست حال تن که تو بینی بزیر خاک
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
یارب مگیر بنده مسکین و دست گیر

کاین آب چشمه آید و باد صبارود
بر خاک دیگران بتکبر چرا رود؟
شادی مکن که با تو همین ماجرا رود
فردا غبار کالبدش در هوا رود
مانند سرمه دان که درو توتیا رود
چون میرود هر آینه بگذار تارود
تاجان نازنین که بر آید کجارود
سعدی مگر بسایه لطف خدا رود
کز تو کرم بر آید و بر ما خطرود

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
ناگهی باد خزان آید و این رونق و آب
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند
تا بروزی که بجوی شده باز آید آب
من و فردوس بدین نقد بضاعت که مراست؟
سعیم اینست که در آتش اندیشه چو عود
همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود

قدرت از منطق شیرین سخن گو برود
که تومی بینی ازین گلبن خوشبو برود
خنک آنکس که حذر گیرد و نیکو برود
یعلم الله که اگر گریه کنم جو برود
اهرمن را که گذارد که بمینو برود؟
خویشتن سوخته ام تا بجهان بو برود
وین از و ماند ندانم که چه باو برود

از صومعه رختم بخرابات بر آرید
تا خلوتیان سحر از خواب در آیند
آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند
در باغ امل شاخ عبادت بنشانید
رو ملک دو عالم بمی یکشبه بفروش

گرد از من و سجاده طامات بر آرید
مستان صبوحی بمناجات بر آرید
گو هم چو ملک سر بسماءات بر آرید
وز بحر عمل در مکافات بر آرید
گوزهد چهل ساله بهیهات بر آرید

تا گرد ریا گم شود از دامن سعدی

رختش همه در آب خرابات بر آرید

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
هیچ دست آویزم آن ساعت که ساعت در رسد
بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر
باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت
سعی تا من میبرم هر گز نباشد سودمند
چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی جهل
من که از شرم گنه سر بر نمی آرم ز پیش
گرچه بی فرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب
یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت

راستی باید بیازی صرف کردم روزگار
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
روز عرض از دست جور نفس ناپرهیز کار
تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار
پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار
توبه تا من میکنم هر گز نباشد برقرار
جرم بخشایا بتوفیقم چراغی پیش دار
سر بعلیین بر آرم گر تو گوئی سر بر آرم
هر چه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار
یا توانائی بده یا ناتوانی در گذار

ره بخرابات برد عابد پرهیز کار
ترسمت ای نیک نام پای بر آید بسنگ
گر بقیامت رویم بی خر و بار عمل
کان همه ناموس و بانگ چون درم ناسره
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند
کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری
بس که خرابات شد صومعه صوف پوش
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت
مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتد
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی

سفره یکروزه کرد نقد همه روزگار
شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار
به که خجالت بریم چون بگشایند بار
روی طلای کرده داشت هیچ نبودش عیار
ما چه بضاعت بریم پیش کریم؟ افتقار
دولت و جاه آن سر است تا که کند اختیار
بسکه کتبخانه گشت مصطفی درد خوار
راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار
ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
هر که دلش بایک نیست غم نخورد از هزار
بد نبود نام نیک از عقبیت یادگار

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
بعین عجب و تکبر نگه بخلق مکن
برین زمین که تو بینی ملوک طبعانند
بچشم کوتاه اغیار در نمی آیند
کرم کنند و نبینند بر کسی منت
زدیگدان لئیمان چودود بگریزند
دل از محبت دنیا و آخرت خالی
بنیکمردی در حضرت خدای قبول
قدم زنند بزرگان دین و دم زنند
کمال نفس خردمند نیکبخت آنست
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
اگر زمغز حقیقت بیوست خرسندی
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
وز آنچه فیض خداوند بر تو میپاشد
چودور دور تو باشد مراد خلق بده
نه صورتیست مزخرف عبادت سعدی
که بر قعیست مرصع بلعل و مروارید

باز عالی همتم زاغ آشیانی گومباش
سگ نیم بر خوانچه رزق استخوانی گومباش
ور جهان بر من سر آید نیم جانی گومباش
گردهر درمی نگردم استخوانی گومباش
چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گومباش

گر مراد دنیا نباشد خاکدانی گومباش
بز نیم در آخر قسمت گیاهی گو مرو
گر همه کامم بر آید نیم نانی خورده گیر
من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
چون طمع یکسو نهادم پایمردی گومخیز

وہ کہ آتش در جهان زد عشق شورانگیز من
در معنی منتظم در ریسمان صورتست
در بن دیوار درویشی چه خوابت میبرد
گر بدوزخ در بمانم خاکساری گو بسوز
من چیم در باغ ریحان خشک بر گی گو بریز
سعدیا در گاه عزت را چه میباید سجود

هر که بایار آشنا شد گوز خود بیگانه باش
کی بود جای ملک در خانه صورت پرست
پاک چشمان را از روی خوب دیدن منع نیست
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار
عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن
سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی

صاحباً عمر عزیزست غنیمت دانش
چیست دوران ریاست که فلك با همه قدر
آن خدا نیست تعالی ملك الملك قدیم
جای گریه ست برین عمر که چون غنچه گل
دهنی شیر بکودك ندهد مادر دهر
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش
هر که دانه نقشاند بزمستان در خاک
گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید
دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار

چو من اندر آتش افتادم جهانی گو مباح
نی چو سوزن تنك چشم ریسمانی گو مباح
سربنه بر بام دولت نردبانی گو مباح
ور بهشت اندر نیام بوستانی گو مباح
من کیم در باغ سلطان پاسبانی گو مباح
گرد خاک آلوده بر آستانی گو مباح

تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
رو چو صورت محو کردی باملك همخانه باش
سجده کایز در ابود گو سجده گه بتخانه باش
ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش
مرد عارف اندرون را گو برون دیوانه باش
ور نه بر خود عاشقی جانبا ز چون پروانه باش
چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

گوی خیری که توانی بپراز میدانش
حاصل آنست که دایم نبود دورانش
که تغیر نکند ملک جاویدانش
پنج روزست بقای دهن خندانش
که دگر باره بخون در نبرد دندانش
که پس از هر گ میسر نشود درمانش
نا امید بود از دخل بتابستانش
ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش
هر که بانوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایه بازار گانی
دولت باد و گر از روی حقیقت بررسی
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند

ای روبهك چرانشینی بجای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد
از دست دیگران چه شکایت کند کسی
دزد از جفای شهنه چه فریاد میکند
خونت برای قالی سلطان بریختند
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق
چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب
چندین چراغ دارد و بی-راه میرود
بادیگران بگوی که ظالم بچه فتاد
گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
کاین سیل متفق بکند روزی این درخت
سیری دمید و خشك شد و گل شکفت و ریخت
بس مالکان باغ که دوران روزگار
فردا شنیده که بود داغ زر و سیم
بس روز گارها که بر آید بکوه و دشت
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی بصدق

چوبه از دولت باقی بده و بستانش
دولت آنست که محم-ود بود پیاپانش
مشك دارد نتواند که کند پنهانش

باشیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
بانفس خود کند بمراد و هوای خویش
سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
گوگردنت نمیزند الا جفای خویش
ابله چرانشختی بر بوریای خویش
بهرتر ز دیده که نبیند خطای خویش
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
بگذار تابیفند و بنشینند بجای خویش
تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون دست میدهد نفسی موجب فراغ
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاع
کردست خاکشان گل دیوارهای باغ
خود وقت مرگ مینهد این مرده ریگ داغ
بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ
کاین باد بار نامه نه چیز است در دماغ
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل
 گرمسلمانی رفیقادیر و ز نارت کجاست
 آخرای آئینه جوهر، دیده بر خود گمار
 اینقدر دریاب کاندرا خانه خاطر، ملک
 ملک آزادی نخواهی یافت واستغنائی مال
 در نگارستان صورت ترک حفظ نفس گیر
 نی ترا از کار گل امکان همت بیش نیست
 سعدی با اگر سخن در علم موسیقی خطاست

نقطه سر عاقبت بیرونشدا زیر گاردل
 شهوت آتشگاه جانست و هوا ز نار دل
 صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل
 نگذرد تا صورت دیوست بر دیوار دل
 هر دو عالم بنده خود کن باستظهار دل
 تاشوی در عالم تحقیق بر خور دار دل
 با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل
 گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم
 خرقه پوشان صوامع را دو تائی چاک شد
 عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد
 پای مردم عقل بود آنکه که عشقم دست داد
 دیوناری را سر از سودای مائی شد بیاد
 تاب خوردم رشته وارا اندر کف خیاط صنع
 تا نباید گشتمم گردد در کس چون کلید
 گر کسی را رغبت دانش بود گودم مزین
 چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت
 بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز بامر
 کنیت سعدی فروشستم ز دیوان وجود

خیمه بر بالای منظوران بالائی زدم
 چون من اندر کوی وحدت گوی تنهایی زدم
 بسکه سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم
 یشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم
 پس من خاکی بحکمت گردن مائی زدم
 پس گره بر خبط خود بینی و خود رائی زدم
 بر در دل ز آرزو قفل شکیبائی زدم
 زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
 تا بجوهر طعنه بر در های دریائی زدم
 پیش ازین گر چون فلک چرخ بر عنائی زدم
 پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
 بس که بودم چون گل و نرگس دوروی و شوخ چشم

نفس را چون مار خط نهی پیرامن کشم
 بازیکچندی زبان در کام چون سوسن کشم

بس که دنیا را کمر بستم چو موردانه کش
روح پا کم چند باشم منزوی در کنج خاک
لاله در غنچه ست تا کی خار در پهلونهم
وه که گریبا دوست دریابم زمان ماجرا
سعدی گردن کشم پیش سخن دانان ولیک

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم
بت پرست صورتی در خانه مکر و حیل
میزنم لاف از رجولیت ز بیشرمی ولیک
زیر این دل ق کهن فرعون و قتم بیریا
رفتم اندر میکده دیدم مقیماناش ولیک
سعدیا از درد صافی همچو من شو هم چو من

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیزای ندیم
ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم
قلب زرا ندوده نستاند در بازار حشر
عیب از بیگانه پوشیدست و می بیند بصیر
نفس پروردن خلاف رأی دانشمند بود
راه نو میدی گرفتم رحمت دل می دهد
گر بسوزانی خداوند اجزای فعل ماست
گر چه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
آنکه جان بخشد و روزی داد و چندین لطف کرد

مدتی چون موریانه روی در آهن کشم
حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم
دوست در خانه ست تا کی رطل بردشمن کشم
خرده دیگر حریفان را غرامت من کشم
جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

خرقه پوش جو فروش خالی از معنی منم
بامناات و باسواع ولات و باعزی منم
نفس خود را کرده فاجر چون زن چنگی منم
میکنم دعوی که بر طور غمش موسی منم
بت پرست اندر میان قوم استثنی منم
زانکه بامی مستحب حضرت مولی منم

بسکه خواهد رفت بر بالای خاک مانسیم
در قیامت بر صراط جای تشویشست و بیم
خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم
فعلت از هم سایه پنهانست و میداند علیم
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم
وز بپخش رحمت عامست و احسانت قدیم
همچنان امید می دارم بر حمن رحیم
هم بپخشاید چو مثنی استخوان باشم رهیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است

وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم
گر بطوفان میسپارد یا بساحل میبرد
محتسب گر فاسقان را نهی منکر می کند
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم
هیچ کس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق
سعدیا پرهیز کاران خود پرستی میکنند
رستمی باید که پیشانی کند بادیو نفس

سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم
دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم
گویا کز روی مستوری نقاب افکنده ایم
شاهداندر رقص وافیون در شراب افکنده ایم
باز می پوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم
مادهل در گردن و خرد در خلاب افکنده ایم
گر برو غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

ساقیا می ده که مادر دی کش میخانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار
اهل دانش را درین گفتار باما کار نیست
گرچه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهرست
اندرین راه اربدانی هر دو بر یک جاده ایم
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانیست
عیب تست از چشم گوهر بین نداری ورنه ما
از بیابان عدم دی آمده فردا شده
سعدیا گر باده صافیت باید باز گو

با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه ایم
هر کجادر مجلسی شمع است ما پروانه ایم
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم
ما بقلاشی ورنندی در جهان افسانه ایم
واندرین کوی ارببینی هر دو از یک خانه ایم
گو مباح اینها که مارندان نافر زانه ایم
هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم
کمتر از عیشی یک امشب کاندین کاشانه ایم
ساقیامی ده که ما دردی کش میخانه ایم

خرما نتوان خوردن ازین خار که کشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم
ما کشته نفسیم و بس آوخ که بر آید
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت

دیبا نتوان کردن ازین پشم که رشتیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ازما بقیامت که چرا نفس نکشیم
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم

دنیا که درو مرد خدا گل سرشتست
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند
و اعاندگی اندر پس دیوار طبیعت
چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان خواند
ما را عجب از پشت و پناهی بود آنروز
گرخواجه شفاعت نکند روز قیامت
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان

خداوندی چنین بخشنده داریم
که بگشاید دری کایزد ببندد
خدایا گر بخوانی و ربرانی
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
زمشتی خاک ما را آفریدی
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان
تو بامار و زو شب در خلوت و ما
نگویم خدمت آوردیم و طاعت
مباد آنروز کز درگاه لطف
خداوندا بلطف باصلاح آر
ز درویشان کوی انگار ما را
ندانم دیدنش را خود صفت چیست
شرابی در ازل در داد ما را
چو عقل اندر نمیگنجید سعدی

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم

نامرد که مائیم چو را دل سرشتیم
مامور میان بسته دوان بر درو دشتیم
ماشب شد روز آمد و بی دار نگشتیم
حیفست دریغا که در صلح بهشتیم
یکروز نگه کن که برین کنگره خشتیم
کامروز کسی رانه پناهیم و نه پشتیم
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باین عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
یکخوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

که باچندین گنه امیدواریم
بیا تاهم بدین درگاه بزاریم
جز انعامت دری دیگر نداریم
و گرنه از گنه سر بر نیاریم
چگونه شکر این نعمت گزاریم
و گرنه ما همان مشتی غباریم
شب و روزی بغفلت میگذاریم
که از تقصیر خدمت شرمساریم
بدست ناامیدی سر بخاریم
که مسکین و پریشان روزگاریم
گرا از خاصان حضرت بر کناریم
جز این را کز سماعش بیقراریم
هنوز از تاب آن می درخماریم
بیا تاسر بشیدائی بر آریم

و که گر پرده برافتد که چه شورانگیزیم

دیگر از اغم جان دارد و ما جامه دران
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما
دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست
باغ فردوس میارای که مارندان را
ور بزندان عقوبت بری از دیده شوق
رنگ زیبائی و زشتی بحقیقت در غیب
سعدیا قوت بازوی عمل هست ولیک

بر خیز تا بعهده امانت وفا کنیم
بیمغز بود سر که نهادیم پیش خلق
دارالفنا کرای مرمت نمیکند
دارالشفای توبه نبستست در هنوز
روی از خدا بهر چه کنی شرک خالصست
پیراهن خلاف بدست مراجعت
چند آید این خیال و رود در سرای دل
چون برترین مقامه ملک دون قدرماست
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد
بستن قبا بخدمت سالار و شهریار
سعدی گدا بخواد و منعم بزر خرد
یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت

بر خیز تا طریق تکلف رها کنیم
گر دیگر آن نگار قبا پوش بگذرد
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب

که بفرمائی تا از سر جان بر خیزیم
بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم
ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم
سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
ای بسا آب که بر آتش دوزخ ریـزیم
چون تو آمیخته با توجیه رنگ آمیزیم ؟
تا بجائی نه که با حکم ازل بستیزیم

تقصیر های رفته بخدمت قضا کنیم
دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم
تا درد معصیت بتدارك دوا کنیم
توحید محض کز همه رودر خدا کنیم
یکتا کنیم و پشت عبادت دو تا کنیم
تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چندین بدست دیوزبونی چرا کنیم
خیزای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
امیدوارتر که گنه در عبا کنیم
مارا وجود نیست بیا تا دعا کنیم
در خورد تست و در خور ما هر چه ما کنیم

دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم
مانیز جامهای تصوف قبا کنیم
بپتر زطاعتی که بروی وریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر

ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
این پنجره عمر بیا تا وفا کنیم

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
گرت آئینه باید که نور حق درویشی
قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی آید
بماوی سرفرود آرند درویشان معاذلله
و گر خواهند درویشان ملک را صنع آن باشد
گر از یک نیمه زور آرد سپاه مشرق و مغرب
کسی آزار درویشان تواند جست لاوالله
تو زرداری وزن داری و سیم و سود و سرمایه
که حق بینند و حق گویند و حق جویند و حق باشد
دو عالم چیست تا در چشم اینان قیمتی دارد
سرای و سیم و زر در بازو عقل و جان و دل سعدی

بنه گر همتی داری سری در پای درویشان
نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
که این خلقان گرد آلوده را بالای درویشان
و گر خود جنت المأوی بود مأوای درویشان
که ملک پادشاهان را کند یغمای درویشان
ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
که گر خود زهر پیش آرد بود حلوای درویشان
کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان
هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان
دوئی هر گر نباشد در دل یکتای درویشان
حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

عشق بازی چیست سر در پای جانان باختن
آتش در جان گرفت از عود خلوت سوختن
اسب در میدان رسوائی جهانم مردوار
پا کبازان طریقت را صفت دانی که چیست
زاهدی بر بادالا، مال و منصب دادنست
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق
سعدی اشطرنج ره مردان خلوت باختند

با سر اندر گوی دلبر عشق نتوان باختن
توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
بیش ازین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن
بر بساط نرد درد اول ندب جان باختن
عاشقی در ششدر لا، کفر و ایمان باختن
هر هوسنا کی نداند جام و سندان باختن
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

ای بیاد هوس در افتاده
یکقدم برخلاف نفس بنه

بادت اندر سرستیا باده
در خیال خدای ندهاده

راه گم کرده از طریق صلاح
خود بیکبار از تو بستاند
رنج بردار دیو نفس مباح
دیدنی این روز گار سفله نواز
چون تو آسوده چه میدانی
ملك آزادیت چو ممکن نیست
لاف مردی زنی وزن باشی
سعدیا تا کی این رحیل زنی
هر زمان چون پیاله چند زنی
بسکه با خویشتن بگوئی راز

در بیابان غفلت افتاده
چرخ انصافهای نا داده
در هوای بتای پریزاده
چون گرفت از توجان آزاده
که مرا نیست عیش آه-اده
شهر بند ه-واست بگشاده
همچو خنثی مباح نرماده
محمل از پیش نا فرستاده
خنده در روی لعبت ساده
چون صراحی باشك بیجاده

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق
هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهند
آنچنان رویت نمیباید که بایبچارگان
هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی بر کند
این دریغم میکشد کافکنده اوصاف خویش
حاکمی بر زیرستان هر چه فرمائی رواست
چون صدف امید میدارم که لؤلؤئی شود
سر بخدمت مینهادم چون بدیدم نیک باز

خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده
در میان آری حدیثی در میان افکنده
و آنکه دید از حیرتش كلك از بنان افکنده
در زبان عام و خاصان رازبان افکنده
پنجه زور آزما با ناتوان افکنده
قطره کز ابر لطفم در دهان افکنده
چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده

شبی در خرقة رند آسا گذر کردم بمیخانه
ز خلوتگاه ربانی و ثاقبی در سرای دل
چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس

ز عشرت می پرستانرا منور بود کاشانه
که تا قصر دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه
بنا فرزانهگی گفتند کاول مرد فرزانه

بتندی گفتم آری من شراب از مجلسی خوردم
دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیدست او
گمان بردم که طفلانند و ز پیری سخن گفتم
که نور عالم علوی فرا هر روزنی تابد
کسی کامد درین خلوت بیکر نگی هویدا شد
گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را

چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری
بره بهشت فردا نه توان شدن زمحشر
همه عیب خلق دیدن نه مرو تست و مردی
ره طالبان و مردان کرمست و لطف و احسان
بچه خرمی و نازان گرو از تو بردها مان
چه درختهای طوبیست نشانده آدمی را
بکدام روسپیدی طمع بهشت بندیدی
بدرخدای قربی طلبای ضعیف همت
تو مسافری و دنیا سرآب کاروانی
که زبان خاک داند که بگوش مرده گوید
تو حساب خویشتن کن نه عتاب خلق سعدی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
در دین پنهان بتو گویم که خداوند کریمی
گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم
گر بنومیدی ازین در برود بنده عاجز

که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه
بگوش همتش دیگر کی آید شعر و افسانه
مرا پیری خراباتی جوابی داد مردانه
تواند در صومعش دیدی و مادر کنج میخانه
چه پیری عابد زاهد چه رند مست دیوانه
چواندر قفل گردون زد کلید صبح دندان

گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
مگر از دیار دنیا که سر دوراه داری
نگهی بخویشتن کن که تو هم گناه داری
تو خود از نشان مردی مگر این کلاه داری
اگر شرف همینست که مال و جاه داری
تو بهیمه وار الفت بهمی-ن گیاه داری
تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری
که نماید این تقرب که پادشاه داری
نه معولست پشتهی که برین پناه داری
چه خوشست عیش و ارث که بجایگاه داری
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

بخداوندی و فضلت که نظر باز نگیری
یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
هم بدرگاه تو آییم که لطیفی و خبیری
دیگرش چاره نماید که توبی شبه و نظیری

که کریمی و خکیمی و علیمی و قدیری
خالق صبح و برآرنده خورشید منیری
بر تو پوشیده نماید که سمیعی و بصیری
چه تفاوت کند آنرا که تو مولای نصیری
تو خداوند جهانی که نه مردی و نه میری
چاره درویشی و عجز است و گدائی و حقیری

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم
خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی
حاجت موری و اندیشه کمتر حیوانی
گر همه خلق بخصمی بدر آیند و عداوت
همه را ملک مجاز است بزرگی و امیری
سعدیا من ملک الموت غنی ام تو فقیری

مجر و ح میکند دل مسکین بلبلی
بر جور روزگار بیاید تحملی
همچون کبوترش بدراند بچنگلی
نا ممکن است عافیتی بی تزلزلی
هر لاله که میدمد از خاک و سنبل
کز وی بدیر زود نباشد تحولی
هر بامداد کرده بشوخی تجملی
وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
گوئی که خود نبودی درین بوستان گای
اهل تمیز خانه نگیرند بر پلای
چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

هر روز باد میبرد از بوستان گلی
مألف را بصحبت ابنای روزگار
کاین باز مرگی هر که سر از بیضه بر کند
ایدوست دل منه که درین تنگنای خاک
روئست ماه پیکر و موئست مشکبوی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند
مکروه طلعتیست جهان فریبناک
دی بوستان خرم و صحرای لاله زار
و امروز خارهای مغلان کشیده تیغ
دنیا پلیست بر گذر راه آخرت
سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا

تا درد نیاشامی زین درد نیارامی
گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی؟
کفرت چه زیان دارد گر نیک را انجامی
درمانده تقدیر ندهم عارف و هم عامی

ای صوفی سرگردان دربند نکو نامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
زهدت بچه کار آید گر رانده در گاهی؟
بیچاره توفیقند هم صالح و هم طالح

جهت نکند آزاد ای صید که در بندی
جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی؟
این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی
کام همه دنیا را بر هیچ مـنه سعدی
گر عاقل وهشیاری وز دل خبری داری

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل
بسیار بر نیاید شهوت پرست را
خواهی که پای بسته نگردی بدام دل
شاخی که سر بخانه همسایه میبرد
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو
سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است

اگر لذت ترک لذت بدانی
هزاران دراز خلق بر خود ببندی
سفر های علوی کند مرغ جانت
ولیکن تورا صبر عنقا نباشد
ز صورت پرستیدن می هر اسم
گراز باغ انست گیاهی بر آید
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
بملکی دمی زین نشاید خریدن

سودت نکند پروازای مرغ که درد دمی
دور فلک آن سنگست ایخواجه تو آنجامی
وین روز بشام آید کرپادشه شامی
چون باد گری باید پرداخت بنا کامی
تا آدمیت خوانند ورنه کم از آنعامی

تاریکی از وجود بشوید بروشنی
شاهد بوده هر آنچه نظر بروی افکنی
وقتی رسد که گوش طبیعت بیا کنی
کش دوستی شود متبدل بدشمنی
با مرغ شوخ دیده مکن همنشیمنی
تلخی بر آورد مگرش بیخ بر کنی
ورنه نریزدت که دم معرفت زنی
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

دگر شهوت نفس لذت انخوانی
گرت باز باشد دری آسمانی
گر از چنبر آرز بازش پرانی
که در دام شهوت بگنجشک مانی
که تا زنده ره بمعنی ندانی
گیاهت نماید گل بوستانی
اگر قدر نقدی که داری بدانی
که از دور عمرت بشد رایگانی

همین حاصلت باشد از عمر باقی
 بیا تا به از زندگانی بدست
 چنان میروی ساکن و خواب در سر
 وصیت همین است جان برادر
 صدفوار باید زبان در کشیدن
 همه عمر تلخی کشیدست سعدی

اگر همچنینش با آخر رسانی
 چه افتاد تا صرف شد زندگانی
 که میترسم از کاروان با زمانی
 که اوقات ضایع مکن تا توانی
 که وقتی که حاجت بود در چکانی
 که نامش بر آمد بشیرین زبانی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
 هاون از یار جفا بپسند و تسلیم شود
 علم از دوش بنه و در عسلی فرماید
 راه دانا دگر و مذهب عاشق دگرست
 شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر گردی
 سر تشنیه نداری طلب یار مکن
 پای در سلسله باید که همان لذت عشق
 مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند
 تا چه شکلی تو در آئینه همان خواهی دید
 سخن معرفت از حلقه درویشان پرس

نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
 تو چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی
 شرط آزادگی آنست که بردوش کنی
 ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
 مطرب آنگاه بگوید که تو خاموش کنی
 مگست نیش زند چون طلب نوش کنی
 در تو باشد که گرش دست در آغوش کنی
 آن تأمل که تو در زلف و بنا گوش کنی
 شاهد آئینه تست از نظر هوش کنی
 سعدی شاید ازین حلقه که در گوش کنی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشین
 عقابان میدرد چنگال باز آهین پنجه
 نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد

بنزدیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی
 ترا بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی
 اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

گرت باما خوش افتادست چون مالا ابالی شو
 مئی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل
 تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت
 بصورت زان گرفتاری که در معنی نمیبینی
 نپندارم که بایارت وصال از دست برخیزد
 میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنکه

نه یاران مست بر خیزند و تو مستور بنشین
 نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشین
 اگر هر جا که شیرین است چون زنبور بنشین
 فراموش شود این دیو اگر با حور بنشین
 مگر کز هر چه هست اندر جهان مهر جور بنشین
 که چون سعدی بتنهائی شب دیجور بنشین

مثال‌ها

خلیلی الهدی انجی واصلح	ولکن من هداه الله افلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند	حکیمان پند درویشان پذیرند
کسس اثن داراغت خاطر بریزت	که تختی عاقلی ده بار ایزت
من استضعفت لاتغلظ علیه	من استأسرت لاتکسر یدیه
چه نیکو گفت دریای شتر مور	که ای فربه مکن بر لاگران زور
که منعم تی مبر کول اتخ درویش	کشایش می نیی دنبل مزش نیش
دع استنقاص من طال احترامه	فقوس الدهر لم تفرغ سهامه
جراحت بند باش ار میتوانی	ترا نیز ار بیندازد چه دانی
موات این دهر اسراری پشت	نه هم سین پیرانه کمان بر کس ای کشت
تأدب تستقم لطف تقدم	تواضع ترتفع لاتعل تندم
که دوران فلك بسیار بودست	که بخشودست و دیگر درر بودست
نه کت تفسیر وفق خواندستی بهشت	بسم دی که سوری ماند و بیده بدشت
لعیف المهتدی عن سوء من ضل	ولا تستهزکم من قائم زل
منم کافتادگان را بدننگه فتم	که ترسیدم که روزی خود بیفتم
که مسکین اوست و خدا تو بهریست	مخن شرلی بدان چنداکی بکریست
منی زرت الفتی غبا اجلاک	فلا تکثر حبیبک لایملاک
ز بسیار آمدن عزت بکاهد	چو کم بینند خاطر بیش خواهد
عزیزی کت من اش هر دم مدوبش	که صحبت هی ملال آرد بش از بش
تمیر فی فقیر یشتهی الزاد	ولا تحسد غنیاً قدیره زاد
و گر گویند آن جاه و محل بین	توپای روستائی در و حل بین

تپچه ترش روی کت برغ خوان نیست
 تلقفت الشوا والنقل بعده
 بپرس آنرا که جسم از فاقه خونست
 غرش نان حاجی از حلوائ تیزست
 افق یا من تلهی حول منقل
 فقیر از بهر نان بردردعا خوان
 چه داند آنکس سه نخ خوردست و نفتست
 تحب المال لو احببت قدم
 منه گر عقل داری در تن وهوش
 توا کی بیفتی از اینجا ورسته
 صرفت العمر فی تحصیل مالک
 کسی از زرع دنیا خوشه برداشت
 که بپسندت کی خود از غصه نکشتم
 بهاء الوجه مع خبث النفوس
 بگور گبرماند زاهد زور
 که عارف بادی کند سر جمه کفو
 متی عاشرت مخلوق العوارض
 مرو باژنده پوشان شام و شبگیر
 خان تر دم دوت کت خون خوفا کند
 وجد یا صاح واکفف من ملامه
 مگو در نفس درویشان هنر نیست
 کاحسان نکند فاهربی اصولی
 نعمما قال خیاط بموصل
 سخن سهل است بر طرف زبان گفت
 غرازمو میثنی فاهر کس مگوی راز

تزان مسکین خبر هن کش خوان نیست
 سل الجوعان کیف الخبز وحده
 که قدر نعمت اوداند که چونست
 فن تهی گلشکر هن کت تکیزست
 عن الخطاب فی واد عقنقل
 تومی تندی که مرغم نیست بر خوان
 که مسکینی و سرما گسسه خفتست
 وان خلقت محبوساً تندم
 اگر مردی ده و بخش و خور و پوش
 پیشیمان بی کم نخوردم توشه بسته
 تفکر یا معنی فی مالک
 که چندی خورد و چندی توشه برداشت
 که کردم گرد و نخورم نبخشم
 که صباح علی قبر المـجوس
 درون مردار و بیرون مشک و کافور
 اکار جهومتت کش در به از تو
 اذا قالوا لك اکفر لاتعارض
 چو رفتی در بغل نه دست تدبیر
 کناکس خورده دیک تهی چه فا کند
 لعل القوم فیهم ذو کرامه
 که گر مردیست هم زیشان بدر نیست
 شنه میان هم بجت صاحب قبولی
 لماً جور له قدر ففـسل
 نگه کن کاین سخن هر جاتوان گفت
 که حبغی می ببری زو تر هـذند از

خفی السر لاتودع خلیک
 مگو بادوست میگویم چه باکست
 تو از دشمن بترسی غافل از دوست
 یقول الزاجرانی لاتلاعـب
 چه خوش گفت آن پسر بایارطناز
 کر کمی دی کش ای روز خوبی گفت
 ان استحسننت هذا القول بعدی
 چه باشد گرز رحمت پارسائی
 کخیرت باد ازین معنی کت اشفت
 حذارا منه ان ینسی جمیلک
 که گر دشمن شود بیم هلاکست
 که عیش دشمن سو بآس سست توست
 اذا لم تحتمل بسط الملاعب
 تو درنی بسته آتش مینه داز
 مزم طش کت قلاشی نتوان اشفت
 قل اللهم نور قبر سعدی
 کند در کار درویشی دعائی
 بگی رحمت و سعدی با کش این گفت

قطعات

در پند و اخلاق و غیر آن

خداوندیست تدبیر جهان را بری از شبه و مثل و جنس و همتا
اگر روزی مرادت بر نیارد جزع سودی ندارد صبر کن تا

*

مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی تا چشم بر قضا کند و صبر بر جفا
کاین دست بسته را بکشایند عاقبت وان گشاده باز ببندند بر قفا

*

سپاس دار خدای لطیف دانا را که لطف کرد و بهم بر گماشت اعدا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسارا که مرگ هر دو طرف تهنئت بود ما را

ظاهراً در ستایش صاحب دیوانست

سخن بند کر تو آراستن مراد آنست که پیش اهل هنر منصبی بود ما را
و گرنه منقبت آفتاب معلومست چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

*

طریق و رسم صاحب دولت آنست که بنوازند مردان نکو را
دگر چون با خداوندان بقاداد نکو دارند فرزندان او را

درستایش

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند
پای رفتن بحقیقت نبود بندی را
بندگان شکر خداوند بگویند ولیک
چه توان گفت کرمهای خداوندی را

ظاهر آ درستایش صاحب دیوانست

تو آن نکردی از فعل خیر بامن و غیر
که دست فضل کند دامن امید رها
جز آستانه فضل که مقصدا ممت
کجاست درهمه عالم و ثوق اهل بها
متاع خویشتم در نظر حقیر آمد
که پر توی ندهد پیش آفتاب سها
بسمع خواجه رسیدست گوئی این معنی
که گفت خیر صلوٰۃ الکریم اعدوها

*

مباش غره بگفتار ماح طماع
که دام مکر نهاد از برای صید نصیب
امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد
چگونه عالم و عادل شود بقول خطیب

*

احدا سامع المناجات
صمدا کافی المهمات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست
عالم السار والخفیات
زیر وبالا نمیتوانم گفت
خالق الارض والسموات
شکر و حمد تو چون توانم گفت
حافظ فی جمیع حالات
هر دعائی که میکند سعدی
فاستجب یا مجیب دعوات

*

بسکندر نه ملک ماند و نه مال
بفریدون نه تاج ماند و نه تخت
بیش از آن کن حساب خود که ترا
دیگری در حساب گیر دستخت

*

ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت
دروغ گفت که دستش نمیرسد بد رخت

چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز

*

که هر شبی رابی اختلاف روزی هست
که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

چنین که هست نماند قرار دولت و ملک
چو دست دست تو باشد دراز چندان کن

*

دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
و گر نه سیل چو بگرفت سد شاید بست

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز

*

گرت چالاکی و مردانگی هست
کند هر گز چنین دیوانگی مست؟
سپاهی چون نهد سر بر کف دست؟

مرا گویند با دشمن بر آویز
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت؟
توزر بر کف نمی یاری نهادن

*

دیگری تنگ عیش و کوتاه دست
وین برین تخت خویشتن نشست
هر که را این مقام و رتبت هست
که مر بندگی بیاید بست

یکی از بخت کامران بینی
آن در آن چاه خویشتن افتاد
تاج دولت خدای می بخشد
لاجرم خلق را بخدمت او

*

تو راست باش که هر دولتی که هست تراست
کجا بآتش دوزخ برند مردم راست

براه راست توانی رسید در مقصود
تو چوب راست بر آتش دریغ میداری

*

پشت خم می کنند و بالا راست
واجب آمد بخدمتش برخاست

عیب آنان مکن که پیش ملوک
هر که را بر سباط بنشستی

چون مکافات فضل نتوان کرد عذر بیچارگان بیاید خواست

*

گراهل معرفتی هر چه بنگری خوبست که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درختست اگر نظر داری که سر صنع آلهی برو نه مکتوبست

*

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
که گرزپای در آئی بدانی این معنی که دستگیری در ماندگان چه مصلحتست

*

هر گزیر طاوس کسی گفت که زشتست؟ یاد یو کسی گفت که رضوان بهشتست؟
نیکی و بدی در گهر خلق سرشتست از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست

*

مرکب از بهر راحتی باشد بنده از اسب خویش در رنجست
گوشت قطعا براستخوانش نیست راهی خواهی چو اسب شطرنجست

*

پدرم بنده قدیم تو بود عمر در بندگی بسر بردست
بنده زاده که در وجود آمد هم بروی تو دیده بر کردست
خدمت دیگری نخواهد کرد که مرا نعمت تو پروردست

*

در چشمت از حقیر بود صورت فقیر کوتاه نظر مباش که در سنگ گوهرست
کیمخت نافه را که حقیرست و شوخگن قیمت بدان کنند که پر مشك از فرست

*

کسی گفت عزت بمال اندرست که دنیا و دین را درم یا ورست
چه مردی کند زور بازوی جاه؟ که بی مال سلطان بی لشکرست

زن زشت روی نکو چادرست	تهیدست باهیت و بانگ و نام
پروریش بسیار و خود لاغرست	بدان مرغ ماند که بر جسم او
بجاهست اگر آدمی سرورست	دگر کس نگر تا جوابش چه داد
و گر خود بمال آستانش زدرست	مذلت برد مرد مجهول نام
و گر مال خواهی بجاه اندرست	خداوند را جاه باید نه مال

*

بتلطف نه کار هشیارست	دست بر پشت مار مالیدن
سنگ بر سر زدن سزاوار است	کان بداخلاق بی مروت را

*

که فلانی بفسق ممتازست	گرسفیهی زبان دراز کند
و او باقرار خویش غمازست	فسق مایی بیان یقین نشود

*

بد گوهری که خبث طبیعیش درر گست	هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام
سگ نیز باقلاده زرین همان سگست	قارون گرفتمت که شوی در توانگری

در عزت نفس

سختی مبر که وجه کفافت معینست	گویند سعدیا بچه بطال مانده
پای ریاضتت بچه در قید دامنست ؟	این دست سلطنت که تو داری بملک شعر
صاحب هنر که مال ندارد تغابنست	یکچندا گر مدیح کنی کامران شوی
چون کام دوستان ندهی کام دشمنست	بی زر میسرت نشود کام دوستان
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمنست	آری مثل بکر کس مردار خور زدند
حاجت برم که فعل گدایان خرمنست	ازمن نیاید آنکه بدهقان و کدخدای
چون خار پشت بر بدنم موی سوزنست	گر گوئیم که سوزنی از سفلۀ بخواه

گفتی رضای دوست میسر شود بسیم
صد گنج شایگان بیبهای جوی هنر
کز جورشاهدان بر منعم برند عجز

*

ره نمودن بخیر نا کس را
نیکوئی بابدان و بی ادبان

*

دشمن اگر دوست شود چندبار
مار همانست بسیرت که هست

*

دهل را کاندرون زندان با دست
چرا درد نهانی برد باید ؟

*

ماه را دید مرغ شب پره گفت
وینکه خلق آفتاب خوانندش
گفت خاموش کن که من نکنم

*

خواست تا عیبم کند پرورده بیگانگان
گر چه درویشم بحمد الله مخنت نیستم

*

ای نفس چون وظیفه روزی مقررست
از پیری و شکستگی هیچ باك نیست

*

در سرای بهم کرده از پس پرده

این هم خلاف معرفت و رای زوشتست
منت بر آنکه میدهد و حیف بر منست
من فارغم که شاهد من منعم منست

پیش اعمی چراغ داشت منست
تخم در شوره بوم کاشت منست

صاحب عقلش نشمارد بدوست
ور چه بصورت بدر آید زیوست

بگردون میرسد فریادش از پوست
رها کن تا بداند دشمن و دوست

شاهدت روی و دلپذیرت خوست
راست خواهی بچشم من نه نکوست
دشمنی باوی از برای تو دوست

لاغری بر من گرفت آن کز گدائی فر بهست
شیرا گر مفلوج باشد هم چنان از سگ بهست

آزاد باش تا نفسی روزگار هست
چون دولت جوان خداوند گار هست

مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست

از آن بترس که مکنون غیب میداند گرش بلند بخوانی و گر نهفته یکیست

☆

شهی که پاس رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
و گر نه راعی خلقست زهر مارش باد که هر چه میخورد او جزیت مسلمانست

*

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه چون ماه پیکری که بروسرخ وزرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق بهتر ز جامه که درو هیچ مرد نیست

☆

ضرورتست بتوبیخ با کسی گفتن که پند مصلحت آموز کار بندش نیست
اگر بلطف بسر میرود بقهر مگوی که هر چه سر نکشد حاجت کمندش نیست

☆

اگر خود بردرد پیشانی پیل نه مردست آنکه در روی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست

☆

در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه کردی بکوه و دشت گشت
در بهار و دی بسالی یک دوبار آمدی در قلب شهر از طرف دشت
گفت ای آنان که تان آماده بود زیر و قرب و بعد این زرینه طشت (؟)
گر شمارا بانوائی بد چه شد؟ و مرا بد بینوائی خود چه گفت؟
راحت مستی ورنج نیستی بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

☆

بیا که پرده بر انداختم ز صورت حال من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی و گر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

☆

بتماشای میوه راضی شو اینکه دستت نمیرسد بر شاخ
گر مرا نیز دسترس بودی بار که کردمی وصفه و کاخ

و آدمی را که دست تنگ بود

نتواند نهاد پای فراخ

☆

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
بلند از میوه گو کوتاه کن دست

که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ

*

شنیدم که بیوه زنی دردمند
هر آن کدخدا را که بر بیوه زن

همیگفت و رخ بر زمین می نهاد
ترحم نباشد ز نش بیوه باد

ظاهراً درستایش صاحب دیوانست

یارب کمال عافیتت بر دوام باد
سال و مهت مبارک و روز و شب بخیر
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
فرزند نیکبخت زبرد خدا و خلق

اقبال و دولت و شرف مستدام باد
بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
حشر تو با رسول علیه السلام باد
همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد

*

مرا از بهر دیناری ثنا گفت
چو دینارش ندادم لعنتم کرد
بیا تا هر دو با هم هیچ گیریم

که بخت با سعادت مقترن باد
که شرم از روی مردانت چو زن باد
دعا و لعنتش بر خویشان باد

*

بر تربت دوستان ماضی
گر بر سر خاک ما رود نیز

بگذشت بسی ز بوستان باد
سهلست بقای دوستان باد

*

ای بلند اختر خدایت عمر جاودان دهاد
جاودان نفس شریف بنده فرمان حق
من بدانم دولت عقبی بنان دادن درست

و آنچه پیروزی و بهروزی در آنست آن دهاد
بعد از آن بر جمله فرماندهان فرمان دهاد
تا عنان عمر در دستت دستت نان دهاد



کھواره (دید) که در روی تپه مرتفعی در شمال شیراز واقع
و معروف است که مقبره (عبد الدوله دیلمی) در اینجا واقع است